

تاریخ

زبان فارسی



دکتر پرویز نائل خانلمری



# تاریخ زبان فارسی

به قلم

دکتر پرویز فاضل خانلری

جلد سوم

نشر نو  
تهران، ۱۳۶۵

چاپ جدید: ۱۳۶۵

تعداد: ۱۰۰۰ نسخه

حق چاپ برای شرکت سهامی (خاص) نشر نو محفوظ است

اولین چاپ تجدید نظر شده نشر نو

لیتوگرافی: لیتوگرافی بهار

چاپ: چاپخانه کتیبه

## فهرست

<u>صفحه نه</u>		<u>مقدمه</u>
۱		<u>ساختمان کلمه</u>
۶		پسوند
۶	پسوندهای مرده	
۹	پسوندهای زنده	
۱۰	پسوند در فارسی میانه و فارسی دری	
۳۵	پسوندهای نادر و ناشناخته	
۳۸		پیشوند
۳۸	پیشوندهای مرده	
۴۱	پیشوندهای زنده	
۵۲		ترکیب
۵۴	ترکیبات اسمی	
۶۳	ترکیبات فعلی	
۷۱	ترکیب با حروف	
۷۵	رابطه اجزای کلمه مرکب با یکدیگر	
۷۹		<u>نام</u>
۸۳		صیغه جمع
۹۸	جمع صفت	
۹۹	جمعهای عربی	

۱۰۰	جمع مکسر عربی
۱۰۰	جمع مکسر عربی با نشانه جمع فارسی
۱۰۳	میزان استعمال جمع به قاعده عربی
۱۱۲	تشبیه
۱۱۶	جنس (نر و ماده) = مؤنث و مذکر
۱۲۲	مطابقت صفت با موصوف در عدد
۱۲۵	صفت اشاره
۱۲۸	صفت عددی
۱۴۳	درجات صفت
۱۴۴	در فارسی میانه
۱۴۵	در فارسی دری
۱۵۱	متمم صفت برتر
۱۵۷	متمم صفت برترین
۱۶۱	رابطه صفت با موصوف
۱۶۵	معرفه و نکره
۱۷۴	ضمیر
۱۷۴	ضمیرهای جدا و پیوسته
۱۸۶	مقام ضمیر پیوسته در عبارت و جمله
۱۹۵	ضمیر اشاره
۲۰۱	ضمیر مبهم
۲۰۲	ضمیر مشترك

۲۰۷

قید

۲۱۰	قید نفی و نهی
۲۱۳	قید تاکید
۲۱۶	قید اندازه یا شمار
۲۲۵	قید زمان
۲۳۵	قید مکان
۲۴۴	قید چگونگی
۲۵۱	قید تردید و گمان
۲۵۸	قیدهای شاذ یا نادر
۲۶۱	قیدهای عربی
۲۶۲	قید مفتوم به «انه»
۲۶۴	قیدهای مرکب

تعول حروف

۲۶۵	
۲۷۲	حرفهای استفهام
۲۸۱	حرفهای استثنا
۲۸۸	حرفهای ندا و خطاب
۲۹۲	حرفهای مرکب
۳۰۲	حروف اضافه مضاعف
۳۰۶	حروف هشدار
۳۰۹	«اِه» - بیان حالت عاطفی
۳۱۱	از
۳۱۸	اگر
۳۲۲	ای = یعنی
۳۲۴	با
۳۳۱	باز
۳۳۶	بر
۳۴۴	بـ
۳۵۲	بی
۳۵۶	پی
۳۵۸	پیش
۳۵۹	تا
۳۶۳	جز / جدا
۳۶۶	چند
۳۶۹	چون
۳۷۴	چه
۳۸۰	اندر / در
۳۸۴	را
۴۰۰	ذی
۴۰۲	فرا
۴۰۳	فرود - فرو
۴۰۴	کجا
۴۰۶	که
۴۱۶	کی
۴۱۸	مگر
۴۲۱	و (حرف عطف)
۴۲۶	هر
۴۳۲	همه

۴۲۷

هیج، هیچکس

۴۲۹

یای وحلت و یای موصول

۴۳۲

ساختمان جمله

۴۴۵

جمله و اجزاء آن

۴۴۶

ترتیب اجزاء جمله

۴۵۲

جمله اسمی

۴۵۴

جمله اسمی در فارسی دری

۴۶۰

فاصل متعدد

۴۶۲

مطابقت اسم جمع

۴۶۵

تکرار

۴۶۶

تکرار گفت

۴۶۸

فعلهای آغازی

۴۷۱

حذف معین فعل

۴۷۲

صیغه‌های فعل در جمله‌های مرکب

۴۷۵

تأثیر عربی

۴۷۸

ضمیر شخصی برای غیر انسان

۴۷۹

مطابقت فعل با نهاد در افراد و جمع

۴۸۲

جمله‌های ساده و مستقل

۴۸۵

جمله‌های مرکب

۴۸۹

منابع و مراجع



## مقدمه

جلد سوم تاریخ زبان فارسی یا «صرف و نحو فارسی دری در جریان تاریخ» به بحث دربارهٔ ساختمان کلمه، نام (اسم، صفت، ضمیر)، تحول حروف، ساختمان جمله، در دورهٔ نخستین فارسی دری - یعنی از قدیمترین آثار بازمانده از این زبان تا اواسط قرن هفتم هجری (قمری) - اختصاص دارد.

در طی مدتی که چاپ این اوراق در جریان بود به بسیاری از کمبودها و نارسائی‌ها برخوردیم که رفع آنها لازم می‌نمود ولی نخواستم که آنچه تاکنون جمع و تدوین شده دور از دسترس خوانندگان بماند. بنابراین علت انتشار این کتاب دو امر است: یکی آنکه امید است خوانندگان دقیق و دانشمند مجال بیابند که دربارهٔ مطالب آن اظهار نظر کنند، تا شاید در تصحیح و تکمیل کتاب مفید واقع شود؛ دیگر بیم آن است که روزگار نیاید و ده‌ها هزار یادداشت که در طی بیست سی سال فراهم آمده به فراموشی و ناپودی سپرده شود تا دیگری بیاید و به سالیانی کار انجام‌یافته را از سر بگیرد و با این امر وقت و نیروی پژوهندگان در سر کار مکرر هدر شود.

امید است که با تدوین و انتشار این جلد نکات مربوط به دورهٔ نخستین فارسی دری - یعنی از آغاز تا میانه‌های قرن هفتم - پایان یابد، و پس از آن، اگر عمری و مجالی باقی باشد، به بحث دربارهٔ دورهٔ دوم که آن را «دورهٔ فارسی درسی» خوانده‌ایم و از نیمهٔ قرن هفتم هجری تا اوایل قرن سیزدهم را شامل می‌شود بپردازیم؛ و اگر این فرصت دست نداد خوانندگان عذر ما را بپذیرند.

پرویز فائق خاقلری

کوی دوست - شهرپور ۱۳۵۷



# ساختمان کلمه

پوند؛ پیشوند؛ ترکیب



۱) یکی از دیگر گوئیهای مهمی که در زبانهای ایرانی، هنگام انتقال از مرحله باستان به مرحله میانه روی داده فرو ریختن بنای صرفی نام، یعنی حذف شدن اجزاء پسین کلمه است که رابطه نحوی آن را با اجزاء دیگر جمله بیان می‌کرده است.

پیش ازین گفته‌ایم که نام در زبانهای ایرانی باستان (پارسی باستان، اوستائی) هشت صورت صرفی متفاوت داشته که از افزودن اجزائی به آخر ماده اسم حاصل می‌شده است. (رک: جلد اول، ص ۱۸۶ و بعد). اسقاط مصوت‌ها یا هجا‌های آخرین هر يك از این صیغه‌های صرف نام، موجب شده است که دستگاہ نحوی این زبانها از هم بیاشد؛ به این طریق دیگر کلمه تنها بر مفهوم اصلی خود دلالت می‌کند و در آن از انواع رابطه کلمه با جمله، یا جنس‌های سه‌گانه (مذکر، خنثی، مؤنث)، یا صورتهای گوناگون شمار (مفرد، تثنیه، جمع) که بر حسب ساختمان ماده آن تغییر می‌کرده نشانی نیست.

در پارسی باستان مقدمه این تحول روی داده بود، چنانکه حالت «برائی» (*datif*) از میان رفته و حالت‌های «بائی» (*instrumental*) و «آزی» (*ablative*) باهم یکسان شده بود.

۲) بنابراین در دوره ایرانی میانه (که اینجا مورد نظر ما گویشهای دوگانه

یهلوی یعنی پهلوايک و پارسیک است) نام تنها مفهوم اصلی کلمه را در بر دارد. اما این صورت واحد و مجرد از روابط، حاصل کدامیک از صیغه‌های متعدد و گوناگون صرف کلمه بوده است؟

به این پرسش تنها با اشاره به اسقاط اجزاء پسین کلمه نمی‌توان پاسخ داد؛ زیرا که در دوره ایرانی میانه ساختمان جمله نیز بر حسب آن که فعل آن لازم یا متعدی باشد در چگونگی اشتقاق کلمه از صورتهای باستان تأثیر داشته است، به این طریق که هرگاه فعل جمله «لازم» بوده صورت بازمانده کلمه از حالت کنائی (*nominatif*) آمده و در مواردی که فعل «متعدی» است و صورت مجهول دارد حالت رائی کلمه منشأ اشتقاق بوده است.  
داریوش می‌گوید:

*ima iya manā kartam pasāva yaθā xsāyaθiya abavam*

که در فارسی میانه چنین می‌شود:

ایم (این) ای من گرتی پس اج آن ک شاهی بوذ (ای) ام

و در فارسی دری:

این (است) آنچه من کردم پس از آن که شاه شدم.

این مثال نشان می‌دهد که صیغه مجهول سابقه‌ای در دوره باستان دارد، و گذشته از آن، به جای حالت «بائی» (*instrumental*) که ممکن است مورد انتظار باشد، حالت «رائی» (*genitif*) به کار رفته است.

۳) در پارسی باستان ماده هر کلمه (چه نام و چه فعل) یا از ریشه مجرد ساخته می‌شود، یا از ریشه با افزودن جزء ماده‌ساز. در صورت اخیر این جزء یا یکی از مصوت‌های -h، -q، -i، -l، -s است یا یک هجا مرکب از صامت و مصوت؛ و اجزاء صرفی کلمه که بر حالات نحوی دلالت دارد بعد از این ماده می‌آید. هرگاه جزء صرفی نام (اسم، صفت) مستقیماً به یک ریشه فعلی پیوندد آن را «پسوند ادلی» (*Suffix primaire*) می‌خوانند، و در صورتی که به یک ماده نام (اسم، صفت) پیوسته شود «پسوند ثانوی» (*Suffix secondaire*) خوانده می‌شود.

بعضی از ماده‌ها دارای دو یا چند پسوند هستند یا از دو عامل ترکیب شده‌اند که نخستین آنها یا در اصل ثابت بوده یا در استعمال ثابت می‌ماند.  
اینک مثال:

با مادصنز -a-: *fraša* (عالی)، *spāθmaida* (بیکار، جنگ)، *arabāya* (عربستان)، *kāra* (لشکر)، *gauša* (گوشت)، *asabāra* (سوار)، *māha* (ماه)، *spāda* (سپاه)، *kāma* (آرزو، میل).

با مادصنز -ā-: *aθurā* (آشور، سوریه)، *aršādā* (دژی در رنج)، *yadā* (آنجا که)، *duvarā* (در).

با مادصنز -i-: *arakadri* (کوهی در ایران)، *ēiṣpi* (پای کوروش)، *dīpi* (نوشته)، *bāji* (باج) *paθi* (راه).

با مادصنز -u- (غالباً برای افاده اسم مکان): *abirādu* (محلّی در عیلام)، *bābiru* (بابل)، *maru* (محلّی در ماد)، *margu* (شهرستانی در شاهنشاهی هخامنشی).  
اجزای دیگر که به ریشه کلمه می‌پیوندند و ماده نام (اسم، صفت) از این پیوند حاصل می‌شود عبارتند از:

-*ya, ta, ka, na, ana, ra, ma, ua an, ah, iṣ, iyah, iṣta, ga, tar, θra.*

## پسوند

### پسوندهای مرده

(۴) در پی افتادن اجزاء صرفی کلمه، اجزاء ماده‌ساز نیز در فارسی میانه و فارسی دری یا یکسره ماقط شده‌با با ریشه کلمه جوش خورده‌اند، چنانکه دیگر برای ساختن کلمات تازه به کار نمی‌آیند و اهل زبان آنها را به عنوان يك جزء جدا از کلمه نمی‌شناسند.

(۱،۴) اجزاء *a* و *ā* از پایان ماده نام نابود شده است:

<i>kār-a</i>	کار
<i>draug-a</i>	دروغ
<i>spād-a</i>	سپاه
<i>gauš-a</i>	گوش
<i>duvar-ā</i>	در
<i>rag-ā</i>	ری

(۴،۴) مقلوب شدن جزء آخر ماده کلمه، یا حذف شدن صامت نفسی (*h*)، یا اسقاط کامل صامت بیشین، یکسره ترکیب اصلی کلمه را از یاد برده است، و فارسی‌زبانان امروز در نمی‌یابند که کلمه «سرخ» با «سوختن» و کلمه «سوراخ» با «سفتن» از يك ریشه است. یا در کلمات «برف، گرز، برم» ادراك این نکته که هر سه در اصل با جزء ماده‌ساز «*ra*» ساخته شده بودند (*nam-ra*، *vaz-ra*، *vaf-ra*) تنها برای پژوهندگان زبان‌شناس ممکن است.



(۳،۴) جزء  $\theta ra$  - نیز ساقط شده و دیگر رابطه کلمه تار (از اصل  $*ran\theta ra$ ) با فعل «تیدن» برای اهل زبان دریافتنی نیست؛ همچنانکه در کلمات «خوار» (از اصل  $hu - \bar{a} - \theta ra$ ) و «دشوار» (از اصل  $du\bar{s} - hv\bar{a} - \theta ra$ ) توجه به ساختمان اصلی آنها نمی‌تواند کرد.

(۴،۴) اجزاء  $ma -$ ،  $man -$  به ساختمان اصلی کلمه پیوسته و حالت پسوندی را از دست داده‌اند و دیگر با این اجزاء کلمه جدیدی ساخته نمی‌شود:

$g\bar{a} - ma$	گام
$b\bar{a} - ma$	بام
$as - man$	آسمان
$mae\theta - man$	میهمان

کلمات دیگری از اجزاء متفاوت ساخته شده که به ظاهر همانند اینهاست، اما نباید در این ردیف قرار گیرد؛ مانند شادمان از اجزاء  $s\bar{a}to -$  (شاد) و  $manah -$  (روان) = روانشاد؛ و ترکیبات کلمه  $m\bar{a}na$  به معنی جایگاه که در کلمات کیشتمان و خانمان دیده می‌شود.

(۵،۴) از پسوند  $ana -$  مصوت آخر افتاده و باقی آن به اصل کلمه پیوسته است:

$rao\bar{t} - ana$	روزن
$han\bar{J}am - ana$	انجمن
$h\bar{a}v - ana$	هاون
$mae\theta - ana$	میهن

(۶،۴) از پسوند  $na -$  نیز مصوت آخرین ساقط شده و صامت  $n -$  به اصل کلمه پیوسته است:

$zae - na -$	زبن
$rao.\bar{x}\bar{s} - na -$	روشن
$siu - na -$	ستون
$rao\gamma - na -$	روغن

گاهی صامت خیشومی  $n -$  نیز ساقط شده است:

$kam - na$	کم
------------	----

و گاهی پس از افتادن این صامت (n) صامت پیش از آن مشدد شده:

<i>parana-</i>	<i>parr</i>	پَر
<i>farna-</i>	<i>farr</i>	فَر

(۷،۴) هجای *-an* گاهی باقی مانده و جزء اصل کلمه شده است:

<i>xšap-an-</i>	شبانگه
-----------------	--------

(۸،۴) هجای *-ar* که نشانه خویشاوندی است در کلمات پدر، مادر، برادر، دختر باقی مانده، اگر چه صورت مخفف این کلمات نیز در پهلوی و فارسی وجود دارد:

پَد، ماد، براد، دخت.

و این صورت است که در ترکیب با «اندر» مفهوم وابستگی به یکی از درجات خویشاوندی را می‌رساند: پدند، مادند، برادند، دخترند، پورند، پُسنند. مثال:

از پد چون از پدند دشمنی بیند همی

مادر از کینه بر او مانند مادند شود

(لغت فرس ۱۳۳)

جز به مادند نماد این جهان کینه جوی

با پسنند کینه دارد همچو با دخترند

(رودکی، مکو ۱۹۶۴)

پسران شویان را، یعنی پورند را (عشر ۳۶۲)

و آن لگریستن خویشان است در زالی که ایشان را بزنی شاید

کرد... چون... دخترند و مادند (مجید ۱؛ ۲۳۴)

شاید دخترند به زنی کردن (قصص ۲۲۷)

(۹،۴) پسوند «ایش» (ōš-) یکسره از میان رفته است. (جزء ۳- در فارسی

هدی که برای ساختن اسم مصدر مانند خواهش و کوشش و... به کار می‌رود و در پهلوی به صورت *ōš-* است با این جزء ارتباطی ندارد).

(۱۰،۴) پسوند *-ah* - نیز بکلی ساقط شده است:

*raoǰ - ah* روز

*aoǰ - ah* هوش (مرگ)

(۱۱،۴) پسوند *-i* - افتاده است:

*bāj-i* باج. باج

(۱۲،۴) از دو پسوند *-iyah* و *-ista* - نشانه‌های معدودی در پهلوی و فارسی

مانده است:

*kaiθyah - kēh* که

*waihyah - wēh* به

*maθiṣta - mahist* مهت

(۱۳،۴) از پسوند *-iya* - نشانی نمانده است:

*xšayaθiya* - شاه

(۱۴،۴) از پسوند *-ga* - نمونه‌های معدودی با اسقاط مصوت آخر باقی است:

*aθan - ga* - سنگ

### پسوندهای زنده

(۵) ساقط شدن بعضی از اجزاء پسوندهای باستان، یا الحاق آنها به ریشه یا ماده کلمه، که از دوره انتقال ایرانی باستان به ایرانی میانه روی داده بود، زبان را از پسوندهای اسمی محروم کرد. در مقابل، از آنجا که هرگز زبان زنده و رایج امکانات بیان معانی را از دست نمی‌دهد، پسوندهای دیگری جانشین آنها شد که یا از ترکیب چند پسوند کهن، یا از تبدیل کلمات متقل به اجزاء صرفی و اشتقاقی حاصل شده بود. از این پسوندهای تازه بعضی در دوره فارسی نو (دری) متروک شد و بعضی باقی ماند، و در این دوره نیز بعضی پوندها، یا از ترکیب کلمات مستقل یا از گویشهای دیگر ایرانی بر آنها افزوده شد.

### پسوند در فارسی میانه و فارسی دری

۶) در فارسی میانه، که یکی از منابع معتبر ما برای آگاهی از چگونگی تحول زبان از دوره باستان به دوره میانه و دوره جدید است (اگر چه گمان می‌رود که این رابطه میان فارسی میانه و فارسی جدید مستقیم باشد) پسوندهایی به کلمه می‌رفته که بسیاری از آنها به فارسی دری منتقل شده است. اینجا پسوندهای اسمی فارسی میانه (پهلوی) را با فارسی دری و افزایش و کاهش آنها را در طی این دوره تحول مورد بحث و سنجش قرار می‌دهیم.

کلماتی که برای مثال از فارسی میانه می‌آوریم مأخوذ از متون مانوی فارسی میانه مکشوف در طرفان است زیرا که هم خط این متون دقیقتر است و هم جنبه تاریخی یا حفظ سنت کهن که در متون پهلوی زردشتی وجود دارد در این نوشته‌ها ظاهراً کمتر مراعات شده، یعنی به صورت ملفوظ زمان تألیف و کتابت نزدیکتر است.

پسوندهای نام در این دو دوره از این قرار است:

۱،۶) پسوند  $a = \bar{a}$  که در فارسی دری به صورت  $o / \bar{o}$  نوشته و آن را «هائ بیان حرکت» یا «هائ غیر ملفوظ» خوانده‌اند بازمانده پسوند « $oa$ » در فارسی باستان نیست، بلکه بازمانده پسوند « $ak = \bar{a}k$ » در فارسی میانه است که خود از پسوند « $-aka$ » پارسی باستان مشتق شده؛ تلفظ مصوت آخر کلماتی که به این طریق ساخته می‌شود در آغاز «زیر / فتحه» بوده چنانکه هنوز در بعضی از سواحی فارسی زبان چنین تلفظ می‌شود. اما در فارسی دری امروز همه جا در آخر کلمه این مصوت مانند «زیر / کسره» ادا می‌شود.

پارسی:  $banda - aka$  فارسی میانه: بندک فارسی دری: بنده.

اما آنجا که به سبب الحاق اجزای دیگر این پسوند در میان کلمه قرار گرفته (مانند صورت جمع به «ان»، یا اسم معنی ساخته شده از صفت) صامت

«ک/گ» ساقط نشده است و این قاعده عام است:

بندگان، بستگان، مردگان... بندگی، بستگی، سادگی

گاهی از روی قیاس بعضی از کلمات عربی نیز که به تاء ختم می‌شده و مانند «هائِ بیان حرکت» در فارسی ادا می‌گردد در الحاق به پسوندی دیگر صامت «گ» به آنها افزوده می‌شود:

اصل حکم آنکه راست آید که تقویم سیارگان راست بود

(قابوس ۱۸۵)

جز خاصمان مردمان که قوتی به دست آورده باشند (حی ۳۴)

مهران وزیر با خاصمیان از در بارگاه درآمدند (سک ۱؛ ۳۷)

معشوقه‌ها را گل و سرین و یاسمن

از دست یاره بر بود از گوش گوشوار

(منوچهری)

۲۶) ك «-k». این پسوند در دوره ابرایی باستان تنها در چند کلمه دیده می‌شود:

bandaka - بنده

pairikā - پری

kainikā - کتیز

در فارسی میانه این پسوند به g- بدل شده و به همه ماده‌های مختوم به مصوت

افزوده شده است:

parig پریگ، āhug آهوک، dārug داروک، hyndug هندوک، kadag کدگ.

اما در فارسی دری این صامت ساقط شده و مصوت پیش از آن باقی مانده

است: پری، آهو، دارو، هندو، کده؛ و هرگاه این مصوت «-h» (زبر، فتحه) بوده در

آغاز دوره فارسی نو (دری) به همان طریق ادا می‌شده و در نوشتن آن را به

صورت هاء بیان حرکت می‌نوشتند. امروز نیز در بسیاری از نواحی فارسی زبان

مصوت آخر این کلمات «-h» (زبر، فتحه) تلفظ می‌شود، اما در زبان درسی ایران

امروز به مصوت «-h» (زبر، کسره) تبدیل یافته است.

پسوند «-k»، تنها در چند کلمه فارسی دری باقی است: بیک، تاریک، نزدیک، باریک.

این پسوند در معنی کلمه تغییری نمی‌دهد و فقط در ساختمان و شکل آن مؤثر است. (۳۶) پسوند «كـك» (-ak) در فارسی میانه و فارسی دری معانی گوناگون به کلمه می‌بخشد. از این پسوند در فارسی دری غالباً صامت «كـرگ» افتاده اما گاهی نیز هر دو صورت وجود دارد که بر دو معنی مختلف دلالت می‌کند.

الف: از باب تشبیه به یکی از اندامهای تن انسان:

چشمه چشمك *čašmag*

دسته دستك *dastag*

و از این قبیل است در فارسی دری کلمات: دهنه، دعاغه، دلدانه، پایه، گوشه،

کمره، کوله، لبه، پوسته، رویه، دبه، ساقه، تنه، ریشه.

ب: در اتصال به ماده مضارع فعل گاهی معنی اسم آلت از آن برمی‌آید:

ماله: (از مالیدن) آستره (از استردن، ستردن) گیره (از گرفتن) خوره (از خوردن).

ج: گاهی به اسم عام مفهوم تخصیص می‌افزاید: و در این حال گاهی مفهوم

اسم محل دارد: ونك، آبك، ناودانك.

د: گاهی افاده معنی تصغیر می‌کند و با آن حالت عاطفی گوینده را، مانند

تحیب یا تحقیر یا تصغیر، نسبت به کسی یا چیزی می‌رساند:

تحیب: مامك، بابك، دخترك.

تحقیر و تصغیر: مردك، زنك، نادانك، پسرک.

ه: گاهی تخصیص را بیان می‌کند و به آخر صفتی ملحق می‌شود تا بر اسمی

که به داشتن آن صفت ممتاز است دلالت کند. از آن جمله به آخر صفتی که

مفهوم رنگ دارد:

زرد، زردك، زرده؛ سرخ، سرخك، سرخه؛ کبود، کبوده؛ سبز، سبزه؛ سفید،

سفیدك، سفیده؛ سیاه، سیاهك، سیاهه؛ بنفش، بنفشه.

گاهی هم با صفتی حس چشائی ترکیب می‌شود و اسم می‌سازد:

شور، شورك، شوره؛ تلخ، تلخك، تلخه.

و: گاهی به آخر اعداد افزوده می‌شود تا بر واحدی دلالت کند که شامل

آن تعداد از افراد است:

پنجه، هفته، دهه، چله، سده، هزاره.

به آخر معدودی که با عدد همراه است افزوده می‌شود و صفت یا قید می‌سازد:  
 آب انگور بیارید که آبان ماه است کار بکرو به به کام دل شاهنشاه است:  
 یکسره، پنج روزه

(۴،۶) پسوند اسمی «آگ» ( $-āg$ ) در فارسی میانه برای ساختن اسم معنی از صفت به کار می‌رفته:

گرم، *garmāg* سرما *sardāg*

در فارسی دری صامت آخر ساقط شده و «ا» مانده که در کلمات: گرما، سرما، ژرفا، بالا، درازا، پهنا دیده می‌شود.

(تلفظ این پسوند مورد اتفاق نظر دانشمندان نیست. چون حرف آخر آن را در القبای پهلوی به سه صورت «گ»، «ی»، «ده» می‌توان خواند. بعضی از ایران‌شناسان کلمات فارسی میانه را به صورت «گرماد» و «سرداد» و «ژرفاد» خوانده و بنا بر آن پسوند را «آد» شناخته‌اند).

(۵،۶) پسوند «آگ»/«آک» در فارسی میانه به ماده مضارع بعضی فعلها افزوده می‌شود و از آن صفت می‌سازد. در فارسی دری صامت آخر آن افتاده و «آ = ā» مانده است:

دانا *danāg*

گویا *gowāg*

روا *rawāg*

(۶،۶) پسوند «یک» ( $-īg$ ) در فارسی میانه برای بیان نسبت به کار می‌رود:

*pārsīg* پارسیگ، *hrumīg* هرومیگ،

و در فارسی دری صامت آخرین ساقط شده است: پارسی، رومی.

این پسوند در فارسی میانه گاهی از اسم معنی صفت می‌سازد:

*xradig* (از خرد = خردمند) *ruwānig* (از توان = توانا)

در فارسی دری به ندرت پس از اسقاط صامت آخرین در این معنی به کار می‌رود:

چوبشید خروز دستان سخن یکی دانشی پاسخ افکنند بن  
 (شاهنامه ۱۴۱۶)

بر آواز این رامنی دختران نشست و می‌آورد و رامشگران  
 (شاهنامه ۲۱۴۴)

(۷،۶) پسوند «ان» ( $-ān$ ) دواصل و دو عمل متفاوت دارد:

الف: با ماده مضارع فعل، صفت بیان حال یا اسم می‌سازد:

فارسی میانه: *bowān* (از بردن) *gowān* (گویان) *wārān* (باران)

فارسی دری: روان، شتابان، دوان، خندان، باران...

ب: با اسم خاص صفتی که نسبت فرزندى یا نسبت مکان را بیان می‌کند:

فارسی میانه: بابکان، دارایان، گرگان، سپاهان.

در فارسی دری استعمال این جزء در نسبت خانوادگی متروک شده، اما در

بسیاری از نامهای خاص کهن یا در اسمهای جغرافیائی باقی است.

(۸۶) پیوند «آنگ» (*-ānag* در پهلوی مرکب از دو جزء *-āna + ka*)

از اسم، صفت یا قید می‌سازد.

فارسی میانه: *mardānag* مردانگ، *yāwydānag* یابیدانگ.

در فارسی دری صامت آخر افتاده و به این صورت استعمال فراوان دارد:

خامت شاهانه داد و فراوان چیز بخشید (بیهقی ۲۴۹)

این همه سؤاها منطقیانه است (جامع ۸۱)

سید تکلف بزرگانه کرده بود (اسرار ۲۳۸)

ایزدتعالی... او را بمعنرهای پادشاهانه... آراسته گرداند

(سیاست د؛ ۱۱)

نگردد به گفتار مستانه غره کسی کو دل و جان هشیار دارد

(ناصر خسرو ۱۳۵)

کافور سخت عیار و چالاک بود و مردانه و شاطر (سمک د؛ ۱۸۳)

از آنجا که عقل تو بود گوئی که این کار کودگانه بود (نامه‌ها ۲؛ ۳۴۹)

کلاه بر سر نهاد... و حاجبانه میان در بست (سمک د؛ ۱۲۵)

روزافزون بیهشانه در شراب افکنده بود (سمک د؛ ۱۷۷)

(۹۶) پیوند «گان-گانگ» (در پهلوی *-gān*، *-gānag* - مرکب از *-āna - ka - k*)

فارسی میانه: *iwgānag* ایرگانگ، *dwgānag* دوگانگ.

فارسی دری: دیهقان (دهقان)، بازرگان، گردگان، یگانه، دوگانه.

(۱۰۶) پیوند *-ōmand* (-اومند) در فارسی میانه که بازمالده *-mant* - پارسی

باستان است:

*dardōmand* درداومند، *zamānōmand* زمانومند، *kenāragōmand* کنارگ اومند.

و در فارسی دری به صورت «اومند»:



ما را دانشمندان ما خبر داده‌اند که این پیغامبر بخواهد بود

(یاک ۲۴)

و عاشورا فضولمند روزی بماند

(التفهیم ۲۵۲)

دل در خدای بست و بمسجد فضولمند شد

(سیاست د؛ ۷۰)

من نیازومند تو گشتم و هر کوشد چنین

عاشق ناز تو می‌زیدش صدگوله یباز

(منوچهری ۴۲)

چون زمانه و درویشی هر دو به هم آید حاجتومندی به غایت رسد

(عشر ۲۰۶)

بر گرفتیم از آن پیرایه‌ها آنچه بدان بزومند گشتم و بزه آن در

کردن ما بود

(مجید ۱؛ ۷۵)

دانشمندان اندر شاخه‌های فقه روز از سپیده دمیدن دارند

(التفهیم ۶۹)

تا عالم به نفس خویش مزدومند شود و رنج او امر متعلم را برومند

گردد

(خوان ۵۸)

و گاهی به صورت «نمند»:

دیری است از پیشه‌ها ارجمند و زو مرد افکنده گردد بلند

(شاهنامه ۲۳۹۸)

و به صورت «مند» در موارد فراوان:

تو می‌دانی که سخت آرزومندم به دیدار پدر خویش (قصص ۱۵۲)

اگر خواهی که با خواسته بسیار درویش باشی خود و آرمند باش

(قابوس ۱۲۰)

خدای نه دوست دارد آن که باشد خیانت‌کننده و بزومند

(طبری ۳۲۵)

خوارتر و فرومایه‌تر کسی باشد که طامع و نیازمندست (قابوس ۲۶۱)

منافقان اندر درک فروترین باشند از آتش و یابی ایشان را یارمند

(طبری ۳۳۱)

چون به در شهر غزنین رسیدم اندیشه مند و متردد که من سلطان را  
چون بینم (اسرار ۳۶۲)

نگاه داشتن حکمهای دین بدین جهان و بدان جهان مودمند است  
(حی ۳۲)

مرد هنرمند... به عقل و مروت خویش پیدا آید (کلیده ۶۱)

پیری از دور پدید آمد زیبا و فره مند (حی ۳)

نو مباح از همان مندان (طبری ۲۱۴)

زمینی که زراعت در آن می شود مانند زمین های کشتند

(التفهیم ۳۳۴)

تحصیل و دانشمندی من زیادت از آن شیخ است (حالات ۱۱۸)

مکنید همان مندی و پس روی کنید مرا (طبری ۱۶۶۲)

آن زیان مند تر که وی را دیدار چشم زیان مند بود (قابوس ۵۳)

به شربتی آب حاجتمند گشت (سیاست ۳۲)

آن زمین است بهره مند از قوت آب که بر او رود (کشف ۴۶)

و مردم را... به دو همیشه حاجتمند است (جامع ۱۶۵)

(۱۱،۶) پسوند *-ēn* - «-ین» و *-ēnag* - «-ینک»، در فارسی میانه گاهی از اسم

صفت می سازد:

*ābēn* آبن، *xūnēn* خونین، *zahrēn* زهرین، *zarēn* زرین، *xelēmēn* خشمین،

*dār-ēnag* چوینه، *paž-ēnag* پشمان، *peš-ēnag* پیشه .

در فارسی دری هر دو صورت هست؛ اما صورت دوم با حذف صامت آخر به کار

می رود؛ و غالباً صفتی می سازد که ماده و جنس چیزی را بیان می کند یا به قید زمان

و قید مقدار می پیوندد؛ و گاهی هر دو صورت آن در یک متن از متون این دوره

دیده می شود:

آینه:

آن روز آدم را... صدویست فرزند فرینه بود (مجمل ۱۸۲)

و فرزندان خرد بودش از فرینه و مادینه (بلمعی ع، ۲۸)

فرش پشمینه که کسی دست فرا آن نکرد (بیستان ۲۳۵)

و این میان راسعینه میان است (سیاست د؛ ۵۱)

- از میشینه جفتی نر و ماده آن (عشر ۲۵۱)  
 از بزینه جفتی نر و ماده (عشر ۲۵۱)  
 یانصد هزار دینار سیمینه و زرینه دارد (سیاست د؛ ۵۱)

این:

- اندر دست یکی ابریقی سیمین دیدم (بیستان ۶۷)  
 چندین هزار کرسی زرین بر بساط نهاده بودی (مجمعل ۲۱۱)  
 او را به زر گرفته و علاقه ابریشمین کرده (قصص ۹۴)  
 حاتم قرص جوین از آستین بیرون کرد و خوردن گرفت

(تذکره ۲۲۲)

- بفرمائی تا از بهر من سراپرده‌های آکین بزنند (تذکره ۲۶۸)  
 آن شهر جوین بود (قصص ۲۲۳)

(۱۴،۶) پسوند «گین» که مرکب است از دو جزء *-en* و *-ak* از اسم معنی

صفت می‌سازد:

در فارسی میانه: *andōhgīn* اندوهگین، *ārezugīn* آرزوگین.

و در فارسی دری با موارد استعمال فراوان:

- تا به خشم آورد یا اندوهگین گرداند به ایشان (طبری ۱۷۱۴)  
 و اگر غمگین شود راه به هیچ جای ندارد (طبری ۳۵۷)  
 شرمگینی را که بسیار مکاس نه یاری کن (قابوس ۲۴۱)  
 و قنادیل و چراغدانهای زرین و نقره‌گین نهاده (سفر ۲۱)  
 به گرسنگی ناشکیبا بود و بیمارگین بود (هدایه ۱۲۵)  
 و کینه‌دار و حدگین نبود (هدایه ۱۱۷)

بر میانه آنجا که جوف میانه‌گین است یکی سوراخ است (هدایه ۷۴)

کسی قضای خدای تعالی را کاره باشد و بدان اندوهگین بود (کیما ۳۷۴)

و گاهی با تخفیف به صورت «گین»:

- ظاهری نیک بشولیده و موی بالیده و جامه شوخگین (اسرار ۲۷۳)  
 و نبض غمگینان و شادمانان و آنچه بدین ماند (هدایه ۸۰۳)

روشن شود چشمهای ایشان و مه تیمارمین شود (طبری ۱۴۳۱)

خری را دیدند پیر و لاغر و گرمین (سیاست د؛ ۵۳)

سلطان البادسلان مردی سهمین و مردانه بود (راحة ۱۲۳)

(۱۴،۶) پسوند «-nāk» (ناک) در فارسی میانه از اسم صفت می‌سازد:

بیم، بیمناک؛ خشم، خشمناک

و در فارسی دری نیز باقی مانده و با آن صفتهای بسیار از اسم ساخته شده است؛

این صفتها غالباً مفهوم کراهت و ناپسندی دارد. اما این حکم کلی نیست:

ایشان غمناک و نرسناک سوی موسی و بنی اسرائیل باز رفتند

(طبری ۹۱)

زمینی که از همه جای آن آب می‌جوشد همچو زمینهای تر و

آبناک (التفهیم ۳۶۹)

و حقا که ستمکاران ایشان راست عذابی دردناک (طبری ۱۶۴۰)

صحرائی عظیم در پیش آمد بعضی سنگلاخ و بعضی خاکناک (سفر ۲۸)

مردم هر چند قوی‌تر است اندر اصل و حيله ناک‌تر... این همه در

حد قوه است (ابوالهیثم ۷۶)

آوازی سهمناک به گوش روباه آمدی (کلیله م؛ ۶۳)

پس چون اندوهناک بر کناره آب نشست (کلیله م؛ ۷۰)

آن طایفه که معتقد بودند رنجور و غمناک گشتند (اسرار ۷۸)

نزدیکی ایشان دشخوار و رنج‌ناک است (حی ۵۰)

شادی‌کننده و لهوناک‌اند (حی ۵۰)

یا گوهر طعام بادناک بود که شکم پر باد کند (هدایه ۳۸۰)

طعامهای بوی‌ناک چون گردنا و کباب پیش آوردن (هدایه ۳۴۴)

تن وی به بسودن نرم بود و فربه بود و خواب‌ناک بود (هدایه ۱۲۰)

بدان که مزاج گرم و تر بیماری‌ناک بود (هدایه ۱۳۲)

چون مزاج گرم بود و خشک این‌کس صفرایمی مزاج بود و موی‌ناک

(هدایه ۱۳۴)

گاهی دارای مفهوم کراهت نیست:

در روز حرب... خنده ناك باش (قابوس ۲۲۳)  
 پیوسته تازه روی و خنده ناك همی باش، اما بیهوده خنده مباش

(قابوس ۷۴)

چو روی مرا دید شد خنده ناك بس اندیشه ها کرد با جان پاك  
 (زراشت ۹)

به پرده درون شد خود تابناك ز جوش سواران واز گرد و خاك  
 (شاهنامه ۸۸۸)

سال امسالین نوروز طربناك ترست

یار و پیرار همی دیدم الوده گنا

(منوچهری ۲)

تابناکند ازیرا که دو علوی گهرند

بیچگان آن بنسب تر که از این باب گرند

(منوچهری ۱۶۵)

و به ندرت با صفت ترکیب می شود:

بیرم این درشتناك بادیه که گم شود خرد در اتهای او

(منوچهری ۸۳)

بیمار ناك خاصه اندر پیها (التفهیم ۳۳۵)

۱۴،۶) پسوند «ایه» (-īh) در فارسی میانه از صفت اسم معنی می سازد:

*rāstīh* راستیه، *šādīh* شادیه، *wehīh* ویه.

در فارسی دری گاهی این پسوند به همان صورت فارسی میانه، یعنی با حفظ

صامت آخرین (های ملفوظ) باقی مانده و این بسیار نادر است:

هر که ترسیده بود از خدای به ناپیدائیه (پارس ۲۸۶)

علم ناپیدائیه (پارس ۳۵۵)

اما در اکثر نزدیک به تمام موارد، صامت «ه» (ملفوظ) از آخر کلمه افتاده و

تنها مصوت «آ-» مانده است که همان عمل را در ساخت کلمه دارد:

چو تاریك شد روزگار بهی ز لشکر به هر مز رسید آگهی

(شاهنامه ۲۵۸۳)

بر فرخی و بر بهی گردد ترا شاهنشهی

این بنده را گرمان دهی آن بنده را گرمانیه

(منوچهری ۹۴)

در پیمانه و ترازو راستی و عدل بجای آوردن (میبیدی ۸: ۹۲)  
 چه نشان دارید و چه آیت بر درستی این دعوت (میبیدی ۸: ۲۱۱)  
 این پسوند هنوز برای ساختن کلمات تازه فراوان به کار می‌رود.  
 (۱۵،۶) پسوند «ایها» (-Thā) در فارسی میانه از صفت، و گاهی از اسم، قید  
 می‌سازد:

*dōstihā* (دوستانه)      *rāstihā* (بطرفین راست)  
*tanhā* (تنها)      *dānāgihā* (دانا یانه)  
*dādīihā* (از روی قانون)

این پسوند با این کاربرد در فارسی دری از میان رفته و شاید یگانه بازمانده  
 آن در کلمه «تنها» باشد.

(۱۶،۶) *ēzak*، *-zak* (- چک، - ایژک) در فارسی میانه نشانهٔ تصغیر و گاهی  
 اختصاص است و به آخر اسم ملحق می‌شود:  
 سنکیچک (سنکک کوچک)، خوکیچک (بیچه خسوک)، گیساهیژک (گیاه خرد)،  
*na/yāzag* (کله)، نایژک (ناو کوچک) کنیژک (دختر کوچک) مویژه (مژه)  
 در فارسی دری صامت آخر (ک) افتاده است:

دل پیرداز زمانی و منه پشت بدو      که پدیدار شده دیوچه اندر نمدا  
 (فرس ۴۲۲)  
 بر ارغوان قلادهٔ یاقوت بگسلی      بر مشک بید نایژهٔ عود بشکنی  
 (منوچهری ۱۲۸)  
 سرخ‌زه = حبه      (البلغه ۱۵۰)  
 خشت‌زه = خشتک      (البلغه ۱۵۶)  
 دریچه‌ای در بازار داشت      (سک ب ۴: ۴۰۵)  
 ازاربند استوار کرد و پایچه‌های ازار را بیست      (بیهقی ۸۶)  
 آن روز شیخ مسارچه در دست داشت      (اسرار ۲۳۱)  
 ارسلان ارغون را در مرو علامچه‌ای کلردزد      (راحة ۱۴۳)  
 سرائی بدان نیکوئی و چندین سراپچه‌ها و میداها      (بیهقی ۱۴۹)  
 بر شما ستم نرود. به قدر آن پوستک که در جوپچه استخوان خرما  
 بود      (نسی ۱: ۱۳۲)

من از بیم قطیعت هرگز کاردچه در خانه نداشتم (تذکره ۷۳)  
 جمعد فرو گذاشتن... و پایچه ازار بر پشت افکندن (قصص ۸۲)  
 (۱۷،۶) پسوند «-išn» اصل آن معلوم نیست. در فارسی میانه از ماده  
 مضارع فعل، اسم مصدر می‌سازد:

*abaxšāyišn* ابخشایشن، *astāyišn* استایشن، *handīšišn* هندیشن.  
*kunišn* کشن، *āmadišn* آمدشن، *dīdišn* دیدشن.

در فارسی دری صامت «ن-*n*» از آن ساقط شده است. از بیشتر فعلها این  
 صیغه ساخته می‌شود:

روز و شب به شراب مشغول بودی و به بخشیدن و داد و دهی  
 (سیستان ۳۱۰)

مرا چنان خداوندی دارد که چندین تگرش کند (سیستان ۲۶۴)  
 خدای... می‌فرماید فرشتگان را نسخت کردن ممالش ایشان؛ تا  
 روز قیامت فرماید ایشان را خواندن و برساند کوبش و مالش ایشان  
 (نفسی ۱؛ ۱۳۲)

و مرد و زن را از وی سزایش است  
 جان مصطفی را (ص) پرورش به جمال کلام ازل کرده بودند  
 (نامه‌ها ۲؛ ۱۸۲)

ممالش‌های وی مرا خوش است (بیهقی ۱۳۵)  
 ماندن وی از بهر آرایش روزگار ما بوده است (بیهقی ۱۵۱)  
 از صحبت نیکان مرد نیک‌نام شود چنانکه روغن کنجد از آمیزش  
 با گل و بنفشه (قابوس ۳۶)

اگر به تأدیبی و پندی و مالشی ادب گیرد... او را بر آن کار دارد  
 (سیاست د؛ ۱۲)

او را استعداد آن بود که در دام جمال ازل افتد که آنکه به  
 تابشی از آن هلاک شدی (نامه‌ها ۸۵)

در معدودی از آثار این دوره، خاصه متونی که مأخذی به زبان فارسی میانه داشته‌اند، صورت کامل این پسوند باقی مانده است:

تو این را دروغ و فسانه مدان      به یکسان روشن زمانه مدان  
(شاهنامه نسخه لیدن)

چو بشنید دغدو گرا برین خواب      سوی خانه رفتن گرفتش شتاب  
(زرائشت نامه، ص ۱۲)

جملگی هفت مرد بودند... پاکیزه دل در منشن و نموشن و روشن  
(ارداویراف نامه منشور - یادنامه پورداورد ۲۰۸)

بحری که عید کرد بر اعدا به پشت ابر

از غرش درخت و ز لرشن تندرش (خاقانی ۲۲۵)

صورت دیگر این پسوند «-iš» است، که شاید نشانه گویش خاصی باشد و گاهی در آثار نویسندگان دوره نخستین فارسی دری به کار رفته است. از آن جمله در متنهاى فارسی به خط عبری این صورت مکرر دیده می‌شود که خود مؤید اتصاف آن به گویش خاصی است؛ کلمات ذیل را دارمستر (ج ۱؛ ۲۷۸) از این متون نقل کرده است:

خوندبیزشت، لرزشت، کوششت، آمرزشتها، نمایشت، سوزشت، آسایشت.

در بعضی از متون فارسی نیز به ندرت این صورت دیده می‌شود:

جز تو نژاد حوا و آدم نکشت      شیر نهادی به دل و بر منت

معجز پیغمبر مکی توئی      به کنش و به منش و به هوش

(سیستان ۲۱۲)

(۱۸،۶) در فارسی میانه گاهی به پسوند «-išn» پسوندهای دیگری

افزوده می‌شود:

الف: پسوند «-īg» (g-) در فارسی میانه به کلماتی که با «-šn» ترکیب

شده می‌پیوندد و از اسم معنی صفت می‌سازد:

*abāylānig* (لازم)      *abāyišn* (لزم)



این پسوند در فارسی نیز با حذف صامت آخرین گاهی به کار می‌رود:  
ایا دانشی مرد بسیار هوش همه چادر آزمندی میبوش

(شاهنامه ۲۷۲)

بر آواز این رامشی دختران نشست و می آورد و رامشگران

(شاهنامه ۲۱۴۴)

ب: کلمات مرکب که جزء اول آنها اسم یا صفت و جزء دوم ماده مضارع فعل با پسوند «-išn» باشد در فارسی میانه مفهوم صفت دارد:

نیهان روشن، *nihān-ravišn*، *xʷarišn* - گوشت خوردن، *gōšt*

*paydāg-rāyēnišn* - پیداک - رایینش

و هرگاه از مجموع کلمه مرکب مفهوم اسم معنی اراده کنند، پسوند *-īh* به آن افزوده می‌شود:

*veh-zivišnīh* - وه زیوشنه = بهزیستی

*veh-mēnišnīh* - وه مینشه = بهمنشی

*veh-kunišnīh* - وه کنشه = به کنشی، نیکوکاری

در فارسی دری گاهی در اسم خاصی که متعلق به دوران پیش از اسلام بوده این ترکیب به همان صورتی که در فارسی میانه داشته باقی مانده است:

بهرام گورد را وزیر بود او را راست‌زوشن خواندندی (سیاست ۳۱)

بفرمود تا به سرای راست‌زوشن رود (سیاست ۳۸)

پاداشنی بود آن را که ناگردیده بود به نوح (پارس ۳۰۴)

اما به ندرت صورت کلمه مرکب با دو پسوند *-ēšn* و *-ī(h)* که اسم معنی است

نیز حفظ شده است:

خردک نگرش بیست که خردک نگرشنی

در کار بزرگان همه ذل است و هوان است

(منوچهری ۱۰)

(۱۹،۶) پسوند «نار» و «دار» که از اصل پارسی باستان «-تر» می‌آید سه

عمل دارد:

الف: از ماده ماضی صفت فاعلی می‌سازد:

پهلوی: فریفتار، زدار (= زنده)، دادار (آفریننده)، مدار (آینده)

فارسی: خواستار، خریدار، فروختار

ب: از ماده ماضی صفت مفعولی می‌سازد:

پهلوی: گرفتار، یشتار (نیایش شده)

فارسی: گرفتار، نمودار، دیدار (به معنی پیدا و آشکار: امروز باز-

گردید تا فردا چه دیدار آید) (سیاست د: ۱۴۸، ۹۵، ۱۰۵، ۲۱۸)

ج: از ماده ماضی اسم مصدر می‌سازد:

فارسی: کشتار، گفتار، رفتار، کردار

(۲۰، ۶) پسوند «-آوند» (*-āwand*) همان معنی و مورد استعمال

«مند» را دارد و در اوستایی «*(ā) wana-*» است. در پهلوی به صورت «-آوند» به کار

می‌رود:

*hunarāwand* - هنرآوند (= هنرمند)

*warzāwand* - ورزآوند (= ورزآوند = مقتدر)

در فارسی دری این پسوند مرده شمرده می‌شود؛ تنها در چند کلمه باقی است:

خویشاوند، خداوند، فولادوند

این پسوند را نباید با جزء دیگری که از فعل «بستن» یا «آویختن» می‌آید

اشتباه کرد: آوند، پساوند.

(۲۱، ۶) پسوند «آور» یا «ور» که در فارسی میانه به صورت «*uwar*» یا «*-war*»

آمده و از ماده پارسی باستان «*-bara*» به معنی برداشتن مشتق شده است با اسم معنی

ترکیب می‌شود و مفهوم مالکیت را می‌رساند:

*āzwar* آزور = حریص

*bārwar* بارور = میومدار

*dēnwar* دبور = مؤمن

*dasrwar* دستور = متنفذ، عابد، وزیر

در فارسی دری نیز این پسوند هم به صورت «-ور» و هم به صورت «-آور»  
= «-ūr» وجود دارد:

آور:

بزرگان کدامند و دستور که چه مایه‌ستشان گنج و منجور که  
(شاهنامه ۱۵۲)

همه کدخدایند و مزدور کیست همه گنج دارند منجور کیست  
(شاهنامه ۲۳۵۶)

حمل بار گران او را رنجور نگرداند  
(کلیله م؛ ۶۴)

ور:

زان چنار و سرو را بر نی و شاخ بارور

کز سر بدخواه تو بار آورد سرو و چنار  
(فرس ۱۷۳)

مطربان نغزگوی و ساقیان ماهروی

مهران نامجوی و سروران تاجور  
(قطران ۱۴۲)

آبش چو نبات و سنگ و حیوان دژش چو حقیقت سخنور  
(سنائی ۲۷۲)

از بدی او لشکر برد مینور گشته بود  
عادت ایشان چنان است که هیچ پیشه‌ور جز با یکدیگر پیوند  
نکنند  
(قابوس ۱۱۶)

همین پسوند است که گاهی نیز به صورت «آور» به کار می‌رود. اگر چه در  
پاره‌ای از موارد می‌توان آن را صفت فاعلی از فعل «آوردن» دانست و در این حال  
جزء ترکیبی است نه پسوند اشتقاقی، زیرا که هنوز معنی اصلی خود را دربر دارد:

و مادر حسنک زنی بود سخت جگر آور  
(بیهقی ۱۸۹)

و دیگر دلاور سپهدار طوس که در جنگ بر شیردارد فوس  
(شاهنامه ۱۳)

کجا شیر مردان جنگاورند      فروزنده لشکر و کشورند  
(شاهنامه ۲۴)  
اما در بعضی متنهای کهن این پسوند به صورت «-یور» نیز به کار رفته است:  
کافرتر و ستمگاتر او دیورتر... از آنکه بود (شنقشی ۱۶۴)  
دیور بکرد شما را بر ایشان او اندکی نمود شما را اندر چشم دیدار  
کافران تا دیور گشتند بر شما (شنقشی ۲۱۸)  
۲۲،۶) پسوند «-وار» و «-واره» که یکی بودن اصل آنها یقین نیست؛  
«وار» گاهی تلفظی از «بار» به نظر می‌رسد و در این مورد هر دو صورت ملفوظ  
آن وجود دارد:

زدیبای رومی شرابار پنج      یکی فیلسوفی نگهبان گنج  
(شاهنامه ۱۴۹۴)  
فرستاد سبید شرور بار      از ایران بر قیصر نامدار  
(شاهنامه ۲۸۶۸)  
درم بار کردند خروار شصت      هم از گوهر و جامه‌های نشت  
(شاهنامه ۲۰۵۹)  
یست استروار بار خوردلی با او برفتی      (سیاست د؛ ۱۷۵)  
گاهی ادات همانندی است و در این معنی گاهی به اسم و گاهی به صفت

می‌یونند:

با صفت: آشناوار (معارف ۴؛ ۱۵۴)، متوکل‌وار (معارف ۴؛ ۱۵۵)، بزرگوار  
(حی ۸۳)، ملک‌وار (قصص ۱۶۶)، ضعیف‌وار (قصص ۱۶۸)، اسیروار  
(قصص ۱۰)، خاشع‌وار (قصص ۲۱۵)، پادشاه‌وار (قصص ۱۹۰)، خواجگار  
(اسرار ۲۲۴)، بزرگوار (اسرار ۲۶۹)، کریم‌وار (سفی ۱۸)، دیوانه‌وار  
(سک ۱؛ ۷۸)، ناداشت‌وار (سک ۴؛ ۲۹۶)، گستاخ‌وار (سک ۳؛  
۳۰۳)، عاجز‌وار (سک ۳؛ ۳۱۴)، مجهول‌وار (سک ۱؛ ۳۰۲)،  
گستاخ‌وار (سیاست ۴۱).

با اسم: (اسم خاص، اسم عام، اسم معنی): جمشیدوار (سک ۱؛ ۳۹)، مردوار  
(سک ۱؛ ۱۴۴)، سزاوار (سک ۳؛ ۸۵)، ستوروار (جامع ۲۰۸)،

رموار (قابوس ۹۲)، امیدوار (قابوس ۳۳).

گاهی به دو صورت «وار، داره» به اسم یکی از اندامها می‌پیوندد که تعلق چیزی را به آن عضو بیان می‌کند:

گوشوار، گوشواره؛ دستوار، دستواره؛ مشتوار، مشتواره

هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار همان تاج زرین زبرجدنگار

(شاهنامه ۳۷۶)

زن و کودک و مرد با دستوار نمی‌یافت از تیغ او زینهار

(شاهنامه ۳۲۶)

(۲۳،۶) پسوند «گون» و «گونه» به معنی رنگ که کلمه مستقلی است غالباً

مانند پسوند برای ساختن صفتی که حاکی از رنگ چیزی است به کار می‌رود؛ و گاهی نیز معنی نوع یا جنس از آن برمی‌آید:

ربیع مردی درازبالا گندمگون بود (سیستان ۸۲)

آب چشم شما گلگونه رو بهای خوران است (تذکره ۲۵۹)

هر چه بیندیشد و خواهد تا بگوید به دلش آید که دیگرگونه خواهند شود (بیهقی ۴۷۹)

پیراهن وی به دینارها بود و شلوار آسمانگون (مجمل ۳۳)

جبه‌ای داشت جبری رنگ با سیاه می‌زد خلقگونه (بیهقی ۱۸۴)

هیچ‌کس را خبر نبود تا... آواز طلبی آمد ضعیفگونه (سیستان ۳۵۹)

چو دندان پلنگ را بر در سوراخ موش بدارد موش از سولاخ بازگونه برآید (جامع ۱۷۲)

منصور بن اسحاق را برادرزاده‌ای بود بر تا و نیزگونه (سیستان ۲۹۷)

همیشه مردمان را... خوریده‌گونه همی داشت (سیستان ۱۷۸)

و کلمات لرگونه (بیهقی ۲۶۵) درجه‌گونه (بیهقی ۲۵۳) گرانمایه‌گونه (بیهقی

۲۲۳) رشت‌گونه (بیهقی ۱۴۹) انباه‌گونه (راحة ۳۸۸)

(۲۳،۶) پسوند «-ستان» برای ساختن اسم مکان و گاهی اسم زمان به کار می‌رود: اسم مکان:

پهلوی *buyestān*، *bandestān*، *sahrestān*

فارسی دری: لالستان، بوستان، گلستان، بهارستان، ریگستان،  
شهرستان...

اسم زمان: در پهلوی و فارسی: تابستان، زمستان.

(۲۵،۶) پسوند «سار» در فارسی دری گاهی صورتی از «سر» است:

چون زند بر مهره شیران دپوس شمت من

چون زند بر گردن گردان عمود سار

(منوچهری ۲۹)

تگوناباد معتزلی که گفت الله گناه نخواهد بر بنده

(میبیدی ۸؛ ۳۸۳)

اندر اوگنندشان تگونار اندر آجا

کوشک فرعون بلرزید و تخت فرعون تگوسار شد (قصص ۲۹۹)

گاهی، در ترکیب با اسم مکان، بر منطقه‌ای یا نقطه‌ای دلالت می‌کند:

بر سر آوردی نهنگان را به خشت از قمر آب

سر نکون کردی پلنگان را به نیر از کوه‌هار

(فرخی ۸۷)

گاه چون کبک بر کوه‌هار مراد می‌بری

آجا که جایگاه ایشان بود و چاه‌هار

اشتری چند از بادیه به چاه‌هار آوردد (هجویری ۵۵۲)

گاهی در ترکیب با اسم ذات یا معنی، صفت می‌سازد و گاهی به صفت می‌پیوندد:

فرساران بر مؤمنان، درشتان با کافران (نسی ۱؛ ۱۶۶)

یا خوار و خام‌هار و غمگین و خشم‌آلوده کنندشان (نسی ۱؛ ۹۸)

اگر خواهی که ترا دیوانه‌هار بشمارند آنچه نایافتنی بود مجوی

(قابوس ۵۹)

مشتی لعین خام‌هار را در آن مقام پایداری تواند بود (التوسل ۱۲۷)

در میان همالان خویش همیشه شرمسار باشی (قابوس ۹۹)

هر که جوید وجود ناممکن هست ممکن که یست زیر کسار

(خاقانی ۱۹۷)

(۲۶،۶) پسوند «زار» نیز برای ساختن اسم مکان به کار می‌رود. در پهلوی با

حرفی نوشته می‌شود که ممکن است به صورتهای «چار، جار، زار» خوانده شود:

کاربیچار، کاربیجار، کاربزار = جای جنگ. فارسی «کارزار».

شما را می‌خواهند گذاشت... در رزان و چشمه‌ها و کشتزارها

(مبیدی ۷؛ ۱۳۲)

ز تهار که سوی راست نروی در چه مرغزار آنجا یکوترست

(مبیدی ۷؛ ۲۹۷)

تا همچنان که آن زرع را و خیارزار را خو نکند... آن نیکو

بر نه آید (معارف ۴؛ ۸۷)

هزار مرد از دلیران کلزار... ساکن آن بودند (التومل ۱۳۴)

نغمه بلبل از گلزار خوش آید (راحة ۲۶۲)

کس دروده خویش در کشتزار نخورد (قابوس ۵)

(۲۷،۶) پسوندهای «آسا، سا، سان» صفتی می‌سازد که گاه معنی همانندی دارد

و گاهی نوع را بیان می‌کند:

پشتش نیزه‌آسا راست شد (ابیا ۱۴۰)

اودا پسری آمد و بر بالید مرد آسا (قصص ۲۲۲)

از کس و ناکس بیر خالانی آسا کز جهان

هیچ صاحب درد را صاحب دوائی بر نخاست

(خاقانی ۷۴۶)

هست شتر گربه‌ها در سخن من ولیک

گربه او شیرگیر اشتر او پهل‌سا

(اسفرنگی. جهانگیری ۳۵۳)

دشمن از گوهر نبفش که چو پر مگس است

هنکبوت آسا پیرامن خود پرده تن است

(راحة ۳۱۱)

هندو آسا همه هنگام شکر خنده صبح

بالب یار کم طوطی و شکر گیرند (راحة ۳۱۳)

سان گاهی پسوند تشبیه است:

آن نازین که عیسی دلها زبان اوست

عودالصیب من خط ز نارسان اوست

(خاقانی ۵۶۴)

ای ساره صفات و آسبه زهد کس چون تو ز بیدمان ندیدست

(خاقانی ۷۱)

و گاهی مانند «ستان» مکان را بیان می‌کند:

خردمند مردم از آن شارسان گزیده به هامون یکی خارسان

(شاهنامه ۲۵۹)

بدو گفت گودرز بیمارسان ترا جای زیبا تر از شارسان

(شاهنامه)

برین دشت من همورسانی کنم بر دمنند را شورسانی کنم

(شاهنامه ۱۹۵)

(۲۸۱۶) پسوند «فام» صفتی می‌سازد که بر رنگ دلالت می‌کند، و به صورت

«بام» هم در متن‌های کهن آمده است:

ناکرده هیچ مشک همه ساله مشکبوی

نادیده هیچ لعل همه ساله لعلفام

(فرس ۳۲۷)

بفرمود مهتر که جام آورید بدو در می سرخ فام آورید

(شاهنامه ۱۶۷۷)



وآن با و الف و میمی است که در آخر الوان معنی تلون فایده دهد

چنانکه سرخ بام و سیاه بام (المعجم ۲۳۱)

بدین چاره تا آن لب لعل فام کنیم آشنا با لب پورسام

(شاهنامه ۱۵۷)

و نیز گفته اند بینید آن ابر را زرد فام (مجید: ۴۷۹)

آن فریشته که گردون آفتاب کشد به صورت اسپه است الوس بام

(نوروز ۹۵)

چو بندگان مستخر همی سجود کنند زمین همت او را سپهر آینه فام

(فرخی ۲۴۱)

همه با جمدهای مشکین بوی همه با زلفهای غایه فام

(فرخی ۲۲۴)

(۲۹،۶) پسوند «وَش» یا «قَش» نیز صفتی با معنی مشابهت می سازد:

باستاد در پیش وی بنده قش سر افکنده و دست کرده به کش

(شاهنامه ۱۵۴۲)

همی بود پیشش پوسعارقش پر اندیشه و دست کرده به کش

(شاهنامه ۱۶۳۵)

زان گرانمایه گهر گویمت از روی قیاس

یر دلی باشد ازین شیروشی پر جگری

(فرخی ۳۷۹)

(۳۵،۶) پسوند «-بَد» از ریشه *pasī* - پارسی باستان و «-پَسَت/بَد» در

فارسی میانه با مفهوم فرمانروا و رئیس در بعضی از کلمات فارسی بر جا مانده، اما

دیگر در زبان جاری به کار ساختن کلمات تازه نمی آید:

منوچهر گفت ای موبد تو بر این گواه باش (بلمعی ۳۵۶)

دستم پسردستان کجا اسفهد کیگاس بود (بلمعی ۶۶۷)

وآن را بناها بر آورد و هر بدهان را بدان گماشت (مجمل ۵۴)

وآن را بنا شاپور سپهد کرده است (مجمل ۶۴)

کلمات «ارتشبد» و «دریابد» به قیاس «سپهد» در سالهای اخیر وضع شده است و آنها را از قبیل «وضع عالمانه» باید دانست، نه اشتقاق عادی و جاری.

(۳۱،۶) پسوند «- بار» به معنی کناره و ساحل - و گاهی مطلق مکان - که در اوستائی به صورت «- *pāra*» وجود دارد، در بعضی از کلمات فارسی دری مانده است:  
برفتند هر پنج تا رودبار زهر بوی و رنگی چو خرم بهار  
(شاهنامه ۱۵۶)

این باغ و دراغ ملکت سوزد ماه بود

این کوه و کوهپایه و این جوی و جو بهار

(منوچهری ۳۵)

بر جو بهار قطرت شجره دولت ثمرای به ازو نداده است (التوسل ۹۱)  
گر ز جود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار

و در ز خشم تو سمومی بر وزد بر هندسان

(فرخی ۳۳۸)

به خاتم تو که دریانش در کمر گاه است

به خامهات که به سر می رود به هندو بهار

(کمال اسمعیل ۱۳۱)

نه عودگر در هر چوب کان به جهد و به رنج

به گل فرو کنی اسد کنار دریابار

(فرخی ۱۶۴)

خرد چین از افق آینه چین نمود

ز آینه چرخ رفت رنگ نه رنگبار

(خاقانی ۱۸۲)

این پسوند را با کلمه «بار» به معنی «دفعه» نباید اشتباه کرد: دیگر بار،

نخستین بار؛ و این کلمه به «دها» جمع بسته می شود: بارها.

(۳۲،۶) پسوند «بان» که مفهوم حافظ و نگهدارنده به کلمه می بخشد و در

اوستائی به صورت *pāna* - وجود دارد، در فارسی میانه و فارسی دری در کلمات متعددی باقی مانده و هنوز گاهی برای ساختن کلمات تازه به کار می رود:

پهلوی: *bandbān* بندبان، *darbān* دربان، *mehrbān* مهربان، *pāsbān* پاسبان.  
 در فارسی: او راست آنچه اندر آسمانهاست و آنچه اندر زمین و تو باشی  
 به خدای نگاهبان (طبری ۳۴۱)  
 چون اشعربان و خربنده ترمی کنند اندر آن اشتر و خر طبری  
 پیدا آید (هجویری ۵۲۲)  
 خواهد که سعوربانی فرماید بر جای باشم (بیهقی ۲۳۶)  
 پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم (راحة ۴۶۰)  
 مردی بود نام وی عبدالله جمازه بان (قابوس ۱۰۰)  
 در حال زندانبان به فریاد آمد (سک ۱؛ ۱۰۷)

(۲۳،۶) پسوند «دان» به معنی جای قرار گرفتن چیزی، از ریشه  $\sqrt{dā}$  به معنی جای دادن، در فارسی میانه و فارسی دری مکرر آمده و هنوز برای ساختن کلمات نو به کار می رود:

پهلوی: *astudān* استودان، *zēndān* زیندان، *ābdān* آبدان.  
 فارسی دری:

بفرمود که در میان کوی آشدانها کردند (اسرار ۱۷۱)  
 اگر بی حد و اندازه روغن اندر چراغ دان افکنی... بی شک چراغ  
 بمیرد (قابوس ۱۰۵)  
 تعظیم خاندانهای قدیم... عنوان همه بزرگواریهاست

(التوسل ۱۲۲)

سی سال به مکه در زیر ناودان نشسته است (اسرار ۲۶۳)  
 پیرزنان در آشدانها ما را به زبان می خایند (قصص ۴۷۳)

(۲۳،۶) دو پسوند «کار» و «گر» در اوستائی به صورت *kara* - و به معنی

عامل وجود داشته و در فارسی میانه و دری به هر دو صورت در ساختمان کلمات

فراوان به کار می‌رود و هنوز با این پسوند کلمات تازه ساخته می‌شود:

خدمتگزاران . . . را از میان مردمان برگیرد (سیاست د؛ ۱۲)

جز از سناهاگر از وی کس را بیم بودی (راحة ۷۲)

صامت نخستین این پسوند غالباً نرم شده، یعنی «ك» به «گ»، تبدیل یافته و به هر دو صورت «گار» و «گر» به کار می‌رود:

الف: آموزگار، پرهیزگار، پروردگار، سازگار، کردگار.

ب: پیروزگر، توانگر، کارگر، آهنگر، انگشتگر، رامشگر،

کفشگر، کوزه‌گر.

در بعضی از کلمات که در متون فارسی دری یافته می‌شود به سبب آن که در کتابت «کاف» و «گاف» یکسان نوشته شده است حکم به این که کدام يك از دو صورت «کار» و «گار» مراد بوده دشوار است اما گمان نمی‌رود که صورت «گر» هرگز با «کاف» به کار رفته باشد.

۳۵۶) پسوند «گاه» بر جای و زمان دلالت می‌کند:

زمان: زهره و عطارد هر یکی را از آفتاب بعدی است معلوم که از وی

بگذرد نه به مشرق بامدادان و نه به مغرب شبانگاهان (التفهیم ۸)

يك شب سحرگاه استاد امام را پیری در وجود آمد (اسرار ۸۶)

روز آدینه چاشتگاه دفنش کردند (اسرار ۶۲)

از بامداد تا زوال ماه میدان‌داری کرده بود (سك د؛ ۱؛ ۴۵)

روزی سحرگاه این حمزه در مسجد شیخ آمد (اسرار ۲۵۴)

خاطور و کانون وقت چاشتگاه تم برینده بودند (سك د؛ ۱؛ ۵۹)

مکان: خاله‌ای دیدم... و پیش‌ماه آن خاله تختی نهاده (بلعمی ۱؛ ۱۶۶)

یست روز است تا در سحرگاه آب می‌کشم (بیهقی ۱۶۷)

این مواضع... جمله عبادتگاه‌های شیخ بوده است (اسرار ۳۲)

به زیر آن چنار آمدند که نشستگاه غور کوهی بود (سك د؛ ۳؛ ۲۹)

چون این پایگاه یافتی با خلق خدای یکوئی کن (بیهقی ۲۰۲)

نو نیز از کمر ماه مرگ درگذری (معارف ۴؛ ۱۳۵)

این مواضع قدمگاه این بزرگوار عصر... بوده است (اسرار ۳۲)

(۳۶،۶) پسوند «دار» از اصل «*dāra* -» ریشه فعل «داشتن» که در بعضی از

موارد به «-یار» تبدیل یافته است از اسم، صفت می‌سازد:

پهلوی: *sahryār, gāhdār, dēndār*

فارسی: دیندار، پاسدار، تاجدار، طلایه‌دار، شهریار

این پسوند در فارسی دری تا زمان حال برای ساختن کلمات تازه بسیار به

کار می‌رود. اما پسوند دیگری از اصل «*dāra* -» در بعضی از کلمات فارسی مانده است

که حاصل ابدال دال نخستین به یاء (*d > y*) و ابدال تاء یا دال دوم به راه (*d > r*)

بوده و در کلمه اسفندیار (*Spento-dāro* اوستائی، *Spend-dād* پهلوی) وجود دارد.

اگر چه ممکن است پسوند این کلمه را «*dārār* -» انگاشت و در این حال موضوع

ابدال دال دوم به «ر» منتفی است، یعنی «داتار» به «بادار» بدل شده و سپس ادغام

شده به صورت «یار» درآمده است.

(۳۷،۶) پسوند «مان» شاید از ماده فعل «مانستن» در معنی شباهت: شیرمان.

### پسوندهای نادر و ناشناخته

(۳۸،۶) چند پسوند دیگر نیز در لغات فارسی دری می‌توان یافت که به ندرت

استعمال می‌شود و ریشه و ماده آنها روشن نیست. از قبیل:

(۳۹،۶) ایر: دیر، دلیر، و شاید: بیر. کلمه «دلیر» شاید مخفف «دلپور»

باشد که در پهلوانیک به این صورت در مقابل دلور آمده و در بعضی از متون فارسی

دری نیز به کار رفته است و به صورت «دلپور بکردن» و «دلپوری» در تفسیر شنقی

آمده است: دلپورتر او بیدادگرنر از آن که بود (شنقی ۱۶۴، ۲۱۸، ۹۴).

(۴۰،۶) شن: چون ماه رخسار بنماید... فلک گلشن گردد (مبیدی ۷؛ ۷۵)

(۴۱،۶) خَن: از سَلخَن گرما به بیرون نیامده‌ایم (سَمَك ب ۴؛ ۳۱۸)  
 آب حیات از آتش سَلخَن دمد چو باد

گر نقش خاكَ پاش به سَلخَن در آورم  
 (خاقانی ۲۴۱)

(۴۲،۶) آل: روزی که نو با شیر به شمشیر در آئی

شیر از فزَع نو بکند دیده به چنگال

(فرخی ۲۱۸)

گوسفندی که رخ از داغ نو آراسته کرد

اژدها بالش و بالین کندش از دنبال  
 (فرخی ۲۲۵)

(۴۳،۶) او: یارو، پسر، دختر، دیزو، که شاید از بَلک گویش محلی در فارسی

دری رسوخ کرده است. مثال این پسوند در مآخذ دوره نخستین فارسی دیده شد.  
 تنها در المعجم به آن اشاره شده است: دو آن واوی است که به جای کاف  
 تصغیر استعمال کنند:

چشم خوش نو که آفرین باد بر او بر ما نظری نمی کند ای پسر  
 (المعجم ۱۸۲)

شاید کلمه «دارو» با این پسوند ساخته شده باشد، از «دار» به معنی رستی و  
 درخت.

(۴۴،۶) آب: سهراب، مهرباب، رودابه، سودابه؛ که گمان نمی رود با «آب»  
 به معنی معروف، ارتباطی داشته باشد.

(۴۵،۶) لاخ: دیولاخی چنین که دیوهمی زو به دوزخ فرو خزد به رسن  
 (رونی ۱۲۳)

بر ستلاخ دشت فرود آمدی خجل

اند در میان خار و اندر میان خار  
 (فرخی ۱۶۷)

زمینی همه روی او دیولاخ به دیدن درشت و به پهنا فراخ  
(عنصری ۳۲۹)

در دیولاخ آز مرا مکن است و من

خط فسون عقل به مسکن در آورم

(خاقانی ۲۴۱)

سنغلاخ به معنی سنگستان و دیولاخ به معنی جای دیوان

(المعجم ۲۱۹)

(۴۶،۶) تو، تا: پس ابراهیم کارد به گلوی پسر بر نهاد و پیر و کرد. کارد و و تا

(بلمی ۲۳۶)

گردید

جیب راست چیست؟ او نیمه و تر دو تو کرده قوس است (التفهیم ۹)

و چهار تو است از بهر آنکه اگر يك تو را آفتی رسد دیگر توها

(ذخیره ۱؛ ۱۶۷)

سلامت باشد

ایاز زلف دو تو کرد... و هر دو سر زلف خود را پیش محمود نهاد

(عروضی ۵۶)

(۴۷،۶) دیس: برای بیان شباهت:

یکی خاله کردست فرخاردیس که بفروزد از دیدن او روان

(فرخی ۲۴۸)

خاهدیس ساروغ را گویند و آن رستنی باشد سفید و شبیه تخم مرغ

(سخه‌ای از لغت فرس)

دست بهشت صدر او دست قدر به خدمتش

گنبد طاهدیس را بسته نطق چاکری

(خاقانی ۴۲۳)

دال و باء و سین... در اواخر بعضی اسامی معنی شکل و شبه دهد

(المعجم ۲۲۶)

چنانکه مردمدیس و خاهدیس و تونج‌دیس

## پیشوند

۷) در پارسی باستان پیشوندهای متعدد نام و فعل وجود داشته که بعضی از آنها یکسره متروک و فراموش شده است و آنها را پیشوندهای «مرده» می‌خوانند. بعضی دیگر هنوز کم و بیش معنی نخستین خود را نگهداشته‌اند و از روی قیاس می‌توان به مفهوم اصلی آنها پی برد، اما امروز دیگر برای ساختن کلمات تازه به کار نمی‌رود (مگر در وضع کلمات جدید از طرف مجامع علمی و ادبی). دسته دیگر پیشوندهای زنده و جاری هستند که هنوز از طرف فارسی‌زبانان برای ساختن مشتقات تازه ممکن است به کار بیایند. این سه‌گونه پیشوند در ساختمان اسم و فعل یکسان‌اند.

## پیشوندهای مرده

- ۱۷) پیشوند «آ =  $\bar{a}$ » در بعضی از فعلها و مشتقات اسمی آنها:  
آمدن =  $\bar{a}\sqrt{gam}$  و مشتقات اسمی: خوشامد، پیشامد، آینده...  
آرامیدن =  $\bar{a}\sqrt{ram}$  و آرام، آرامش، دل‌آرام...  
آوردن =  $\bar{a}\sqrt{bar}$  و جنگاور، سودآور...



(۴،۷) پیشوند «a-»، یا «an-» پیش از مصوت، برای نفی:  
در فارسی میانه:

*a-marg, a-hōš-, an-âhōg, an-âzarm, an-ōšag*

معادل: انوشه؛ بی آزرَم؛ بی عیب؛ بی مرگ؛ نامردنی.

این پیشوند در فارسی دری متروک شده و به جای آن پیشوندهای «بی» و «نا» به کار می‌رود.

(۴،۷) پیشوند «hu-» به معنی خوب و مناسب که در فارسی دری صامت نخستین به «خ» بدل شده است:

پهلوی: *hu-rsand, hu-stu, hu-sraw, hu-ram*

که در فارسی دری: خَرَم، خسرَو، خستَو، خرسند شده است.

(۴،۷) پیشوند «dš-» یا «dž-»، به معنی بد و زشت و ناپسند:

فارسی میانه: *duš-čihr* (زشت‌رو)، *duš-ruwān* (بدذات)،

*duš-gowešn* بدگفتار؛ *duš-del* (ناخرسند)، *duš-kunišn* (بدکار).

فارسی دری: دشمن، دژخیم، دژ آگاه، دشنام، دشخوار (دشوار).

(۵،۷) پیشوند «bd-» به اسم معنی می‌پیوندد و صفتی با مفهوم دارنده

می‌سازد. این پیشوند در دوره باستان - *pai* و در دوره میانه نیز به عنوان پیشوند

زنده در ساخت کلمات به کار می‌رفته است: *pad-gohr* (دارنده نسب) *pad-nerog*

(پرومند).

در فارسی دری این پیشوند به صورت «ب» درآمده که ظاهراً در دوره

نخستین به فتح (یعنی با مصوت زیر) ادا می‌شده و اکنون به کسر (یعنی با مصوت

زیر) تلفظ می‌شود. گاهی صفت‌هایی که با این جزء ساخته شده در مقام قید به کار

می‌رود:

یهوش باش ای آنکه به خلاف آن می‌گویی (قصص ۶۲)

از مردم بیگانه راه پیرسد مگر از کسی که وی را صلاح داد

(قابوس ۱۷۵)

دوست می‌خرد از دشمن بخورد بتر بود (قابوس ۱۴۰)

زن از خاندان صلاح باید خواست (قابوس ۱۳۰)

قرار گرفت بر آنکه منکبتراک را ... خلعتی بر او دهند

(بیهقی ۵۰)

(اگر) بجز وی در کسی نکرد دعوی‌اش بحقیقت بود (البیا ۶۲)

از اینجا بنام رویم (قصص ۲۰۴)

آخر بهر بازگشت (سیستان ۳۷۲)

رسول ع به روزگار خویش رنج و تنگدل و بضورت بود

(جامع ۱۵۹)

بفرمود تا موبدان و ردان ستاره‌شناسان و هم بگردان

(شاهنامه ۲۰۷)

(۶،۷) پیشوند  $nd = n$  بیشتر حرکت از بالا به پایین را در دوره باستان

القاء می‌کرده و غالباً در ساختمان فعل به کار می‌رفته است. در دوره میانه و دوره

جدید (فارسی دری) در ساختمان فعل و صیغه‌های اسمی مشتق از فعل باقی مانده،

می‌آن که به کار ساختن کلمات تازه‌ای بیاید. از آن جمله:

لوشتن، نشستن، لواختن، نهادن، نهان، لگون، نگاه، نشان.

(۷،۷) پیشوند « $upa-$ » در دوره باستان با اسقاط مصوت نخستین در بعضی

کلمات پهلوی و فارسی دری باقی مانده است. اما دیگر توجه به این اشتقاق از

میان رفته و این پیشوند در ساختن کلمات تازه به کار نمی‌آید:

وزان پس به گرد لکشان بنگرید که تا جنگ او را که آید پدید

(شاهنامه ۱۱۷۱)

چو یک هفته بگذشت هشتم نگاه نویسنده نامه را خواند شاه

(شاهنامه ۱۲۰۲)

(۸،۷) پیشوند « $u-$ » در دوره باستان، که در دوره میانه و جدید به موجب

قاعده عام به «go-» بدل شده است در بسیاری از کلمات پهلوی و فارسی برجای مانده، اما دیگر در ذهن اهل زبان اصل و چگونگی ابدال آن فراموش شده است:

گماردن، گزیدن، گداختن، گشادن، گمان، گریختن، گواه، گذشتن، گذاشتن

### پیشوندهای زنده

۹۰۷) متروک شدن عده‌ای از پیشوندهای باستان و بر اثر آن سلب توجه اهل زبان از اثر فعال آنها، زبان را به پیشوندهای تازه‌ای محتاج کرد. برای این پیشوندهای جدید که از دوره ایرانی میانه به کار آمد غالباً از حرفهای اضافه و گاهی از کلمات مستقل استفاده شد. پیشوندهای تازه غالباً در ساختمان فعل به کار می‌رود و از آنجا در مشتقات اسمی فعل نیز مورد استعمال دارد:

اندر، در، اباز، باز، ابر، بر، فرا، فراز، فرو، فرود، وا، ها،  
با، بی، پس، پیش، نا، هم

غالب این پیشوندها به عنوان حرف اضافه یا قید نیز مورد استعمال دارند.

۱۰۰۷) پیشوند «اندر» در فارسی باستان «*anar-*» به معنی داخل و درون چیزی بوده و در پهلوی و فارسی دری به صورت «اندر-» پیشوند فعل و مشتقات اسمی آن است؛ این پیشوند به صورت مخفف «در» نیز در دوره نخستین در کنار صورت کهن به کار می‌رود و سپس در دوره‌های بعد یگانه صورت استعمال آن است (جز در شعر که صورت کهن را حفظ کرده است). کلمه «اندردر» حرف اضافه نیز هست:

اندر:

(سیستان ۶۵)

و بدان حجره اندر بردند مرا

(مجموعه ۲۹۱)

به آتش اندر زدند

- چون پیش بایزید اندر آمدند (تذکره ۲۵۸)
- نیری بیامد و به گلوی آن کودک اندر شد (طبری ۵: ۱۳۹۲)
- به جنگ اندر آویختند و همی کوشیدند (طبری ۵: ۱۳۸۱)
- به سرای پرده حسن اندر افتادند (طبری ۵: ۱۳۸۱)
- هر آینه شومی آن عصیان... در آن مردمان اندر رسد (سیاست ۱۱)
- از جمله خاص آن شهر مردی به سلام او اندر آمد (قابوس ۳۶)
- بر مثال سنگی که به آب آرمیده اندر فکننش (جامع ۱۳۳)
- دستوری دهند آن فرشته را تا اندر آید (عشر ۹۰)
- هر چیز را اندر خور یکدیگر تقدیر کردیم (مجید ۱: ۳۲۴)
- بید تلخ و سماع حزین بکف کردم

ز بهر روی نکو مانده ام دل اندر وای

(فرخی ۳۷۱)

در:

- نیزه را خم داد تا قطور از اسب در افتاد (سک ۱: ۲۹۰)
- و چون قصد کند که اندر آن کوشک در آید (عشر ۸۸)
- جمله پهلوانان در آمدند (سک ۱: ۲۹۰)
- ما شراب می خوردیم تا غلام در رسید (سیاست ۲۴۰)
- درخواست او را در پدیرفت (سیاست ۲۴۴)
- پیش از آن که... به دعوی شاعری میان در بندند (المعجم ۴۴۶)
- چون شبانگاه در آمد در ویرانه در آمد (تذکره ۱۱۳)
- و بزرگ نداشتند او را بزرگ داشتی که در خور اوست
- (مجید ۱: ۱۷۶)
- این پاره زمین بفروش که مرا در خورد است (سیاست ۴۶)
- هزار درم ترا دهم با آنچه در خور آن باشد (برامکه ۱۵)
- آنچه در خورد عالم و گردش باشد (نوروز ۶۵)

(۱۱،۷) پیشوند «باز» که در فارسی میانه به صورت «اباز» است مفهوم تکرار را می‌رساند و گاهی نیز به معنی «مقابل» به کار می‌رود.

در فارسی میانه: *abāz - dādan* اباز دادن

*abāz - dāštan* اباز داشتن

*abāz - kardan* اباز کردن

*abāz - māndan* اباز ماندن

*abāz - raftan* اباز رفتن

*abāz - waštan* اباز وشتن (بازگشتن)

در فارسی دری:

چون بار ایستند از حربتان شما نیز حرب مکنیت (نسفی ۱؛ ۴۸)

بالخوا نیلشان به پدران ایشان (نسفی ۲؛ ۶۰۰)

بوسهل حقیقت به امیر... باز گفت و املاک ایشان بار دادند

(بیهقی ۴۱)

زال را به خانه باز فرستاد (مجموعه ۵۳)

روزی به صید رفت و از آنجا بازگشت (سیستان ۴۵)

آن چگونگی چیزی بود، بازگویی (برامکه ۷)

چون سخن او را شنیدم او را باز شناختم (اسرار ۷۶)

روز مهرگان و روز نوروز پادشاه مر عامه را بار دادی و هیچ کس

را بالداشت نبودی (میاست د؛ ۵۷)

(۱۲،۷) پیشوند «بر» و صورت کهن تر آن «آبر» که در پهلوی به کار می‌رود

و در فارسی دری نیز در شعر (شاهنامه) به این صورت آمده است حرف اضافه‌ای

به معنی بالا و روی چیزی است و به عنوان پیشوند فعل نیز مفهوم میل از پایین به بالا

را به فعل می‌افزاید: بر شدن = بالا رفتن؛ بر آمدن = حرکت به سوی بالا. گاهی نیز

معنی مجازی دارد:

این بگفت و همچنان بر آسمان بر شد (سیستان ۴۵)

- هر روز حاجب علی برنستی و به صحرا آمدی (بیهقی ۴)  
 تیری از ترکش بر کشید (سیاست خ: ۲۱)  
 نوشیروان از شادی برجست (سیاست خ: ۱۴۶)  
 عبدالمطلب را دست گرفت و به تخت بر آورد (سیستان ۵۵)  
 یونس را از شکم ماهی بر انگذد (مجمل ۲۲۲)  
 ملك انگشتری را برداشت (برامکه ۸)  
 شیخ هیچ نگفت و برنست و برفت (اسرار ۱۸۷)  
 پس صندوقها بر شاهانند و خلعتها بر آوردند (بیهقی ۴۷)  
 ملاعین حصار غور بر جوشیدند (بیهقی ۱۱۶)  
 کیکلوس در بابل بنای بلند به هوا بر شده بر آورد (مجمل ۴۷)

(۱۳،۷) پیشوند «فراز» که مفهوم «رو به پیش» را می‌رساند از جزء «فرا» در زبانهای ایرانی باستان که پسوند «-meh-» (= اچ) نیز به آن ملحق می‌شده آمده است. در اوستائی این کلمه حالت غیر متصرف یافته و مانند پیشوند فعل به کار رفته است. در پهلوی و فارسی دری غالباً پیشوند فعل است و گاهی نیز به صورت صفت و قید استعمال می‌شود. در دوره نخستین فارسی دری فعلهائی که با این پیشوند ساخته می‌شود فراوان است:

- سه روز کار می‌ساختند و مردم فراز می‌آوردند (بیهقی ۲۱)  
 سلطان محمود فراز رسید (سیستان ۳۵۷)  
 آنچه در آستین دارد فراز می‌برد (برامکه ۲۳)  
 بنگر که طعام فراز رسیده است یار (برامکه ۵۹)  
 ما فراز شدیم و او را بگر فتم (برامکه ۲۵)  
 چون در خواب شدم همان شخص فراز آمد (اسرار ۱۲۵)  
 من فراز شدم و پاره‌ای از آن آب بخوردم (اسرار ۷۲)  
 محمودیان حیلت می‌ساختند و کسان را فراز می‌کردند (بیهقی ۱۳۴)  
 «فراز کردن» گاهی به مفهوم «بستن» در مقابل «باز کردن» (= گشودن) به

کلر می رود:

من و او هر دو به حجره درومی مونس ما

بارگروه در شادی و در حجره فرار (فرخی ۱۹۹)

من چشم فرار کردم و شیر برفت (اسرار ۷۵)

فرا: همان پیشوند «فراز» است مجرد از پسوند «ax-» و بیشتر بر سر فعلهایی که واك نخستین آنها صامت است درمی آید:

من صبر جمیل خو فرا کردم (پل ۸۶)

اندر وقت گروهی از فرزندان اسحاق (ع) فرارسیدند

(سیستان ۴۸)

خود را فراگرفته در میان حجره فرامی شود (اسرار ۸۴)

اگر او را فضای مرگ فرارسد تخت ملك ما را باشد

(بیهقی ۲۱۶)

زمان انقطاع ایمة دین و پیران طریقت فرارسید (اسرار ۷)

۱۳،۷) «فرو» مفهوم حرکت از بالا به پائین را دربر دارد و در پهلوی و فارسی دری، هم به صورت حرف اضافه و قید و هم مانند پیشوند فعل به کلر می رود و در دوره اول فارسی دری مورد استعمال بسیار دارد:

بازگرد و فرودآی تا ییاسائی (بیهقی ۵۸)

او را به بنکوه فرودآوردند (سیستان ۳۶)

پس ملك برخاستی و از تخت فرودآمدی (سیاست خ؛ ۳۵)

بنده را در شهر آمل در سرای خویشتن فرودآورد (برامکه ۷)

از راه به یکسو شدیم و شیخ فرودآمد (اسرار ۱۵۳)

چون نزدیک فضل رسید از اسب فرودآمد (برامکه ۳۹)

این پیشوند با حذف صامت آخر، به صورت «فرد» غالباً به فعلهایی که واك نخستین آنها صامت است می پیوندد و در ریشه و مفهوم با «فرد» یکسان است:

به هیچ حال این دیار مهمل فرو نگذاریم  
بزرگا مر دا، که او... حرص را گردن فرو تواند شکست

(بیهقی ۶۰)

این بوسهل از فساد فرو نخواهد ایستاد

(بیهقی ۳۱۹)

اکنون که پیر شد و از کار فروماند آزادش کرد (سیاست خ؛ ۲۸)

آخر امیرخلف بر صلح فروایستاد

(سیستان ۳۴۶)

از اسب فروجت و زمین بوسه داد

(سیستان ۳۵۰)

عبدالله مردمان را همی فروداشت

(سیستان ۱۱۳)

او را به سرای هرچه بیکوتر فروآوردند

(برامکه ۴)

دست فرو کرده و ماهی زرین بر آورد

(برامکه ۸)

ملاح را فرمود که لشکرها فروهل

(برامکه ۸)

دست بر روی فروآورد

(اسرار ۱۱۴)

شیخ و جمع به حمام فروشدند

(اسرار ۱۴۳)

من به میهنه روم و درو فرونگرم تا خود کیست

(اسرار ۱۸۱)

چندان صبر کنید که ما را فروگیرند

(اسرار ۲۳۵)

گاهی در متن واحد و در کلمه واحد هر دو صورت پیشوند «فرو» و «فرو»

به کار رفته است:

نوح کشتی براند تا بر جودی فروآمد

(قصص ۱۳۲)

از اشتر فروآمد و سلاح درپوشید

(قصص ۱۵۵)

ماهی از ماهیان دریا... او را فرودبرد

(مجید ۱؛ ۱۲۸)

زمین تا آینه زانو قارون را فروبرد

(مجید ۱؛ ۴۱۶)

بریان شود پوستهای ایشان و فرودافتد

(مجید ۱؛ ۱۵۰)

روی بر زمین همی مالید تا پوست از روی فروافتاد

(مجید ۲؛ ۱۹)

و گمان می رود که پیشوند «فرو» صورت تخفیف یافته و تازه تری از پیشوند



«فرود» باشد.

(۱۵،۷) پیشوند «وا» تلفظ دیگری از «باز» است و در بعضی از متون این دوره به جای آن دیده می‌شود که ظاهراً نشانهٔ یکی از گویش‌های محلی است و در زبان گفتاری امروز استعمال آن بسیار رایج است:

اگر وا ایستید از کفر پس آن است بهتر شما را (طبری ۵۷۹)

اگر وا گردید وا گردیم و هرگز هیچ سود نکند از شما

(طبری ۵۷۹)

ایشان وا می‌دارند و می‌وا داشتند پیغامبر را از آن نمازگاه شکمهند

(طبری ۵۸۲)

تمام وا دهند با شما ثواب و مزد آن در بهشت (طبری ۵۸۹)

خدای آن کس‌ها را که وا کوشیدند با دشمن از شما... (طبری ۶۰۳)

در میان شما است جاسوسالی برای ایشان تا خبر وا برد

(طبری ۶۱۵)

وا شدن ماه او دوزخ، و بدا وا شدن ماه او... (طبری ۵۷۸)

اگر وا ایستند از کفر و شرک بیمارزند ایشان را (طبری ۵۸۳)

وا دهد شما را بهتر و فاضلتر از آنک باستند از شما (طبری ۵۹۲)

وا بنشینید برای ایشان را بر هر گذرگاهی... (طبری ۶۰۰)

پس می‌چشید عقوبت و سختی آنچه می‌به گنج وا نهادید

(طبری ۶۱۰)

بی‌بیازی از همه درد وا دید آمد (رسائل ۱۰۶)

(۱۶،۷) پیشوند «فا» نیز شاید صورت دیگری از پیشوندهای «باز، وا» باشد:

حقا که فارسیدی با شما در آنکه باستدی شما از بهای اسیران

(طبری ۵۹۲)

بخشایندم‌ای است که عذاب از شما بگرداند به فاسدن بهای اسیران

(طبری ۵۹۲)

فانگرفتند از فرود خدای معنی به خدای عزوجل (طبری ۶۰۳)

بترسید از گزندی که فانرسد آن کس‌ها که ستم کردند از شما

(طبری ۵۸۰)

(۱۷،۷) پیشوندها، در بعضی از متون معادل جزء پیشین «ب» است و به

جای حرف اضافه «به» نیز به کار می‌رود و ظاهراً يك تلفظ محلی است:

باید که چون به سنگ هامیرد کم فراگیرد و چون هادهد افزون

فرا دهد (النهايه ۲: ۳۷۷)

وی زیادت آن که می‌خواهند در آن حال بهایش هادهد

(النهايه ۲: ۳۷۸)

باوی متاعی دیگر هانهد و آنکاه به سیم بفروشد (النهايه ۲: ۳۸۸)

و چون چیزی بفروشد بیع هانبنند (النهايه ۲: ۳۸۹)

و خریدار متمکن بکند از آنکه آن متاع هانواند گرفتن، خریدار

هانگیرد (النهايه ۲: ۳۹۴)

گفت ارواح ایشان در حوصله مرغان سبز هاند (رازی ۱: ۲۳۵)

گفت آنکه احرام از خانه خود هامیری (رازی ۱: ۳۱۴)

مراد به عهد آن عهد است که خدای تعالی بر ایشان هامرفت

(رازی ۱: ۱۰۰)

هامرفتم پیمان پسران یعقوب که نپرستند جز خدای را

(رازی ۱: ۱۵۰)

گفتیم در شهر مسجد هامیری (یل ۷)

(۱۸،۷) حرف اضافه «آباگ» در فارسی میانه که با آن فعل «آباگیتیدن» به

معنی همراهی کردن ساخته می‌شود در فارسی دری گاهی به صورت «آبا» در مقام

یشود و بیشتر به معنی حرف اضافه آمده است:

همه شهریاران کشور بدد آباکنج و با تخت و افسر بدد

(شاهنامه ۱۰۱۱)

ابا زنگ زربین و کویال و تیغ خروشان بگرداد غرنده میخ  
(شاهنامه ۱۱۴۴)

ابا پهلو انسان چنین گفت شاه که ترکان همه رزم جویند و گاه  
(شاهنامه ۱۱۴۶)

اما این صورت نادر است و تنها در شعر به کار می آید. صورت متداول آن در فارسی دری «با» است که از اسم معنی صفت می سازد:

براین مرز با ارز آتش بریخت همه خاک غم بر دلیران بیخت  
(شاهنامه ۷۷۳)

چو پیران بیامد ز هند و ز چین سخن رفت ازان مرز با آفرین  
(شاهنامه ۶۲۶)

احوال مملکت و رعیت سخت آشفته و باخل می بینم (سیاست ۳۴)  
بدانستند که مسلمانی بدین جهان با محنت است (طبری ۱۳۵۸)  
مردی سخت با کفایت بود (قابوس ۲۱۵)

ای شادباش مرد با عقل، نیک اندیشه کرده ای (سک ب؛ ۱۴۳)  
بشارت دهم ترا که مردی بزرگ و بانام خواهی شد (بیهقی ۲۵۲)  
لشکر و رعایا خشنود و آسوده و با برکت باشند (سیاست ۳۱)  
عضدالدوله... بلند همت و با سیاست بود (سیاست ۱۵۲)

او امام و متدین و باورع بوده است (حالات ۹)  
من یکی مرد دیدم باشکوه به بالای یک خرما بن (سیستان ۶۴)

کسری نوشروان پسر قباد بود پادشاه با عدل (مجموعه ۳۶)  
انکار اصلی از اصول راه حق با خطر بود (هجویری ۱۷۶)

ترسائی دید سخت با جمال (هجویری ۶۴)  
او را چیزی با هیبت باید (انبیا ۲۹۳)

(۱۹،۷) پیشوند «ابی» در فارسی میانه که از اسم صفت می سازد در کلمات

*abi-ōz* (بی حس)، *abi-wināh* (بی گناه)، *abi-spās* (بی سپاس) و مانند آنها به کار

می‌رود. در فارسی دری به این صورت نادر است و بیشتر در شعر می‌آید.

ز گردان کسی را ای نام‌تر به جنگ دلیران بی‌آرام‌تر

(شاهنامه ۱۱۶۳)

که افراسیاب آن‌ای مفرس فرنگیس را کرده بر رهگذر

(شاهنامه ۶۶۷)

اما به صورت «بی» استعمال فراوان دارد و هنوز هر فارسی‌زبانی می‌تواند

در مورد لزوم با اسم کلمات تازه‌ای از آن در معنی صفت منفی بسازد:

گر او را به دست تو آید زمان شود رام روی زمین بی‌سمان

(شاهنامه ۱۰۳۲)

بدو چند راه است و فرزندک چند کدام است بر وی ره بی‌مژند

(شاهنامه ۱۵۸۷)

بی‌راهان او را از راه توانند بردن (حی ۳۹)

رعیت را بی‌توش و ضعیف‌حال و آواره کرده‌ام (سیاست ۳۹)

ارسلان ادغون... سخت متهور و بی‌یالک بود (راحة ۱۶۵)

سخن ناصحان اگر چه درشت و بی‌معابا گویند استماع ننماید

(کلیله م ۸۱)

ایزدتعالی بی‌نیازتر است از جای (حی ۸۰)

بیهوش گشت و بکسر به زیارت مالک رفت (کلیله م ۷۲)

این بی‌خردان و سفیهان بر ایشان بیرون آمدند (التفهیم ۲۵۱)

من فرمان بردارم و تو بی‌فرمان (سیاست د؛ ۳۸)

این راست روشن او را گفت که رعیت بی‌ادب گشته است

(سیاست د؛ ۳۱)

اگر دژمی و بی‌مرادی همچین بود قضیه مؤمن درین جهان

(معارف ۴؛ ۱۱۸)

(۲۰، ۷) پیشوند «نا» به آغاز صفتها می‌پیوندد و مفهوم صفت منفی از آن

حاصل می‌شود:

جهان راست باید که باشد به چیز فزونی حرام است و ناخوب نیز  
(شاهنامه ۲۳۵۲)

خواجه رکابدار را... نگاه داشت که دانست که ناصواب است

(بیهقی ۶۵۹)

رسوم محدث و قوانین ناپسندیده برداشت (راحة ۱۳۵)

با ملوک سخن ناپرسیده مگوی (مرزبان ۱۶)

به گرسنگی ناشکیبا بود (هدایه ۱۲۵)

امل دراز عمل ناساز آورد (راحة ۸۸)

ملجوفیان ناساخته بودند، این قوم بریشان زدند (راحة ۹۴)

کشتگان در میان خون ناپیدا شدند (راحة ۱۸۵)

توقف و ثبات نامحمود است (راحة ۱۷۳)

گاهی نیز پیش از اسم درمی‌آید و همچنان صفت منفی می‌سازد:

یکی دبو جنگیش گویند هست که رزم ناباک و بازور دست

(شاهنامه ۱۱۹)

سخنهای من چون شنیدی بورز مگر بازدانی ز ناور ارز

(شاهنامه ۱۹۹۵)

(۲۱،۷) پیشوند «هم» در فارسی میانه مکرر به کار رفته است:

*ham - gōhr* (همگوه‌ر) *ham - gūnag* (همگونه، هم‌رنگ)

*ham - tōhmag* (هم‌تخمه، هم‌نژاد) *ham - zūr* (هم‌زور)

در فارسی دری نیز موارد استعمال آن فراوان است:

ز بیم سپهد همه راستان بدان کار گشتند همه‌امعان

(شاهنامه ۴۵)

کسی را که دستم بود هم‌نبرد سرش ز آسمان اندر آید به‌گرد

(شاهنامه ۴۸۳)

- ز همایگان گاو و خر خواستند همه دشت بکسر یاراستند  
(شاهنامه ۲۱۳۹)
- افزون نکنند بر بدیهای آن کس که بدی کرده است و اگر همنف  
دانه‌ای باشد (مجید ۱؛ ۱۱۵)
- رویش از حال بگشت و خرد شد همچند عدسی (مجید ۱؛ ۲۶۹)
- موسی و محمد هر دو یار شده‌اند و همپست ایستاده (مجید ۱؛ ۴۵۴)
- کار به از آن کن که هم‌پیشگان تو کنند (قابوس ۲۴۱)
- همایه را پرسید که این درزی کجاست (قابوس ۵۷)
- مرگ به از آن که نیاز به همران خویش (قابوس ۵۲)
- ما فرزندان وی ایم همدستان باشیم (بیهقی ۲۶۲)
- از باغ بیرون آمد... و بزرگان همراه وی (بیهقی ۲۵۶)
- همگان را از فوارض اذیت و عوارض بلیت مصون و محروس دارد  
(التوصل ۳۳)
- همگان شریف او پوشیدند (راحة ۲۴۴)

## ترکیب

۸) از مختصات فارسی سهولت ترکیب و کثرت انواع آن است. مراد از ترکیب در اینجا بهم پیوستن دو یا چند کلمه مستقل است که هر يك معنی خاصی دارد و از پیوند آنها کلمه تازه‌ای حاصل می‌شود که اگرچه متضمن معنی اجزاء نیز هست مفهوم مستقل و تازه‌ای را بیان می‌کند.

۹) در پارسی باستان و اوستایی انواع متعددی از کلمات مرکب وجود داشته که نمونه‌ای از آنها از این قرار است:

جنگکار (جنگاور، جنگجو) = *kamarana-kara-*

نیزه‌بر (نیزه‌دار) = *aršti-bara-*

کمان‌بر (کمان‌دار) = *vasa-bara-*

دادکننده (دادگر) = *arta-vardiya-*

برده اسب (سوار) = *asa-bāra-*

بخشیده خدا (خدا بخش) = *baga-buxša-*

در فارسی میانه (پارسیک، پهلوی جنوبی) نیز کلمات مرکب فراوان است و انواع متعدد دارد.

بدخیم (بدخوی) = *wat-xēm*

به‌دین = *weh-dēn*

روزشبان (شبانروز) = *rōz-šabān*

کارنامهگ (کارنامه) = *kār-nāmag*

تندست (سالم) = *tan-drust*

تن بهر (جمانی) = *tan-bahr*

شر گاوپلنگ (زرافه) = *uštar-gāw-palang*

بشه بخت (بخت برگشته) = *bē-šudag-baxi*

در فارسی جدید (دری) انواع و موارد استعمال کلمات مرکب بیشتر است؛  
این انواع از قرار ذیل است:

ترکیب‌های اسمی (شامل ترکیب اسم و صفت و قید با یکدیگر)،  
ترکیب‌های فعلی (شامل اجزاء و صیغه‌های گوناگون فعل با  
یکدیگر با اسم و صفت)  
ترکیب اسم و اجزاء فعل با حروف.

### ترکیبات اسمی

(۲۱۸) ترکیب دو اسم که «اضافهٔ مقلوب» خوانده می‌شود و از مجموع کلمهٔ  
دیگری که اسم است به دست می‌آید:

بشر حافی... هرگز های افزار و کفش دریای نکرده است (اسرار ۲۲)  
به بیشابور آدمم و در هر والسرائی نزول کردم (اسرار ۹۹)  
غرض من آن است که تاریخ پاهای بنویسم (بیهقی ۹۶)  
این آتش‌خانه را که داریم... نه بدان داریم که گوئیم این را پرستیم  
(سیستان ۹۳)

بعد از آن خانه‌هاست که ضیافت‌خانه‌های ابراهیم بوده است  
(سفر ۴۸)



اندر شاهنامه بزرگ ایدون گوید پسر مقفع (بلمعی ۴)  
 این تاریخ نامه را که از آن پسر جریر است پادسی گردان (بلمعی ۲)  
 اندر خدای نامه بهرام المؤید چنین گوید (بلمعی ۱۲۶)  
 ولایت او را بدو باز خواندی: ایران شهر (بلمعی ۱۴۹)  
 به خط ابوطاهر خاتومی شکارنامه او دیدم (راحة ۱۳۱)  
 و هیچ چیز نیاید از خوردنی از طعام و میوه و شراب و زدیگ ابزارها  
 (بلمعی ۳۴۶)

پس آنکه در بتخانه بر آورد و بتان را همه هلاک کرد

(بلمعی ۳۶۵)

اندر هفته ای یکبار به حاجتخانه شدی

(بلمعی ۴۲۵)

اگر... قلم به مراد خود بر کاغذ نهادمی جز تعزیت نامه ها ننوشتمی

(نامه ها ۱؛ ۲۵۹)

آسیانگی بود. دست بزد و آن را بر بود

(قصص ۱۷۷)

هیچ کس را چندان منج خانه ها بود که او را بود

(طبری ۱۳۳)

کلاه موته خود راست می توانیم کرد

(اسرار ۳۱۱)

امیر فرمود تا او را به جامه خانه بردند

(بیهقی ۲۴)

خانه های بلند و آب جاییها که اندرو آب بسیار بود

(التفهیم ۳۷۱)

من در پس خار بنان بنشتم

(سیاست د؛ ۴۳)

از منزلت و فان پاره ایشان هیچ کم نکردم

(سیاست ۴۵)

همچنان خون آلود در کرباس پاره بیچید

(مرزبان ۶۳)

به دشتی فرود آمد که آرام جای ایشان بود

(مرزبان ۱۶۵)

از جواب او نغمه های سفید بر آورده

(سفر ۱۶)

(۴۰۸) گاهی دو اسم که در پی یکدیگر می آیند با هم رابطه تشبیهی دارد

و از مجموع آنها صفتی یا اسمی ساخته می شود:

## الف : صفت

بدانیدکاین شهردل رستم است      بدین رزمگاه از در ماتم است

(شاهنامه ۹۷۶)

بجز پیلن رستم شیر مرد      ندارم به گیتی کسی هم برد

(شاهنامه ۷۳۲)

بس شکفتی نیست گر بر ژرف دریا بگذرد

لشکری کورا بود محمود دریادل دلیل

(فرخی ۲۲۱)

ملك پیل دل پیل تن پیل نشین      بوسعید بن ابی القاسم بن ناصر دین

(منوچهری ۱۶۲)

مفلس دریادل است امی دانا ضمیر

مایه صد اولیاست ذره ایمان او (خاقانی ۳۶۶)

## ب : اسم

ز بس کش گاوچشم و پیل گوش است

چمن چون کلبه گوهر فروش است (کلیله ۱۶۹)

بهار نباتی است یکو، او را به شهر من گاوچشم گویند

(اغراض ۶۱۵)

آمد به باغ لرگس چون عاشق دژم

وز عشق پیلگوش در آورده سر به هم (منوچهری ۲۵۷)

(۴،۸) دو اسم فعل با حرف پیوند «ا»، که از مجموع آنها يك اسم مصدر

حاصل می شود:

دهاند مرا زین غمان دراز      ترا زین تکاپوی و گرم و گداز

(شاهنامه ۱۱۲۲)

دراج کند گرد گیازاد تکاپوی      ازغالیه عجمی بزده بر سر هر موی

(منوچهری ۱۷۵)

(۵۱۸) تکرار يك اسم با حرف پیوند «ا»:

پیاپی همی تیغ و خنجر زدند گهی بر میان گاه بر سر زدند

(شاهنامه ۱۶۱۹)

روز قیامت ترا برابر هر يك از مسلمانان بایستاند (جوامع ۱۹۷)

سراسر بیاورد گردان خویش بدیشان نگه کرد دل کرده ریش

(شاهنامه ۳۱۴)

برابر تخت یارهای دورتر بزیر آمد

(نوروز ۷۳)

روباروی برتختها نشسته باشند

(مجمید ۲؛ ۱۷۷)

کما بهی سخا دید آنکه او را دید در مجلس

سرایای هنر دید آنکه او را دید در میدان

(فرخی ۲۵۵)

چون از دیا بیرون شد چهل چله پشماپت بداشته بود

(هجویری ۴۱۷)

لشکرها مدام بود

(بیهقی ۲۳۳)

و قدحهای مدام از شرابه‌های الوان

(نقی ۲؛ ۸۷۲)

مجره بسان لباب خلیجی روان گشته از شیر در بحر اخضر

(ناصر ۱۴۹)

اگر نه سرنگو سادستی این طشت لباب بودی از خون دل من

(خاقانی ۲۱۸)

تفریر حال دولت چندان که کم کنی به

زان فتنه پیاپی زآن آفت مدام (انوری ۴۳۸)

بود فعل دیوانگان این سراسر بعدا نو دیوانه‌ای و لدانی

(منوچهری ۱۱۷)

و خبر مرگ موشاموش افتاد

(بیهقی ف؛ ۴۴۹)

فائد را در کشاکش لکدی چند زدند

(بیهقی ف؛ ۴۱۱)

هر دو جنگ در پیوستند جنگی صعب و کاری ریشاریش

(بیهقی ف؛ ۵۵۲)

۶،۸) تکرار يك كلمه با حرف پیوند «به» که از آن صفت یا قید ساخته می‌شود:

اگر سربر تن به کشتن دهیم      وگر تاج شاهی به سر بر نهیم  
(شاهنامه ۱۳۵۶)

دید قبرستان و مبرز رو برو      بانگ برزد گفت کای نظارگان  
(ناصر ۵۰۷)

جهان سربر گشته او را رهی      نشسته جهالدار با فرهی  
(شاهنامه ۲۶)

ما همه سربر آبتن خورشید و مهیم

ما توایم که از خلق جهان دور جهیم  
(منوچهری ۱۶۰)

۷،۸) ترکیب دو اسم یا دو صفت با حرف پیوند «و» که از آن اسم یا صفت ساخته می‌شود:

دارا را خود ثقات او کشتند و کلز زیر و زبر شد      (بیهقی ۹۷)  
مرد باخرد تمام بود، گرم و سرد چشیده و کتب خوانده      (بیهقی ۹۳)  
تا خم می‌را بگشاده دوشین سر

زهد من نیست شد و توبه من زیر و زبر  
(فرخی ۱۵۵)

بگذرد چندی کالدر همه آفاق جهان

بگذارد همی از دشمن شه نام و نشان  
(فرخی ۳۲۱)

گفتم ز ماهه خاضع او باد سال و ماه      گفتا خدای ناصر او باد جاودان  
(فرخی ۳۷۳)

ز گفتار بد گوی وز نام و ننگ      هراسان بود سر نیبچد ز جنگ  
(شاهنامه ۲۵۹۴)

سپه را بدوی است فرمان جنگ      بدو باز گردد همه نام و ننگ  
(شاهنامه ۱۱۶۷)

که دانت نام و نمان فرود      کز او شاه را دل بخواهد شخود  
(شاهنامه ۸۷۳)

نه خاقالی ام نام گم کن مرا      که شد نام و نغی که من داشتم  
(خاقانی ۷۸۸)

(۸۰۸) تکرار يك اسم یا صفت بی حرف پیوند = صفت، قید

[ترکیب]... هر شب پاره پاره بر سر خارها می افتاد (بلعمی ۱: ۴۹۷)

ویروی بوشنجان را پاره پاره کردد      (بلعمی ۱: ۶۱۵)

پیغامبران خدای تعالی نمونه نمونه بودد      (بلعمی ۱: ۲۲۵)

نه بیهده سخنش در میان خلق افتاد

نه خیر خیر ثناگوی او شد آن لشکر (فرخی ۱۵۱)

و این سلطان بزرگ محتشم را خیر خیر بیازرده      (بیهقی ۶۴)

چون نار پاره پاره شود حاکم      گر حکم کرد باید بی پاره

(ناصر ۳۸۶)

خوردشید رخشان است می زان زرد و لرزان است می

جو جو همه جان است می فعلش بخردار آمده

(خاقالی ۳۸۹)

این نعمت بزرگ را که یافته ایم تا جان در ماست رود رود از دست

(بیهقی ۲۳)

للهیم

سارغ بازگشت و خواجه بزرگ خوش خوش به بلخ آمد (بیهقی ۱۵۰)

و ندد شکمش خردک خردک دو سه گنبد

ز لکی بیجای خفته به هر يك در چون قار

(منوچهری ۱۴۹)

اندک اندک سر شاخ درخت      عالی گردد به میان مرغزار

(منوچهری ۱۴۰)

هر که نقل کند از نفسی به نفسی دیگر      ذکر خالق خود ضایع

(تذکره ۲۳۳)

کرد

(۹،۸) اسم + صفت؛ و این دو نوع است:

الف: آن که صفت در مقام اسم نشسته باشد و در این حال مانند اضافه

مقلوب، است؛ و مجموع صفت مرکبی است که غالباً جانشین اسم می‌شود:

یکی شرابدار... و دیگری خوانسالار ملک بود (طبری ۷۸۳)

پنج زن بودند... و یکی زن خوانسالار (بلعمی ۲۸۳)

خوارزمشاه بکتکین و پیری آخورسالار را گفت چه بینید

(بیهقی ۳۵۰)

و رستم سپاه سالار شاه عجم آنجا آمد (سیستان ۷۳)

نرهد و به مراد نرسد و بخت یار نباشد جادو (مجید ۱؛ ۶۷)

روزی چیزی چون روباه بیچه از گلوی من برآمد

(هجویری ۲۹)

ب: دیگر آن که صفت برای توصیف اسم به کار رفته باشد و از مجموع

آنها صفتی برای اسم دیگر حاصل شود:

با سلطان چیزی نشایت گفت که به سبب عمش دل تنگ بود

(راحة ۱۲۷)

یادشاهی عادل و خدا ترس و دانش دوست بود (سیاست د؛ ۶۵)

ایوب دل تنگ شده بود (بلعمی ۳۲۸)

مردمان که اندرو بودند شادی دوست و تمام کار بودند (بلعمی ۱۲۱)

(۱۰،۸) صفت + اسم = اسم:

کینکوس رستم را آزادنامه بنوشت (بلعمی ۶۰۲)

پس آن روز را نوروز نام کردند (بلعمی ۱۳۱)

خانه‌های سبکی فروشان و روسی‌خانه (التفهیم ۳۳۴)

نزدیک نخاس‌خانه رسید (حالات ۱۰۶)

این گچ و سپیداب و رنگها آوردند (بلعمی ۱۳۰)

به رودی دیگر پیوندد که آن را سپیدرود گویند (سفر ۵)

- جوان مردی مرا به خانه خود میهمان کرد (سفر ۱۱)
- درین هفت فراخ سال چه کنیم (قصص ۱۶۶)
- می دانی که در تنگسال زنی جوان... نزد من آمد (قصص ۲۱۱)
- هم اندر زمان تندبادی زکوه برآمد که شد نامور زان ستوه (شاهنامه ۱۶۵۳)
- شادنامه نیشتم و رکابدار برفت (بیهقی ۳۹۸)
- (۱۱،۸) صفت + اسم = صفت:
- داود مردی بود سرخ موی و... پست بالا و اندک ریش (بلعمی ۵۴۸)
- این فرزند که به شکم حوا اندر دست نیکو روی آید و درست اندام (بلعمی ۹۸)
- ما را گوهر و چیزها و داروهای گرانمایه است (بلعمی ۶۲۲)
- شعیب... بانابینائی سخن گوی بود و حاضر جواب (بلعمی ۳۳۳)
- برید بس تیز گام است (التوسل ۵۹)
- حاجب محمد... جوانی صاحب جمال بود (اسرار ۹۸)
- سخن را همی خوارمایه مدار (راحة ۵)
- پس خلیفه بفرمود به مردی بلند آواز تا میان دو صف رود (سیاست د؛ ۲۲)
- زهی شاه بلند اختر زهی خورشید روز افزون (راحة ۲۶)
- اما حلم... تا به درجه ای که کوله نظران را گستاخ و... گرداند (التوسل ۲۴)
- هر چه به فرمان صاحب دل کنی... آن طاعت است (نامه ها ۱؛ ۲۸)
- ابو حمزه بغدادی... مردی مستمع و صاحب حال بود (هجویری ۲۲۶)
- رعایا خشنود و آسوده باشند و پادشاه فارغ دل (سیاست د؛ ۳۱)

## ۱۳،۸) قید + اسم = صفت

در فارسی بیشترین صفت‌ها، به شرط اقتضای معنی، ممکن است به جای قید به کار بروند؛ و از جهت لفظ میان صفت و قید تفاوتی نیست؛ و مثالهای ترکیب «صفت + اسم» در بند ۱۵،۸ آورده شد. اما هرگاه قید را از نظر مفهوم به اوصاف مربوط به زمان و مکان و مقدار و جز آن اطلاق کنیم مثالهای ذیل را می‌توان برای این‌گونه ترکیب آورد:

بی‌جرم درازبان بود (قصص ۱۷۵)

هر که او را بر کسی فرمانی بوده باشد... بر زبردستان خویش او را بدان سؤال کنند (سیاست د؛ ۱۶)

چرا که دهرسال است تا من درین شغلام (بیهقی ۱۵۹)

اگر نه‌ریاری و گر زبردست جز از خاک تیره بیایی نشت (راحة ۶۶)

هر که با خصمان قوی‌حال و بالادست روی نه مقاومت نهد...

(مرزبان ۲۶۷)

دل زبردستان ما شاد باد هم از داد ما گیتی آباد باد

(شاهنامه ۱۹۹۲)

رومی عیش آن است که... زودخشم و حریص و دیادوست بود

(قابوس ۱۱۶)

## ۱۳،۸) قید + اسم = اسم

در این مورد نیز، مانند مورد پیش، میان صفت و قید تفاوتی نیست مگر به حکم مورد استعمال یا به حکم معنی که دلالت بر زمان یا مکان یا مقدار داشته باشد. در هر حال از مجموع ترکیب دو کلمه گاهی اسم حاصل می‌شود؛ و گاهی صفت:

اگر تندبادی بر آید ز کنج به خاک افکند نارسیده تریج

(شاهنامه ۲۳۳)



## ترکیبات فعلی

۱۴،۸) دو مادهٔ ماضی از دو فعل مختلف با حرف پیوند «و» که صورت مرکب مفهوم اسم مصدر دارد:

وآن به‌الهام ایزدی کردند از دیدوشنید (بلعی ۱۲۶)

موسی... حرام کرد بر سامری خاست و نشت مردمان (مجید ۱؛ ۷۹)  
فرمان داد موسی بنی‌اسرائیل را تا برو نشت و خاست نکنند

(مجید ۱؛ ۷۹)

گام گام به دکان او می‌روم و با او داد و ستد می‌کنم (سیاست د؛ ۶۷)

از آشنائی او را به‌یاد آمد که در بازار خرید و فروخت باریک‌کردی

(سیاست د؛ ۶۷)

و مردم در لشکر گام بایکدیگر آمد و شد کنند (سیاست د؛ ۲۵)

شاه فقور با وزیر و ندیم در نشت و خاست فرخ روز نگاه می‌کردند

(سک ب؛ ۳۹)

مهمانی که داشت از خرید و فروخت بگذارد (وطواط ۱۲۹)

گاهی دو مادهٔ ماضی بی‌حرف پیوند می‌آید:

اگر انباز بودی این آمده‌شد به شب و روز... راست ترفتی

(مجید ۱؛ ۲۵۱)

و گاهی جزء دوم این ترکیب مصدر تام است:

و اینشینید برای ایشان را بر هر گزند گاهی که شد آمدنی می‌کنند

(طبری ۶۵۵)

آمد شدن تو در جهان دانی چیست؟ آمد مکی پدید و نایب‌اشد

(خیام)

(۱۵،۸) ترکیب ماده ماضی با ماده مضارع از يك فعل با حرف پیوند «و»، که مجموع آن مفهوم اسم مصدر دارد:

امیر محمد در بهان کان داشتی که جت و جوی کارهای برادر کردی  
(بیهقی ۱۳۳)

و این غلامان محمودی نیز در گفت و گوی آمدند (بیهقی ۱۳۳)  
چهار چیز بر شما میراث گذاشتیم: رفت و روی، شت و شوی، جت و  
جوی، گفت و گوی (اسرار ۳۵۰)

چون وصلت و آمیختگی آمد گفت و گوی ها کوتاه شود

(بیهقی ۲۱۳)

(۱۶،۸) ماده ماضی با ماده مضارع از دو فعل مختلف با حرف پیوند «و»، که مجموع معنی اسم مصدر دارد:

ما هنوز بر نائیم. دیگر باد خفت و خیز کنیم (بلعمی ۱۰۰)  
یابدهمی سیری از خفت و خیز شب تیره زو جفت گیرد گریز  
(شاهنامه ۲۱۶۸)

(۱۷،۸) اسم یا صفت با صفت فاعلی مشتق از فعل ترکیب می شود. جزء دوم گاهی تمام آورده می شود و این صورت در متون قدیمتر بیشتر دیده می شود.  
الف: با صفت فاعلی تام:

بسندہ است خدای شمارکننده (طبری ۱۴۲۹)  
تا بیم کنی گروهی را از آنچه آمد بدیشان از بیم کننده ای

(طبری ۱۴۱۵)

حقا که اندر آن آیتهاست هر شکبیا، ای شکر کننده را

(طبری ۱۴۱۲)

ییغامبرانی مزده دهنده و بیم کننده (طبری ۳۴۰)

له منکر شود به آیتهای ما مگر هر بخند کننده ای (طبری ۱۴۱۲)

- ساختیم کافران را عذابی خوارکننده (طبری ۳۳۶)
- هست خدای شکرکننده و دانا (طبری ۳۳۱)
- یافتندی خدای را توبه‌دهنده و مهربان (طبری ۳۵۵)
- ایشان بودند اندر گمانی گمان‌آرنده (طبری ۱۴۶۳)
- آنکه زبر چیزها و مقهورکننده چیزهاست (سجستانی ۱۲)
- اگر فرمان نکنی ترا فرادست عذاب‌کنندگان دهم (قصص ۱۵۷)
- علاج آن... گرم داشتن معده بود به چیزهای گرم‌دارنده (هدایه ۳۶۵)

اثری است از فاعل اندر مفعول یا اثرکننده اندر اثرپذیر

- (جامع ۸۸)
- و وی نیکی‌کن است و عطا‌دهنده است (حی ۸۵)
- از وی بازماند مگر پنج کنیزک خدمت‌کننده (مجمل ۳۲۸)
- قادر بر کمال و روزی‌دهنده... منم (انبیا ۲۸۷)
- و تسبیح‌کننده بود چنانکه به طرفه‌العین او را آسایش نبودی (انبیا ۳۵)
- روزی‌دهنده و میراننده و رفته‌کننده بندگان ادست (انبیا ۱۷۲)
- تن بدی فرماینده است الا که خدای رحمت کند و باز دارد (بلعمی ۱؛ ۳۵۵)

ب: وجه دیگر این ترکیب آن است که صفت فاعلی کوتاه (مرخم) باشد و این صورت کم‌کم بیشتر به کار می‌رود و در متنهای متأخر این دوره به وفور دیده می‌شود تا آنجا که در دوره‌های بعد یگانه وجه استعمال قرار می‌گیرد:

- آن صورت دله‌دیر او تو تباہ کردی (بلعمی ۱؛ ۶۱۲)
- این ملک هندوستان... هم آفتاب‌پرست و ماه‌پرست بود (بلعمی ۱؛ ۶۲۳)
- هر که چیزهای غریب طلب کند دروغ‌زن گردد (بلعمی ۱؛ ۴۸۱)

- بر آن خلقت که پدید آمد از آن جدا نشود از تقدیر آفریدگار و  
 پدیدکن خویش (سجستانی ۸۳)
- ما مردم بیابانی ایم و سخنی کش  
 از سخن کارفرزای خاموشی گزین (قابوس ۲۸)
- پنج پیل نر خیاباره و پنج ماده دیوارافکن و دروازه شکن بیابد  
 (بیهقی ۳۹۲)
- این سخت به دست رکابداری فرستاده آمد  
 (بیهقی ۸۴)
- شبان را سخن ایشان دلپذیر و خوش آمد  
 (ابیا ۳۳۵)
- قارن که او را رزمزن لقب داده بودند  
 (مجمل ۹۰)
- مؤذن این مسجد را پیرس که او مردی راستگوی است (تذکره ۲۳۰)
- جهانیان او را دوستدار بودند  
 (نوروز ۹)
- سیصد و سی هزار مرد شمشیرزن ... چون از این دولت امید بیرد  
 (سیاست ۲۲۴)
- حد مردم زنده سخنگوی میرنده نهادند  
 (جامع ۹۷)
- شرابدار شربتی بر دست خردسب شیدو نهاد (سک ب ۱؛ ۳۰۴)
- ما را... دلبندی است جهان آرای و کامران (سک ب ۱؛ ۲۷۷)
- بیتی چند از خرد و شیرین به لحنی خوش و آوازی دلکش  
 برمی خواند (المعجم ۱۷۶)
- کسی را که چندین هزار مرد وزن نان خوار باشند (المعجم ۳۵۹)
- ج: گاهی ترکیب اسم با صفت فاعلی مرخم مفهوم صفت مفعولی دارد:  
 کبر پلنگ در سر ما وین عجب مدار  
 کز کبر پای حال شود پیکر پلنگ  
 (سوزلی ۲۳۲)
- ای چاوش سپید تو و خادم سیاه  
 خوردشید روم پرور و ماه حبش نگار  
 (خاقانی ۱۷۷)

سنگ در آبگینه خاله چرخ این دل محه پرور اندازد  
(خاقانی ۱۲۳)

يك غمزه ضعیفت صد سرکش قوی را

هم دستخوش گرفته هم پایمال کرده  
(عطار ۵۳۹)

بی اندازه کشتند ازیشان به تیر به رزم اندرون چندشد دستگیر  
(شاهنامه ۲۵۴۵)

ز بهرامیان هر که گردد اسیر به پیش من آرد کش دستگیر  
(شاهنامه ۲۶۹۱)

(۱۸،۸) فید + صفت فاعلی مرخم = صفت

ستاره اندر مستقیم زودرو باشد  
(التفهیم ۷۹)

و ستاره از بهر آن دبرو گردد  
(التفهیم ۷۹)

دیر خواب و زودخیز و تیزسیر و دوربین

خوش عنان و کش خرام و پاکزاد و بیکخوی  
(منوچهری ۱۳۶)

دل او وقت عطا دادن بحری است فراخ

که مه زودرو اندر طلب معبر اوست (فرخی ۲۹)

(۱۹،۸) اسم + صفت فاعلی مختوم به «ان» = فید

و حاصل هر يك روز قیامت عنانذنان با او به هم می رود

(نامها ۱: ۲۸)

فهرمان دولت پای کوبان به دایره فرمان او شود (التوسل ۳۵)

عروس اقبال جلوه کنان استقبال مواكب او کند (التوسل ۳۵)

در میدان نهرمذنان و اشعلم کنان ساعتی جولان کرد

(سك ب ۱: ۲۵۶)

(سك ب ۱: ۴۶۵)

باقی به هزیمت شدند فریادکنان

- خروشان و زاری گنان از سرای بیرون آمد (سک ب ۱؛ ۲۸۸)
- (۲۵،۸) دو ماده مضارع از دو فعل مختلف = اسم مصدر  
برآمد ز آوردگه میرودار بیند بدان گوله کس کارزار  
(شاهنامه ۱۳۱۲)
- چون شمع سحرگاه دل سوخته هر شب  
بی روی تو در سوز و محال است چه گویم  
(عطار ۴۷۲)
- بیز در بیشه و در دشت همانا نبود
- باز را از پی مرغان شکاری شو آی  
(فرخی ۳۶۶)
- تا کی این رنج ده و گرد سفر وین نکاپوی دراز و شو آی  
(فرخی ۳۸۸)
- ابن همه تمبیه‌ها و این همه (اصل: هم) داروگیر قیامت (روضه ۱۳۷)  
هم از بهر دوستان خویش کرده است (روضه ۱۳۷)
- (۲۱،۸) ترکیب دو صیغه امر از يك فعل که بی حرف پیوند در پس یکدیگر  
می آیند:

آب او گردد چو سنگ و سنگ او گردد چو آب

- از لیب دادار و از نهیب میروگیر  
(لامعی ۵۱)
- (۲۲،۸) دو صیغه امر از دو فعل مختلف که از مجموع آنها مفهوم اسم مصدر  
برآمد دهودار و بندوبکش نه با اسب جان و نه با مردهش  
(شاهنامه ۱۳۵۵)
- همان زخم کویال و باران تیر خروش یلان و ده و داروگیر  
(شاهنامه ۲۶۸۶)
- (۲۳،۸) اسم یا صفت + صفت مفعولی نام یا کوتاه = صفت  
الف: اسم + صفت مفعولی تام = صفت یا قید
- این خلق را بیافریدم و شعابده آفریدم (بلعی ۷۲)
- هرجا که ستم رسیده‌ای بینید مظلومی من یاد کنید (قصص ۱۴۵)
- برخواست شرم زده بیرون آمد (قصص ۱۷۷)
- خزیننه و مال جمع کرده یعقوب و عمر و همه به باد دادند (سیستان ۲۸۵)

من که مرزبان‌شاه‌ام... دردمند و غمناک و دل‌سوخته و فراق‌چشیده  
(سک ب ۱؛ ۲۷۷)

الدر رسیدند و محمد بن اسحاق را بند کرده بیاوردند

(سیستان ۱۷۹)

بوشره پیش شیخ فراگذشت شرم‌زده

(اسرار ۲۳۳)

سخت نیکو شهری دیدم همه دکانها درمغشاده

(بیهقی ۴۵۶)

جاء پدران رشدیافته خود را یافت

(بیهقی ۳۱۵)

دایه خجالت‌خورده دختر را برداشت و به جای خود رفت

(سک د ۱؛ ۴۳)

ب: صفت + صفت مفعولی نام = صفت

سلام بن مشکم... مردی بود بزرگ‌مشته

(طبری ۱۳۳۳)

من این حدیث... از کتابی کردم کهن‌شده

(بلعمی ۶۶)

لانی سبزمشته پیش من نهادند

(هجویری ۷۷)

گوساله‌ای بودش نوزاده

(بلعمی ۲۱۸)

حمل چون گوسپندی است نیم‌خفته

(التفهیم ۹۵)

ج: اسم یا صفت + صفت مفعولی (مرخم) = صفت

تاجی دادش زربفت و تختی از سیم

(بلعمی ۶۵۲)

گفت صاع من خشم‌آلود شده است

(بلعمی ۳۱۳)

خدای... آدم را از حوا پسری داد تنها زاد بی‌خواهر

(بلعمی ۱۵۶)

نی‌بستی بود که ایشان در آنجا جمله شدندی

(کلیله ۴؛ ۱۸۴)

چون عثمان را بکشتند مروان پیرهنی خون‌آلود نزد معاویه برد

(مجمل ۲۸۹)

دیبا را پیش از ما دیوبافت خواندندی

(نوروز ۲۸)

غذا گوشت آب به دارد... و خایه نیم برشت (هدایه ۳۴۴)  
 لوزینه زهر آلود به دیگر کنیزك فرستاد (مجمعل ۳۴۱)  
 همچنان خون آلود در کرباس یاره پیچید (مرزبان ۶۳)  
 چون پیراهن یوسف، خون آلود بیاوردند آن را به روی نهاد

(ابیا ۱۳۹)

و خلق آزاد کرد یوسف گشتند (طبری ۷۸۸)

گفتندی که خانلادند به زمین داور (بیهقی ۱۱۳)

من اینجا پای بست رشته مالد چو عیسی پای بست سوزن آنجا

(خاقانی ۲۴)

خیز تا از خودی برون آئیم که به خود پای بست آمده ایم

(عطار ۴۴۵)

(۲۳،۸) پیشوند فعلی + صفت مفعولی تام یا کوتاه = صفت

هر چه ترا اندر بایست باشد بدهیم (طبری ۸۳۳)

صورت عذاه... همچون کنیزك باد و پر و دامن فروخته

(التفهیم ۹۰)

هنگام در بایست که خرج کنی جهد کن تا عوض آن زود به جای

(قابوس ۵۷)

نهی

اگر برتر از اسب چهارپائی بودی اسب را بر پشت ما نکردی

(نوروز ۹۵)

باز این خلق را در خورده هر يك جامه پوشاید (سفر ۸۵)

و تجمل دیگر در خورده این بودی (حالات ۷۹)

و گاهی صامت آخر صفت مفعولی نیز حذف می شود و به صفت فاعلی شبیه

می شود ولی مفهوم و مورد استعمال آن صفت مفعولی است:

گمان می برم که قوت و ترکیب صاحب آن فراخور آواز باشد

(کلیله م؛ ۶۳)



و بر هر یکی مفاوضت فراخور حال او فرمایند (کلیده م؛ ۶۶)

### ترکیب با حروف

(۲۵۰۸) ترکیب چند کلمه که یکی از آنها حرف اضافه یا پیشوند فعل است و روی هم معنی واحدی می‌دهد و در حکم يك جزء جمله است:

نمی‌خواهی تو خدایان مرا و دست‌بازدارنده‌ای پرستش ایشان را  
(مجید ۱؛ ۲۳)

فروتر از آن... دو پاره است چهارسو و بر روی عضاده بر پای خاصه  
(التفهیم ۲۸۸)

و او زنی داشت سخت به کار آمده و پارسا (بیهقی ۱۱۳)

جماعتی بدو رسیدند وی را یافتند بر پای ایستاده (هجویری ۱۵۱)

ابراهیم... مردی را دید اندر هوا نشسته (هجویری ۲۹۷)

پیری را بیافتند پشت دو لا شده و سر بر زمین نهاده (راحة ۷۵)

می‌خواهم آوردن در زمین دنیا بر پای کرده مرتبلیغ وحی را

(نسی ۱؛ ۱۱)

آنچه از آن به کار آمده‌تر و نادره‌تر بود خاصه برداشتند

(بیهقی ۱۱۹)

گاهی حرف اضافه از این‌گونه ترکیب حذف می‌شود:

جمشید در اول پادشاهی سخت عادل و خدای ترس بود

(نوروز ۹) = از خدا ترسند

نقاش چیره‌دست است آن ناخدای ترس

عنقا ندیده صورت عنقا کند همی (کلیده م؛ ۶۶)

شنیدم که وی مردی خدای ترس و آگاه است (هجویری ۱۲۵)

جهاگیری است خداوس که او را با لطف یزدان سرهاست

(راحة ۲۳)

یاد کن قصه ابراهیم... و سرگنشت او (مجید ۱؛ ۲۲) = بر سر گذشته

(۲۶،۸) تکرار صفت فاعلی با «ان» = فید مؤکد

اندیشان اندیشان همی رفت تا روز بلند شد (سیاست د؛ ۳۲)

گند پیر برخاست. پرسیان پرسیان... بدان شکارگاه شد (سیاست د؛ ۴۷)

نرسیان نرسیان به طنز گفتم آن مایه حسن و دلبری را

(الوری ۲؛ ۷۶۸)

دست به شراب بردند و خوردان خوردان می آمد تا خیمه (بیهقی ۲۴۵)

آن مادرش همچنان فالان فالان می آمد (بیهقی ۲۵۴)

(۲۷،۸) از ترکیب اسم یا صفت یا قید با مصدر مرخم گاهی اسم مصدر حاصل

می شود:

در تیمارداشت این جانب پیش تخت اعلی... مبالفت نماید

(وطواط ۱۳)

شناختن قدر نعمت ایزد تعالی نگاه داشت رضای اوست

(سیاست د؛ ۱۵)

تا به اندک مایه فیک داشت تو سیاس دارد (قابوس ۶۷)

مردم بالنسب... اگر چه بی هنر باشد از حرمت داشت مردمان بی بهره

نباشند (قابوس ۱۶)

در برده داشت جانب ملوک... مبالفت زیادت واجب شعرد

(کلیله م؛ ۶)

گر بخردار بشنوند سخن به گه کرد خردارند (ناصر ۱۲۸)

ما یاد کرد ترا برداشته کردیم (مجید ۲؛ ۶۵۱)

هر چه میسر گردد از عنایت دینکوست هیچ باقی نگذارد

(بیهقی ۳۳)

گاهی يك صیغه مضارع از فعل «بودن» با کلمه دیگر ترکیب می‌شود  
و صفت می‌سازد:

ایشان گرویده بودند به خدای قوی و نیست همعا و بستوده

(پارس ۴۱۲)

مردمان چنان دانند که میان من و آن مهتر نیست همعا ناخوش است

(بیهقی ۹۲)

جالینوس و او بزرگتر حکمای عصر خویش بود چنانکه نیست همعا

آمد در علم طب

(بیهقی ۱۰۵)

خداوند بزرگ نفیس است و نیست همعا و حلیم و کریم است

(بیهقی ۸۷)

(۲۹،۸) از ترکیب عدد با اسمی که بر زمان دلالت می‌کند با افزودن پسوند

«=» (معادل =e- در فارسی امروز) صفت یا قید زمان حاصل می‌شود:

صفت:

آن روز که این دعا بگردشست و پنجاه بود

(مجید ۱؛ ۵)

هیچ بیچه هشت ماهه نزید

(مجید ۱؛ ۱۱)

آنچه ثمرت خدمت هفت هشت ماه باشد به وی رسید

(سیاست د؛ ۱۴۲)

باید که از خواب چهل ماه نیز بیدار گردم

(سفر ۳)

من طاعت چهل ماه به سر بردم

(سیاست د؛ ۲۴۸)

چهار اسبه بودند و به چهار روز و نیم آمده بودند

(بیهقی ف؛ ۶)

و من پانزده ساله بودم

(بیهقی ف؛ ۲۵۸)

آب انگور بیارید که آب انماه است

کار یگروه به کام دل شاهنشاه است

(منوچهری ۱۵۶)

بوسه بکمه گردآمده بودم بر دوست

لیمه‌ای داد و همی خواهم يك بیم دگر (فرخی ۱۵۰)

قید:

سلطان سروره به شکار رفته است (سیاست د؛ ۳۴۸)

پنج‌روزه علف راست کردند (بیهقی ف؛ ۸۱۲)

لشکر با سلاح و برگتوان... به دورویه بایستادند (بیهقی ف؛ ۲۶۴)

مثال دهد تا آنجا بکماه علف بازند، و به راون... بیست‌روزه

(بیهقی ف؛ ۷۳۴)

۳۵۰۸) صفت مبهم با اسم زمان ترکیب می‌شود و پسوند «ه» = «ها» بیان حرکت

به آن افزوده می‌شود و حاصل آن صفت با قید است.

حرکانش همواره هنرست برم از جان من عزیزتر است

(عنصری کج)

خان همی گفت همواره که سبحان‌الله

این چه مرد است که محمود فرستاد ایدر

(فرخی ۱۷۴)

همچنین باد همساره به کام دل خویش

پیل بر درگه و در پیش بتان دلبر (فرخی ۱۷۵)

هرساره چون بهار ز راه اندر آمدی

جائی یافتی که درو یافتی قرار (فرخی ۱۶۷)

۴۱۰۸) پسوند «-ه» که «های غیرملفوظ» خوانده می‌شود گاهی از اسم

معنی صفت می‌سازد: رنجه، نژاده، بُرده.

۴۲۰۸) شاید انواع دیگری از ترکیب کلمات باشد که به نظر مؤلف این

کتاب نرسیده و دیگران خواهند یافت و به آنچه در این فصل ذکر شده خواهند

افزود. مانند ترکیبات:

خانه بدوش، حلقه بگوش، کن‌مکن، اگر مگر، پابر جای، دست‌اندکار، کشمکش،

که هر يك در حکم يك کلمه یعنی يك واحد جمله به شمار می‌روند.

### رابطه اجزاء کلمه مرکب با یکدیگر

۹) در ترکیب اسمی یعنی ترکیب اسم و قید با یکدیگر میان اجزاء کلمه مرکب، و در ترکیب فعلی میان جزء اول که اسم یا صفت یا قید است با جزء دوم که صفت فاعلی یا مفعولی مشتق از فعل است روابط گوناگونی وجود دارد.

۱۰) در ترکیب دو اسم غالباً رابطه دو کلمه «اضافه مقلوب» است که نشانه اضافه در آن حذف می‌شود: بت‌خانه = خانه بت. آرام‌جای = جای آرام. تعزیت‌نامه = نامه تعزیت.

۱۱) گاهی در این گونه ترکیب میان دو کلمه رابطه تشبیهی وجود دارد.

شیردل = صفت کسی که دل او مانند دل شیر است.

پیل‌تن = صفت کسی که تن او مانند تن پیل است.

۱۲) در ترکیب اسم + صفت، اسم موصوف است و مجموع ترکیب گاهی

اسم است:

سیداب، تندباد، تنگ‌سال، نوروز.

و گاهی صفت است برای اسمی دیگر:

نکوروی (فرزند)، گرانمایه (دارو)، خوارمایه (سخن)، بلندآواز

(مرد).

۱۳) در ترکیبات فعلی (دو ماده ماضی، یا ماده مضارع با ماده ماضی)

مفهومی عام حاصل می‌شود که یا تأکید فعل است مانند: شست‌وشو، گفت‌وگو؛ یا شامل مفهوم هر دو جزء است، مانند خرید و فروخت = معامله، شد آمد = مراد، نشست و خاست = معاشرت.

۱۴) در ترکیب اسم با صفت فاعلی یا صفت مفعولی (مشتق از فعل) حالات ذیل

یافت می‌شود:

الف: جزء اول برای فعلی که جزء دوم از آن مشتق شده حالت مفعولی دارد.

راه‌نما = صفت کسی که راه را می‌نماید.

روزی‌دهنده = صفت کسی که روزی می‌دهد.

آفتاب‌پرست = صفت کسی که آفتاب را می‌پرستد.

جهان‌آرای = صفت کسی که جهان را می‌آراید.

نان‌خوار = صفت کسی که نان را می‌خورد.

شیرافکن = صفت کسی که شیر را می‌افکند.

ب: جزء اول برای فعلی که جزء دوم از آن مشتق شده قید مقدار یا چگونگی است:

زودرو = صفت کسی که فعل رفتن را زود انجام می‌دهد.

دوربین = صفت کسی که فعل دیدن را از دور انجام می‌دهد.

پرگو = صفت کسی که فعل گفتن را پر (بسیار) انجام می‌دهد.

دیرباب = صفت کسی که چیزی را دیر می‌باید، یا چیزی که دیر یافته می‌شود.

ج: جزء اول زمان یا مکان اجرای فعل را بیان می‌کند:

شب‌خیز = کسی که هنگام شب برمی‌خیزد.

سحرخوان = کسی یا جالوری که هنگام سحر می‌خواند.

تخت‌نشین = کسی که (بر) تخت می‌نشیند.

صحراگرد = کسی که (در) صحرا می‌گردد.

شاه‌نشین = جایی که شاه در آن می‌نشیند.

د: جزء اول آلت اجرای فعلی را که جزء دوم از آن مشتق شده بیان می‌کند:

شمیرزن = صفت کسی که با شمیر می‌زند.

نیرانداز = صفت کسی که نهر می‌اندازد.

تیغ زن = کسی که با تیغ می‌زند.

ه: جزء اول نسبت به فعلی که صفت مشتق مفعولی نماینده آن است در حکم متمم فعل (مفعول با واسطه) است.

خون آلود = آلوده به خون.

قیر اندود = اندوده به قیر.

مردم‌گریز = گریزنده از مردم.

لقمه‌پرهیز = پرهیزکننده از لقمه (حرام).

شاهزاده = کسی که از شاهزاده است.

و: جزء اول نسبت به صفت مشتق از فعل در مقام فاعل است:

خداداد = کسی یا چیزی که خدا آن را داده است.

شاه‌پسند = چیزی که شاه آن را پسندیده (یا می‌پسندد).

خدابخش = چیزی یا کسی که خدا آن را بخشیده است.





نام

اسم؛ صفت؛ ضمير



۱) پیش از این گفتیم که مهم‌ترین اثر انتقال زبانهای ایرانی از دوره باستان به دوره میانه از میان رفتن صیغه‌های صرف نام و تبدیل صورت‌های گوناگون آن به صورت واحد بوده است (صفحه ۳، جلد ۳) به این طریق، چنانکه دارمستر می‌گوید، فارسی جدید، یا فارسی دری، در خانواده زبانهای هندواروپائی از همه بیشتر تحلیلی است و بیش از همه از نظر ساختمان ساده شده است.<sup>۱</sup> این تحول شاید از اواخر دوره هخامنشی آغاز شده بود، و غلط‌های موجود در بعضی از متن‌های هخامنشی نشانه و دلیل آن است. اما در هر حال ساختمان کلمات فارسی تا آنجا به سادگی گرائید که با اندک مایه تغییر شکل توانست جانشین همه صورت‌های بسیار متعدد و گوناگون شود که در دوره باستان داشت، و همه روابط کلمه را با اجزای دیگر جمله به وضوح و صراحت بیان کند. خلاصه آن که این تحول اساسی در دوره ایرانی میانه تا آن حد پیش رفته و تکامل یافته بود که پس از آن تا دوره فارسی جدید و زبان رابج امروز چندان تفاوت و تغییری نکرده است و به عبارت دیگر برای بحث در چگونگی تحول صرفی و نحوی پارسی باستان به فارسی دری یعنی زبان رسمی امروز کمتر لازم می‌آید که به يك مرحله میانین، یعنی صورت کلمه در دوره میانه اشاره کنیم.

---

1) Darmesteter, J., 117.

(۴) می‌دایم که در پارسی باستان نام (اسم، صفت، ضمیر) دستگاہ صرفی خاصی داشته که در آن اجزاء تغییرپذیر آخر کلمه بر رابطه نحوی آن با کلمات دیگر جمله و همچنین بر شمار و جنس دلالت می‌کرده است. ماده کلمه یعنی جزء حامل معنی نیز بر حسب جنس تغییرپذیر بوده، و در اجزاء صرفی هم به تأثیر واك آخر ماده تغییراتی پدید می‌آمده است.

بنابراین در آن مرحله ساخت جمع در نام صورت واحدی نداشت. مثلاً ماده *mart* - (مرد) در صیغه جمع حالت‌های گوناگون نحوی، صورتهای ذیل را می‌پذیرفت:

*martiyā, martiyāha* صیغه جمع در حالت کنائی

*martiyānām* صیغه جمع در حالت وابستگی

*martiyā* صیغه جمع در حالت رائی

*martiyalbiš* صیغه جمع در حالت بائی

*martiyalbuw* صیغه جمع در حالت اندری

صیغه‌های خاص دوگانی (ثنیه) نیز در حالت‌های گوناگون نحوی وجود داشته که اینجا از آنها می‌گذریم.

(۴) در فارسی میانه و فارسی جدید (دری) اجزاء صرفی آخر صیغه‌های نام افتاده و به این طریق هر کلمه صورت واحد و ثابتی یافته است که تنها در جمع و نکره اجزائی به آن افزوده می‌شود.

## صیغه جمع

۴) در فارسی میانه (پهلوی) يك نشانه برای جمع نام وجود دارد که جزء «-ān» است و به آخر اسم، یا صفتی که جانشین اسم باشد، می‌پیوندد:  
*artēštarān* = جنگجویان؛ *axītarān* = جمع اختر.

۴،۱) این جزء بازمالده جزء صرفی *-ānām* در پارسی باستان است که نشانه جمع در حالت وابستگی کلماتی است که ماده آنها به «-a» ختم می‌شده است. مانند:

*xšāyašīyānām* - *xšāyašīya* = شاهان شاه

۴،۲) اما در معدودی از متن‌های فارسی میانه، مانند بندهش و یازند مینوی خرد، گاهی جزء دیگری به نشانه جمع آمده که به صورت «-īhā» (= *-thā*) ثبت شده است.

چون موارد ثبت این جزء به عنوان نشانه جمع معدود است و نسخه‌هایی که کلمه جمع به این صورت در آنها آمده در زمانهای متأخر کتابت شده است، می‌توان در اصالت این نشانه جمع در فارسی میانه تردید کرد و آن را نتیجه تأثیر فارسی جدید (دری) دانست. برای توضیح این معنی می‌گوئیم که قدیمترین نسخه کتاب

همینوی خرد، که به دست آمده در اواخر قرن دهم هجری کتابت شده است (۱۵۸۹ میلادی) و بندهش در اواخر قرن سوم هجری تألیف یافته که قدیمترین نسخه آن متعلق به اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم هجری است.

می‌دانیم که در فارسی میانه جزء «*thā*» نشانه قید است و در این مورد است که بسیار فراوان به کار می‌رود. مانند «*dōstihā*» به معنی دوستانه. بعید است که این جزء با همین صورت نشانه جمع نیز بوده باشد، مگر این که در متنهای پهلوی موجود این صورت جمع را نوساخته یا دخیل بدانیم.

اصل و ریشه جزءها، به عنوان نشانه جمع درست معلوم نیست. دوبرگویی آن را به پیوند *-wa* اوستائی بر می‌گرداند و با پیوند *-h* که در زبانهای ایرانی شرقی مانند سغدی و یغناهی و آسی نشانه جمع گروه است از يك ریشه می‌شمارد<sup>۱</sup>.

در هر حال این جزء در تفسیرهای اوستا (زند) به کار نرفته و تنها در بندهش

و یازند مینوی خرد دیده می‌شود:

در بندهش:

نخها (ماهی)	<i>xāyagthā</i>
خرفسرها (حشرات)	<i>xrafstarthā</i>
بازارها	<i>wāzārthā</i>
خانها	<i>mānūhā</i>
کنارها (نواحی)	<i>kustagthā</i>
کشورها	<i>kišwarthā</i>
گونهها (انام)	<i>gōnagihā</i>
جاما	<i>gyāgthā</i>

و در یازند مینوی خرد:

ددا *darthā*

2) Gauthiot, R., "Du pluriel persan en chā" *M. S. L.* t. XX. p. 71.

دریاها *daryāvīhā*گدارها (میرها) *vidargīhā*

(۵) موارد استعمال جزء «ان» در فارسی دری به عنوان نشانه جمع از این

قرار است:

(۱۰۵) جمع جانداران:

در سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست؟ (تذکره ۱۳)

مردمان سیستان را معلوم بود اندر آخر زمان بیرون آمد مصطفی ع

(سیستان ۹)

پس عبدالمطلب از شتران خویش سخن گفت (مجموعه ۲۳۳)

چون گامی چند برفت سگان او را بدیدند (اسرار ۱۹۸)

نقل است که شیران و سباع بسیار به نزدیک او آمدند (تذکره ۲۳۱)

اگر من نیستمی دیرستی تا مغزهای شما کرمان خورده اندی

(سیاست د؛ ۳۸)

همه پیلان ابرهه را سجده کردی (سیستان ۵۵)

اگر چنین بود همه مردم چون ستوران شوند (جامع ۱۵۸)

ایشان را نعمات و بقر خوانند، ای شترمرغان و سگوان (التفهیم ۱۰۵)

آن گاو را دید که در میان سگوان دیگر چرا می کرد (انبیا ۲۲۲)

بعد چند روز کلاغان بر سر ترکها همی نشستند (مجموعه ۱۲۰)

مرغان از وی در هوا می بردند و ماهیان به قعر دریا می رسانیدند

(قصص ۲۳)

خیلی از آهوان و نخجیران و بزبان و سموران گرد او در آمده بودند

(تذکره ۶۹)

مرکبان یکو و بازن شکری... و آنچه ملوک را باید

(سیستان ۲۱۴)

(۳۰۵) رستنیها و گیاهها گاهی به «ان» جمع بسته می شوند:

درختان از گوناگون جواهرها آراسته (مجمل ۱۸۷)  
 در میان رز و حوالی آن خرما بنان و دیگر میوه‌ها (قصص ۲۱۹)  
 گلستانش بر کند و سروان بسوخت  
 یکبارگی چشم شادی بدوخت

(شاهنامه ۹۲)

سندس رومی در فاروان پوشاندند

خرمن مینا بر بید بنان افشاندند

(منوچهری ۱۸۶)

گل اندر بوستانان بشکفیده بان گلبنان باغ پر بر  
 (دقیقی - پراکنده ۱۵۴)

تو گوئی به باغ اندرون روز برف

صف ناز بود و صف عمر عمران

(منوچهری ۶۷)

کبکان دری غالیه در چشم کشیدند

سروان سهی عبقری میز خریدند

(منوچهری ۱۷۴)

ز گلبنان شکفته چنان نماید باغ

که میر پره زدستی به دشت بهر شکار

(فرخی ۱۳۷)

بادام بنان مقنعه بر سر بدریدند

شاه اسپرمان جینی در زلف کشیدند

(منوچهری ۱۷۴)

(۳،۵) اما گاهی همین کلمات با جمع «ها» نیز به کار می‌رود:

هر آبی که از چشم او فرود آمد بر آن کوه درختها رست

(بلمعی ۱: ۸۷)



چو خوردانند نرگها همه سیمین طبق بر سر  
 نهاده بر طبقها بر ز زرسا و ساغرها  
 (منوچهری ۱)

ز بس که زاری کردم ز سروهای بلند  
 به گوشم آمد بانگ و خروش و ناله زار  
 مرا به درد دل آن سروها همی گفتند  
 که کاشکی دل تو یابدی به ما دو فرار  
 (فرخی ۱۵۸)

خجسته خواجه والا دران زیبا نگارستان  
 گرازان روی سنبهها و یازان زیر عرعرها  
 (منوچهری ۳)

چو چنبرهای یاقوتین به روز باد گلبنها  
 جهنده بلب و صلصل چو بازیگر به چنبرها  
 (منوچهری ۳)

(۳۰۵) بعضی از اندامهای تن را که جفتاند به «ان» جمع می‌بندند:  
 زن گازر از درد کودك توان خلیده رخان تیره گشته روان  
 (شاهنامه ۱۷۶۰)

آن تاریکی از میان انگشتان دی بیرون همی آید (بلعمی ۱: ۵۹)  
 کبودی اطراف و ناخنان علامت نزدیکی مرگ باشد (اغراض ۱۹۱)  
 پیخته برگ سمن بر عارضین شبلید

ریخته برگ بنفشه بر رخان جلنار  
 (منوچهری ۲۸)

يك لحظه داغم می‌کشی يك دم به باغم می‌کشی  
 بیش چراغم می‌کشی تا او شود چشمان من  
 (شمس ۳: ۳۴۶)

فرو پوشدشان عذاب از زهر ایشان و از زیر پاهای ایشان

(نسفی ۵۷۷)

هست از حجر و شجر دو آتش زین دیده و زان رخان برافروز

(خاقانی ۵۰۸)

مطربی جو به سر خم و تو در پیش پیای

ساقی با زنجی ساده و جامی به لبان

(فرخی ۲۹۱)

شبسیاه بدان زلفکان تو ماند

سیدروز به پاکی رخان تو ماند

کمان بابلیان دیدم و طرازی تیر

که بر کشیده بود با پروان تو ماند

(دقیقی - المعجم ۱۶۰)

و گاهی عنوی که جفت نیست:

به راه از کسی سر پیچد ز داد سر ایشان به خنجر میرید شاد

(شاهنامه ۱۶۲۸)

(۵،۵) اما این گونه کلمات در متن واحد گاهی به «ها» نیز جمع بسته شده‌اند:

چندان بگریست که ناینا شد و چشمها سپید کرد (هجویری ۹۴)

دستهای او بسته بود (سیاست ۱۶)

دوی دختر سوی شکم باشد دستها بریشانی (کلیده ۴؛ ۵۴)

و دستهای ایشان گواهی دهند و پاهای ایشان بدانچه کرده بودند

(جامع ۱۰۵)

دی از پس حسین به زانوهای می رفت (هجویری ۸۸)

به سخن آید فا ما دستهای ایشان، گواهی دهد پاهای ایشان

(یارس ۱۹۳)

فا ایستاد بمالید ساقها و گردنهایشان (یارس ۲۱۰)

بعد از این آن علت بر کتفهای ضحاک پیدا شد (مجمد ۴۵)  
 به نزدیک ایشان کنیزکان باشند چشمها فرهم نهاده (پارس ۱۹۹)  
 گاهی جمع اجرام آسمانی با نشانه «ان» است: (۶،۵)

سارمان هویداشدند بر آسمان (هجویری ۹۳)  
 فرستادشان نژد گلنار شاه بدان تا کند اختران را نگاه  
 اخترانند از درای اختران کاحترای و نحس نبود اندران  
 (شاهنامه ۱۹۳۲)  
 (مثنوی ۱: ۴۷)

تا بیاید آسمان را تیرگی و روشنی

تا بیاید اختران را اجتماع و افتراق

(منوچهری ۴۹)

ولیکن شود نری این فزون چو تابند بیش اندران فیران

(منوچهری ۶۷)

(۷،۵) نام اوقات و زمانها و جایها گاهی به «ان» جمع بسته می‌شود و در این

حال تقریب زمانی یا مکانی اراده می‌شود:

### الف: زمان

زهره و عطارد هر یکی را از آفتاب بعدی است معلوم که از وی

نگذرد نه به مشرق بامدادان و نه به مغرب شبگاهان (التفهیم ۸۵)

فراوان ز گنج پدر بر خورد بسی روزگار ان به بد سپرد

(شاهنامه ۲۵۸۷)

بدین روزگار ان بر او شدم یکی روز و یک شب بر او بدم

(شاهنامه ۲۵۸۶)

خوشا بهاران کز خرمی و بخت جوان

همی به دیدن روی تو تازه گردد جان (فرخی ۲۸۳)

به روزگار خزان زرگری کند شب و روز

به روزگار بهاران کندت زرگری

(منوچهری ۱۳۷)

و نماز کنند خدای را او وقت شبانگاهان او وقت بامدادان

(پارس ۱۴۲)

ر زبان شد به سوی رز به سحرگاهان

کو دلش بود همیشه سوی رز خواهان

(منوچهری ۱۹۹)

و نماز دیگر کنند آن وقت نیم روزان یعنی نماز پیشین (پارس ۱۴۲)

شاخ گل شطریج سیمین و عقیقین گشته است

وقت شبگیران به نطع سبزه بر شطریج باز

(منوچهری ۲۳)

چو باد سپیدان بر دمدم سپه جمله باید که اندر جهد

(شاهنامه ۹۳۵)

چو باریک و خنقیده شد پشت ماه ز ناریک زلف شبان سیاه

(شاهنامه ۹۵۴)

### ب: جایها و چیزها

شده آبگیران فرده ز یسخ چنان کوس روئین اسکندران

(منوچهری ۶۱)

چه بهتر ز خرگاه و طارم کتون به خرگاه و طارم درون آذران

(منوچهری ۶۷)

که این موهرا را چه سازی کتون

که باشد برین دانست رهنمون

(شاهنامه ۱۷۶۱)

پس چون به نردیگان نساورد برسیدند خبر مرگ هارون شنودند

(سیستان ۱۶۹)

(۸،۵) کلمات سال، ماه، سحرگاه در جمع به «ان» گاهی به صورت «سالیان، ماهیان، سحرگاهیان، درمی آید:

چون سالیان برآمد خلق آهنگ داود کردند (بلعی ۱: ۵۴۴)  
باد سحرگاهیان کرده بود تفرقه

خرمن در عقیق بر همه روی زمین

(منوچهری ۱۷۹)

برآمد بر آن سالیان دراز سزدگر فرستد به ما شاه باز

(شاهنامه ۲۸۶۳)

زمانه برین نیز چندی بگشت براین کار بر ماهیان برگذشت

(شاهنامه ۱۴۵۶)

ازین گونه هر ماهیان سی جوان ازیشان همی یافتندی روان

(شاهنامه ۳۶)

چون دید ماهیان زمستان که در سفر

نوروز مه بماند قریب مهی چهار

(منوچهری ۳۰)

سالیان و ماهیان پدیدار آمد و مردمان شمار بدانستند

(طبری ۱۵۰۹)

(۹،۵) بعضی از اسم‌های معنی هم نشانه جمع به «ان» دارند:

تا بشکنی سپاه غمان بر دل بر خویشتن ظفر ندهی باری

(رودکی - بیهقی ۷۹۸)

گناهان من به اندازه این گاه برگ قیمت ندارد (تذکره ۱۷۷)

(قابوس ۷۲)

این نه سخنان محشمان باشد

(قصص ۱۷۱)

در اندوه د غمان بگداخته

پیامد در بار دادن بیست به انبوه اندیشگان در نشست

(شاهنامه ۶۷)

از ایران دلم خود به دو نیم بود به اندیشه اندیشگان بر فرود  
(ج ۱، ص ۱۰۱، شاهنامه شوروی)

خدای تعالی بر آن خاک آدم... چهل روز باران اندوهان بارید  
(قصص ۵)

سخن خود را در میان چنین سخنان خوش ندیدم (تذکره ۱۳)  
آخر سومندان خورد او را (سیستان ۱۳۸)

مرد باشد از مؤمنان که به شومی گناهان چندین سال در دوزخ بماند  
(تذکره ۳۸)

گفتند بتانمان دست گیرند، دروغان شان فاش بکردیم (پل ۴۸)  
۱۰۵، ۵) اما گاهی همین کلمات با نشانه جمع «ها» نیز به کار می‌روند:

ایشان سومندها خوردند به یزدان دادار... (سک ب ۱؛ ۲۵۱)  
فرامشت کر با بسیار خطا و اندوهها (التفهیم ۳۲۵)

برهائیم مؤمنان را از رنجهای ایشان و غمهای ایشان  
(مجید ۱؛ ۱۲۹)

۶) کلماتی که در دوره فارسی میانه به پیوند «-īg = -īg» و «-ak = -ak» ختم می‌شده در دوره فارسی دری بنا بر قاعده عام، صامت آخر آنها افتاده و مصوت «زبر = فتحه» بر جای مانده است. اما در جمع به «آن» که صامت مزبور در میان کلمه قرار گرفته مشمول آن قاعده نشده و در نتیجه آن، صورت مفرد این کلمات مختوم به فتحه (در زبان امروزی = کسره) مانده (که با های بیان حرکت نوشته می‌شود) و صورت جمع آنها به «-گان» ختم می‌شود؛ این پیوند در فارسی میانه همان «-ān» است که به همه نامها (اسم، صفت، بعضی ضمیرها) ملحق می‌شود، چه آنها که به پیوند «-ak = -ak» یا «-īg = -īg» ختم شده باشند و چه نامهایی که خاتمه آنها به صامت دیگری منتهی شود.

اما در فارسی دری با توجه به صورت مفرد آنها تصور شده است که جزء

نشانه جمع در این گونه کلمات «-گان» است؛ و از اینجاست که دستورنویسان ایرانی قاعده‌ای جعل و وضع کرده‌اند که به موجب آن «هائ» غیر ملفوظ آخر کلمه در جمع به «گاف» بدل می‌شود. و حال آن که «هائ» غیر ملفوظ، یا «هائ» بیان حرکت، تنها نشانه مصوت آخر است و «هائی» در میان نبوده که به «گاف» بدل شود؛ وگاف در اصل کلمه دوره فارسی میانه وجود داشته که از آخر کلمه ساقط شده و در میان کلمه باقی مانده است و حاصل تبدیل «هائ» فرضی، به «گاف» نیست. اینک مثال:

ستارگان ایستاده آنانند که بر همه آسمانها پراکنده‌اند (التفهیم ۶۰)

همه جنبندگان لیل چشم فرو گرفتند (قصص ۱۴۹)

اگر هستید سروریدگان به خدای

ایشانند بی‌ارگردگان از آنچه می‌گویند (طبری ۱۱۱۴)

پس آن مردمان آن مردگان را می‌آوردند (طبری ۱۱۹۶)

سپاس خدای را و سلام و درود بر بندگان او (طبری ۱۲۰۷)

فرزندگان گرد آمدند (طبری ۱۲۵۸)

قیمت نژاد خود بشناس و از سم بودگان مباش (قابوس ۵)

و فریشتگان او را حق‌شناس باشد (قابوس ۱۵)

چندان غبطت بر زندگان بر که بر مردگان می‌بری (تذکره ۱۹۴)

(۷) بعضی از اسمهای خاص، چه برای جایها و چه برای کسان، گاهی به

معنی نوع به کار می‌رود و در این حال گاهی جمع بسته می‌شود، مانند جیحون،

دجله، فرات، به معنی عام رود؛ و رستم، فرعون، بولهب، یوسف، ابوجهل، در مورد

اشخاص که اشاره به صفت برجسته افراد تاریخی یا داستانی است:

عوام رود بزرگ را جیحون خوانند (جهان ۴۵)

از جیحونهایی که در عالم است هیچ بزرگتر از لیل مصر نیست

(جهان ۴۵)

صاحب آن ملک را بر سیل ارتهان به خوارزم آوردندی، تمامت را

در شب به دجله انداختی (جهانگشا ۲؛ ۱۹۸)

دل سیر نمی‌شود به جیوه‌ها ما را به سقا چه می‌فریبی تو  
(شمس ۵؛ ۴۸)

به سوی آسمان جان خرامان گشته آن متان  
همه ره جوی از باده مثال دجله‌ها جاری

(شمس ۵؛ ۲۵۵)

یوسفان چنگال در دلوش زده رسته از چاه و شه مصری شده  
(مثنوی ۶؛ ۵۳۷)

گر پیوشی تو سلاح رستمان رفت جانت چون باشی مرد آن  
(مثنوی ۲؛ ۴۲۵)

پس ز دفع خاطر اهل کمال جان فرعونان بماند اندر خلال  
(مثنوی ۱؛ ۱۵۴)

یوسفان از مکر اخوان در چهند

کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند  
(مثنوی ۶؛ ۵۳۷)

عقل با حس زین طلسمات دورنگ

چون محمد با ابو جهلان به جنگ

(مثنوی ۱؛ ۳۳۵)

گر بوالهکمان کنند بیداد صدر دو محمد حرم باد  
(خاقانی ۲۳۸)

شده آبگیران فرده ز بنج چنان کوس روئین اسکندران  
(منوچهری ۶۱)

۸) بعضی از کلمات مأخوذ از عربی که به «تاه» ختم می‌شده و در حال وقف مانند «هائ بیان حرکت» به تلفظ در می‌آمده، به قیاس با کلمات مشابه فارسی، گاهی به «گان» جمع بسته شده است.



معنوقات را گل و گلزار و یاسمن

از دست یاره بر بود از گوش گوشوار

(منوچهری ۳۵)

آن صد هزار مرد که خاصمان او بودند...

(بلعمی ۱: ۶۲۵)

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان

صبح نخستین نمود روی به قطارمان

که به کف بر فکند چادر بازارگان

روی به مشرق نهاد خرد و سیارمان

(منوچهری ۱۷۷)

آلتونتاش با خاصمان خویش بر نشست و برفت

(بیهقی ۸۶)

سیاوختر با خاصمان خویش بدان سوی شد

(بلعمی ۵۹۸)

خیارمان صف پیل آن سپه بگرفت

نقابمان را بی کرد و خسته کرد و نزار

(فرخی ۵۲)

۹) در این دوران بیشتر کلمات تازی را که در فارسی دری به کار آمده بود

به قاعده فارسی به «ان» و «ها» جمع می‌بستند، و غالباً قاعده جمع عربی، چه جمع

سالم و چه جمع مکرر، در مورد آنها مراعات نمی‌شد. برای این استعمال مثالهای

فراوان وجود دارد:

ایشان باشند از ترس آن روز ایمنان (طبری ۱۲۱۱)

این جباران قومانی بودند که از عادیان باز مانده بودند (طبری ۸۸)

همچنین از منافقان و زندقان بسیار بودند (طبری ۲۳)

منجمان گویند که این زمین گردان است (طبری ۱۶)

کناسان مبرز یا ک می‌کردند (اسرار ۲۷۸)

معرفان پیش شیخ آمدند (اسرار ۲۷۸)

این پایگاه کافران و مشرکان بود (حی ۸۳)

چنین گویند که رسم ملکان عالم عجم چنان بوده است...

(سیاست ۵۷)

(طبری ۸۴۵)

چیت کار شما ای رسولان

زمین سزاوارتر است به همسایگی کردن با روحانیان از آفاق

(سجستانی ۴۶)

(حالات ۳۹)

به همه اطبا و محالان التجا کرد

(قابوس ۳۳)

جواب احقان خاموشی دان

(قابوس ۵۲)

بر ناممندان اعتماد مکن

جمله کلهران و یا اباحتیان هیچ فایده آخرتی نمی بینند

(معارف ۴: ۱۶۱)

(مرزبان ۷۷)

روی به حاضران آورد

مردان مرد از امکانات جابران و قصد فاسدان... دست باز بگیرد

(مرزبان ۹۰)

(سیاست ۱۳)

حکیمان را صلحهای متواتر دادن

و لطف التفات خاطر اشرف را طیب آن معلولان می سازد

(المعجم ۱۸)

(مجموعه ۲)

و راویان پیشین نقل کرده اند از کتابهای فارسیان

خازنی نامزد شد با شاگردان و با حملان خزانه تا با رسولان برود

(بیهقی ۲۲۵)

بفرمای خالغان را که با تواند تا ببرد و تسلیم کنند (بیهقی ۲۵)

(سجستانی ۷۴)

سخنان او در دل امعان او جای بگیرد

(المعجم ۲۷)

چنان که نفویان گویند

۱۰) جز جاویداران و مواردی که پیش ازین ذکر شد همه کلمات دیگر چه اسم

ذات وجه اسم معنی در این دوره به «ها» جمع بسته می شود:

(۱،۱۰) دستبها:

منوچهر بسیاری از شکوفه‌ها ... از کوه و صحرا به شهرها آورد  
 (مجلد ۴۳)  
 نخست بیخ باشد... آنکاه همی افزاید و بر شاخه‌ها همی افزاید و  
 بیخها و برگها همی شود (جامع ۲۴۵)  
 و درختان دید و آن میوه‌ها (بلمعی ۱؛ ۷۳)  
 خدای او را از بهشت اسپرغمها فرستاد (بلمعی ۱؛ ۸۹)  
 و ناف را در سنگها و درختها و چوبها می‌مالد تا وقتی که نافه از وی  
 جدا شود (جهان ۱۰۳)

(۳،۱۰) اندامهای تن چه جفت و چه طاق:

سرها پیش او بر زمین نهادند (بلمعی ۱؛ ۴۴۶)  
 صورت او بگرداید و دست و پایهایش بستد (بلمعی ۱؛ ۸۴)  
 هرگاه که خشم گرفتگی مویهایش بر پا خاستی (بلمعی ۱؛ ۳۱۲)  
 جادوان اندر خانه آوردی تا چشمهای مردمان کور همی کنند  
 (بلمعی ۱؛ ۲۲۲)  
 نخستین روز رویه‌الان زرد شود (بلمعی ۱؛ ۱۷۹)

(۳،۱۰) جایها:

او بینی یا محمد کوهها را (پارس ۱۱۴)  
 و بعضی دریاها و جمله کوهها و بیابانها ازین جمله است (جهان ۹)  
 چیره شدد بدان بر نیکان در بیابانهای که خشک است و دریاها  
 (مجید ۱؛ ۴۷۵)  
 بانگهای که می‌رود زیر درختان آن جویها (مجید ۱؛ ۱۴۶)

(۴،۱۰) اوقات و زمانها:

این يك روز کمترین روزهاست به نزدیک مردمان (مجید ۱؛ ۸۲)  
 حال شبهای هجر خاقالی چون بنخواهی ازین و آن بشنو  
 (خاقانی ۷۹۸)

- اگر بر خوردنی دهیم ایشان را سالها  
(پارس ۱۰۴)
- ایشان را اندر ماههای خوبش عیدهاست  
(التفهیم ۲۶۶)
- (۵، ۱۰) اسم معنی:
- یاد آریب نعمتهای مرا که شما را دادم  
(لسفی ۱۴)
- بدان را عفو خطاها دهیم و نیکان را زیاده عطاها دهیم  
(لسفی ۱۷)

### جمع صفت

(۱۱) در فارسی میانه و فارسی دری (به خلاف پارسی باستان) صفت در جمع با اسم (موصوف) مطابقت نمی‌کند. اما، چنانکه در بسیاری از زبانها هست، هر صفتی ممکن است به جای موصوف معروف یا معهود بنشیند و در این حال جمع بسته شود. هر گاه صفت جانشین اسمی باشد که بر جاندار دلالت می‌کند به «ان»، جمع بسته می‌شود:

اگر خدای ما را نیامرزد از جمله زیادهگران باشیم (بلعی ۱؛ ۴۴۶)  
موسی... مهتران را و پارسایان را و نیکمردان را از ایشان جدا کرد  
(بلعی ۱؛ ۴۳۰)

پس اندر هر عصری حکیمان و خداوندان دانش جمع کرده‌اند

(مجمل ۱)

نا آنگاه که رسولان جانب کریم به درگاه ما آیند (بیهقی ۳۱۶)

صوفی نامی است مر کملان ولایت را (هجوری ۳۹)

همه عالمان در جنب او جاهل (اولیا ۳۵)

گفتند راستگو داریم ترا که متابعت کردستند ترا فرومایگان

(پارس ۹۸)

(مجید ۱؛ ۲۴)

جواب جاهلان همین است

آب چشم که سرد باشد آب چشم شادمانان است (مجید ۱؛ ۱۵)

### جمعهای عربی

(۱۲) جمع سالم عربی گاهی در عبارتهای فارسی این دوره می‌آید، اما شماره آنها بسیار نیست و بیشتر به صورتی است که در عربی در حالت نصب و جر می‌آید، یعنی جمع به یاء و نون. مانند مؤمنین:

اکنون ذکر بعضی از تابعین الدین کتاب اثبات کنم (هجویری ۹۹)

اندر وقت پیغمبر... فقرا و مهاجرین بودند (هجویری ۲۲)

اما فقراء مداهنین آنان باشند که... (هجویری ۲۵)

هر که سورت طه برخواند ثواب مهاجرین و انصار بیابد

(فصص ۲۳۷)

خداوند نکال عالمین کرد سیاه و سرنگونم کرد و مندور

(منوجهری ۳۹)

شیر گفت آری ولیکن هم بین جهدهای انبیا و مؤمنین

(مثنوی ۱؛ ۶۱۵)

و به ندرت جمع سالم عربی در حالت رفع یعنی با واو و نون به کار می‌رود:

بیهقیون... جماعتی از بزرگان و افاضل بوده‌اند (بیهق ۱۵۷)

اگر باز نه‌ایستند منافقون... حقا که ما ترا بر ایشان گماریم

(پارس ۱۶۷)

استعمال نشانه جمع سالم عربی در ادوار بعد رواج بسیار یافته است، و

به جای خود از آن گفتگو خواهیم کرد.

## جمع مکسر عربی

(۱۳) در آثار این دوره از کهن‌ترین متون تا اوایل قرن هفتم به بسیاری از کلمات مأخوذ از عربی برمی‌خوریم که به جای صیغه‌های جمع فارسی به صورت جمع مکسر عربی به کار رفته‌اند:

ابناء سبیل و ضفا را نفقات و جامه کردندی (سیستان ۳۳)

اکتون اسامی این بزرگان که درین کتابند (تذکره ۷۷)

دیگر الله تبار در ممالک عراقین و طرف خوراسان... (راحة ۵۵)

دوست‌ترین اعمال به نزدیک من اخلاص است (تذکره ۵۳)

همه حکماء عالم در پیش او عاجزاند (تذکره ۳۵)

این همه از جمله فرایض داشتندی (سیستان ۳۳)

اخبار سیستان از اول که بنا کردند و انساب بزرگان (سیستان ۱)

پس چینیان تصاویر درافزودند (مقدمه ۱۳۶)

خرد بر تخت پیشگاه نشسته شاه ملوک جهان امیر خراسان

(رودکی - سیستان ۳۱۹)

از قدماء حکماء فلاسفا سابق... فیثاغورس حکیم بودست

(جامع ۱۴۵)

زواهر علوی را با جواهر سفلی ترتیب وجود او کشید (مرزبان ۱)

علماء غافل آنان باشند که... پرستش سلاطین بردست گرفته [باشند]

(هجویری ۲۰)

## جمع مکسر عربی با نشانه جمع فارسی

(۱۴) اما در آثاری که از اواخر قرن چهارم تا اواخر قرن پنجم باقی مانده

است موارد بسیار یافت می‌شود که جمع مکسر عربی را در حکم مفرد گرفته و بار دیگر با نشانه‌های فارسی جمع بسته‌اند. این گونه استعمال در متون قدیمتر فراوانتر است و به تدریج از شماره آنها کاسته می‌شود:

- ابوبکر را ... خلیفتان بودند به نواحیها (طبری ۱۳۳۸)
- پیغامبران... و اولیا آن خویش را چگونه نصرت دادم (طبری ۱۳۰۸)
- ملوکان زمین از نسلی بوده‌اند و پیغامبران... از نسلی دیگر بودند (طبری ۱۲۱۲)
- بر همه اطرافها مردمان را برگماشت (طبری ۳۸۶)
- این حالتها و عجایبها از ایشان پدید آمد (طبری ۳۷۰)
- هیچ دست و پای و اعضاءهای او هیچ کار نمی‌کرد (طبری ۳۶۸)
- فتوحهای بسیار بردست وی و به دست عمال وی برآمد (طبری ۱۳۵۰)
- از عجایبهای کار خویش پدر را بگفتی (سیستان ۵۷)
- غرض اندر این حروفها اختصار است (التفهیم ۵۲)
- از جمله حوادثها حادثه‌ای بیوفتد (قابوس ۲۰۵)
- از اخبارهای خوش... فایده مردوان را بود (هدایه ۶۵)
- باز این خلق را در خورد خویش... صلاحها داد (سفر ۸۵)
- آن معانیها شریف که اندر پنهان بود (سجستانی ۳۷)
- گفت جمع کنید آلاها و سلیحها بیارید (انبیا ۱۸۱)
- مانند کردن مناسکها و امانتها و اوقاتهای آن درست نیاید (انبیا ۶۴)
- ای درویش، احوالها یک صفت نیست (اسرار ۱۷۶)
- از طرایفها چند خردار... جمله راست کرد (سک ۱؛ ۱۴۸)
- زبان برگشاد و احوالها شرح داد (سک د ۱؛ ۱۴۱)
- چندین صورتها و طبایعها و حرکتهای مختلف (جامع ۲۳۹)
- مزاج بروجها که در هر برجی چون باشد (قابوس ۱۸۵)
- سختهای لطیف و امثالهای خوش به کار دارد (قابوس ۱۹۰)

- همچنان زرد گوهر و ظرایفها که فرستاده بود بدهند (مجممل ۷۵)  
 و این يك فتح از عجایبهای دنیاست (سیاست د: ۲۵)  
 اندازه‌های ایشان را مرآتیها نهادند از پس یکدیگر (التفهیم ۸۶)  
 بدان طاعتها که پیش فرستادیت در آن ایامهای گذرنده (نفسی ۸۳۸)  
 او بر آن صحفها همی کار کرد که بر آدم آمده بود (طبری ۷۲۹)  
 هیچکس در نتواند یافتن معانی‌های شریف (سجستانی ۳۷)  
 آن کتبهای حق از دست مردمان برفت (طبری ۹۵۰)  
 باز در پری پارمای عامیان نوآورها گویند (ابوالهیثم ۲۹)  
 منزله است از همه عیبها آن خدای (سور ۵۷)  
 ظرایفها از آنجا بمعنه اطراف عالم برند (مجممل ۵۲۵)  
 تا اعضاها که... رنجه گشته باشد از حرکات تکلفی آسوده باشد  
 (قابوس ۹۱)  
 آنگاه خدای عزوجل ملوککن را بر ایشان گماشت (مجید ۲: ۲۰۵)  
 و ما پدید کنیم اندر فصل دیگر... بدان مقدار که... به اخبارها  
 بشنیدیم (حدود ۵۹)  
 و ایشان را آتالهای رودست که بزنند (حدود ۱۸۸)  
 و از وی آتالهای چوبین خیزد چون کفیه و شاه (حدود ۱۴۶)  
 و ما پدید کنیم... عجایبهایی که از هر شهری خیزد (حدود ۵۹)  
 و این دو کوه را اندر کتبهای بطلمیوس مذکورست (حدود ۱۸)  
 عمر... سعدبن وقاص را... با اشراف و مبارزان و جوهران عرب  
 سوی کلزار عجم فرستاد (مجممل ۲۷۲)  
 زنان دشمنان از پیش ضربت بیاموزند العانهای شیون  
 (منوچهری ۶۵)  
 اما اجراها که ازو کمترند... (التفهیم ۳۳)  
 اندازه‌های ایشان را مرآتیها نهادند (التفهیم ۸۶)



- همه پیامبران و ملوکان زمین به پادسی سخن گفتندی (طبری ۵)  
 بیابان درنورد و کوه بگذار منازلها بکوب و راه بگل  
 (منوچهری ۵۲)  
 سریالی به نازی آمیخته است و حرفهایش به یکدیگر نزدیک است  
 (بلمی ۱۲۵)  
 پس از آن گیومرث از آن عجایبهای بسیار دید (بلمی ۱۲۷)  
 به کتبهای مفران اندر آیدون است (بلمی ۲۸۳)  
 بدین گونه خرافاتها می گویند (بلمی ۴۳۸)  
 میان ایشان حوادثها افتاد و عجایبها و اخبارها پیدا شد (بلمی ۴۵۲)

### میزان استعمال جمع به قاعده عربی

۱۵) می توان گفت که بیشتر صیغه های جمع مکرر عربی در فارسی به کار رفته است اما بر استقصاء تام بدشواری می توان تعیین کرد که کدام صیغه به کار نیامده یا کمتر کاربرد داشته است. تنها این نکته مسلم است که در آثار مربوط به اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم شیوع و رواج صیغه های جمع مکرر کمتر است و از اواخر قرن پنجم تا اواخر قرن ششم که کم کم نثر مصنوع یا ادیبانه رواج یافت شماره کلمات عربی با صیغه های جمع مکرر فزونی گرفت.

در بعضی از نسخه های ترجمه قرآن کریم که اگرچه تاریخ تحریر و کتابت ندارد از روی قرائن بسیار می توان گمان برد که از نیمه دوم قرن چهارم هجری جدیدتر است گاهی همه کلمات عربی یا نزدیک به همه آنها به فارسی جمع بسته شده و جز چند مورد جمع مکرر یا سالم عربی در آنها دیده نمی شود. برای مثال ترجمه قسمتی از قرآن را که از کتابخانه آستان قدس به دست آمده و با عنوان تفسیر شفقی در بنیاد فرهنگ ایران چاپ شده است در نظر می گیریم:

در یکصد صفحه آغاز این کتاب (از صفحه ۳ تا ۱۰۳) ۳۹۶ بار کلمات عربی بقاعده فارسی به «ان» و «ها» جمع بسته شده و ۲ مورد جمع مکرر عربی است که نشانه جمع فارسی به آنها افزوده شده؛ و تنها ۹ بار جمع مکرر عربی و ۴ بار جمع مختوم به «ات» آمده است؛ از این قرار:

### جمع به «ان»:

مؤمنان (۶۹ بار) کافران (۵۴ بار) منافقان (۲۵ بار) مشرکان (۱۶ بار) مخلصان (۱۳) یتیمان (۱۳) مسلمانان (۴) رسولان (۳) امیان (۲) خاصگان (۲) نایبان (۲) شفیعان، فصیحان، خطیبان، شاعران، موحدان، غریبان، غازیان، حاکمان، عالمان، فاسقان، فقیهان، ظالمان، معتکفان، صابران، اسیران، صدیقان، شهیدان، مصدقان.

### جمع به «ها»:

آیتها (۳۵ بار) کتابها (۲۴ بار) علامتها (۱۳ بار) معصیتها (۱۷ بار) یتها (۹ بار) طاعتها (۹) حکمها (۶) نعمتها (۵) حجتها (۵) حلالها (۴) محنتها (۴) سنتها (۳) حدیثها (۳) فریضهها (۴) حوقها (۳) صدقهها (۳) برهانها (۳) معجزها (۲) حدها (۲) حرمتها (۲) شریعتها (۲) حرامها (۲) رحمها (۲) شرطها، شدتها، فتنها، دعاها، حرمتها، عهدها، خیرها، حکمتها، وقتها، زیادتها، فضیلتها، دینها، مثلها، طعامها، ساعتها، عمامهها، زلتها، مسکنها، حاجتها.

### جمع مکرر عربی با نشانه جمع فارسی:

کتبها، مناسکها.

### جمعهای مکرر عربی:

شرایع (۲ بار) عجایب (۲) احکام (۲) حدود (۲) صحف.

## جمع به «ات»:

سدقات (۳ بار) آیات.

اما در ترجمه قرآن موزه پارس که اگرچه نام مترجم و کاتب آن معلوم نیست، از روی قرائن می توان حدس زد که از اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم جدیدتر باشد، در یکصد صفحه آغاز آن ۶۶ کلمه عربی به صورت جمع آمده که از آن جمله ۳۴ کلمه به «ان» و ۳۰ کلمه به «ها» جمع بسته شده و تنها یک کلمه به جمع مکرر عربی آمده و یک کلمه جمع مکرر عربی با افزودن «ها» به کار رفته است. از این قرار:

## کلمات عربی با نشانه جمع «ان»:

کافران (۱۰ بار) زندان، رسولان (۴ بار)، موحدان، مقران، مقیمان، نجیبان، مؤمنان (۵ بار)، راهبان، عاجزان، منافقان، عادیان (۲ بار)، نمودیان (۲ بار)، امامان، ضعیفان.

## کلمات عربی با نشانه جمع «ها»:

آینها (۱۲ بار)، علامتها (۲ بار)، حلالها (۲ بار) عودتها، حجتها، نذرها، سنتها، صومعهها، خیرها، عبرتها، منفعتها، منظرها، درجتها.

## جمع مکرر عربی:

علماء

## جمع مکرر با نشانه جمع «ها»:

مناسکها (که ظاهراً کلمه «مناسک» مفرد گرفته شده زیرا که صیغه مفرد آن (منسک) در فارسی به این معنی متداول نیست).

ترجمه موزون یا نیمه موزون دیگری از کتابخانه آستان قدس به دست

آمده که به حکم شیوه بیان آن گمان می‌رود که از ترجمه تفسیر طبری، یا لااقل از این نسخه آن که چاپ شده و در دسترس است، قدیم‌تر باشد. در یکصد صفحه از این نسخه که شامل دو جزء از ترجمه قرآن است و با علامت اختصاری «پل» نموده شده ۹۸ کلمه عربی به صیغه جمع آمده است که از آن جمله ۵۷ کلمه با نشانه «ان»، ۱۴ کلمه با نشانه «ها»، ۱۸ کلمه به جمع مکسر عربی، ۸ کلمه به جمع «ات» آمده است.

جمع به «ان»: مؤمنان (۹ بار) کافران (۹ بار) رسولان (۹ بار) مخلصان (۲ بار) ظالمان (۲ بار) مخلوقان (۲ بار) معبودان (۲ بار) مشرکان، صابران، شاکران، صالحان، مأجودان، خلقان، موحدان، مطیعان، عاقلان، عادیان، ملعونان، نمودیان، خصمان، مقلدان، ندیمان، حاصب‌خبران، متقیان، مجرمان، مستخران، نوبتیان.

جمع به «ها»: مجدها، حکمتها، خطها، نعمتها، حجتها، قصهها، موجهها، حسرتها، حقها، غلها.

جمع مکسر عربی: اموال (۳ بار) اخبار (۲ بار) صواعق (۲ بار) اولیا، رؤسا، اجراء، رسل، اصول، فروع، حدود، خزاین، اوصاف، منازل.

جمع عربی به «ات»: آیات (۵ بار)، برکات، بنات، حرکات.

از ترجمه تفسیر طبری نیز یکصد صفحه (جلد پنجم از صفحه ۱۰۷۹ به بعد) از این نظر بررسی شد که نتیجه از قرار ذیل است:

کلمات مفرد عربی که به قاعده فارسی به «ان» یا «ها» جمع بسته شده‌اند: ۱۸۵ بار؛ کلمات عربی به صورت جمع مکسر: ۵ بار.

کلمات عربی با جمع به «ات»: ۴ بار.

جمع مکسر عربی که مانند مفرد تلقی شده و به قاعده فارسی «ان» یا «ها» جمع بسته شده: ۹ بار.

و اینک فهرست کلمات عربی با جمع به «ان»:

کافران (۱۸ بار)، خلقان (۱۵ بار)، قرابتان (۲ بار)، مکیان (۸ بار)، ملکان

(۲ بار)، مشرکان (۱۲ بار)، صابران، مؤمنان (۲۳ بار)، قریشان، عیالان، غلامان، فاسقان، منافقان، مهاجریان، خزدجیان، اوسیان، جاهلان، عادیان (۹ بار)، ایمنان، اعجمیان، شاعران، جباران (۲ بار)، رسولان (۲ بار)، قومان (۳ بار)، مطربان.

و با جمع به «ها»: آیتها (۱۳ بار)، هواها، وسوسها، نسبها، قصهها (۴ بار)، قومها، حجتها (۲ بار)، طعامها (۲ بار)، قبیلهها، سلاحها، هدیهها (۶ بار)، تحفهها (۲ بار)، متاعها، فرجها، مقنعهها، عودتها، مجلسها، محرابها، عذابها، حدیثها، نعمتها (۲ بار)، علامتها (۲ بار)، مذهبها، ظلمها، رسنها، سورتها.

و به جمع مکرر عربی: خزاین، اصحاب، احوال (۲ بار)، انواع.

و به جمع مؤنث: تفاریقات، مؤنثات (۲ بار)، عودات.

و به جمع مکرر با نشانه جمع فارسی: ملوکان (۵ بار)، علماآن، جواهرها، اطرافها.

در تفسیر دیگری که در اوایل قرن ششم تألیف شده و با عنوان تفسیر نسفی به طبع رسیده است در یکصد صفحه اول کتاب از همان سوره بقره ۲۸۸ بار جمع کلمات عربی به قاعده فارسی (یعنی جمع به ان، ها) به کار رفته و ۷۲ بار کلمات عربی به جمع مکرر عربی و ۵۲ بار جمع به «ات» آمده است: و تنها يك بار جمع مکرر با «ها» در آن دیده شده است.

کلماتی که به شیوه فارسی جمع بسته شده از این قرار است:

جانیان، جاهلان، خاشعان، خطاها، سفیهان، ظالمان، عاصیان، عطاها، فاسقان، فرعونیان، کتابها، کافران، متقیان، مکابران، معاندان، مؤمنان، منافقان، مفسدان، منکران، موافقان، نعمتها.

و کلماتی که به صورت جمع مکرر یا جمع مؤنث آمده اینهاست:

آیات، انبیا، اولیا، افهام، ادهام، اسباب، افعال، اقوال، اعدا، بلغاء، بنی الجان، خلل، دعوات، موتی، زلل، طرق، فصحا، کفار، متشابهات، محکمت، مسمیات.

(۱۶) برای آن که بتوان صریحتر و روشنتر نسبت استعمال کلمات عربی را

که به صیغه‌های جمع عربی به کار رفته است با آن گونه که به قاعده فارسی جمع بسته شده دریافت، در صدی هر یک از آنها در شش متن شمرده شد که از آن جمله گمان می‌رود دو متن با نشانه‌های شنقی، پارس مقدم بر ترجمه تفسیر طبری و یکی به نشانه پل مقارن با آن و دو متن لسی و کلیله نزدیک به یک قرن پس از آن باشد. یعنی متولی که از اواخر قرن چهارم تا میانه قرن ششم هجری تألیف یافته‌اند.

نتیجه این محاسبه چنین است:

جمع به «ان»	جمع به «ها»	مجموع این دو جمع	جمع مکرر با نشانه جمع فارسی	جمع مکرر عربی	جمع به «ات»	
۵۳/۱۵	۴۳	۹۶/۱۵	۵/۴۸	۲/۲۳	۵/۹۷	شنقی
۵۱/۵	۴۵/۴	۹۶/۹	۵/۴۴	۲/۱۵	-	پارس
۶۲/۵۷	۲۹/۵۶	۹۱/۱۳	۴/۳۸	۲/۴	۱/۹	طبری
۵۹/۱۹	۱۴/۲۸	۷۳/۴۷	۵/۲۴	۱۸/۴۶	۸/۱۶	پل
۵۵/۲۰	۱۴/۵۲	۶۹/۷۲	-	۱۷/۳۳	۱۲/۵۹	لسی
۷/۹۴	۶/۵۹	۱۴/۵۳	-	۷۲/۶۷	۱۲/۶۵	کلیله

### جمع به «ات»:

(۱۷) در زبان عربی صیغه جمع مؤنث، یعنی صیغه جمع مختوم به «ات» موارد استعمال متعدد دارد و از آن جمله آنچه در متون فارسی این دوره به کار آمده از این قرار است:

(۱، ۱۷) هر اسمی که به «ة» ختم شده باشد، اعم از آن که صورت مفرد آن با تلفظ تاء آخر در فارسی معمول بوده مانند صفت، حالت، کرامت، طاعت، ساعت و جز اینها، یا کلماتی که تاء آخر آنها غالباً تلفظ نمی‌شده است؛ مانند: طبقه، لکته، نطقه.

الف: از نوع اول

- بوی طاعت غلبه گیرد بر بوی شهوات نفسانی (بلعمی ۲۲۸)
- چه بود اگر امت مرا از این کرامات نصیب کنی (قصص ۲۵۳)
- اما اخلاص از جمله اعمال باطن است و طاعات از اعمال ظاهر  
(هجویری ۱۰۹)
- به هر حکمی که کنی مولودی و ضمیری مگیر تا از حالات کواکب  
آگاه نگردی (قابوس ۱۸۵)
- گشایش علم یا منفعت به برکات عمل بود (هجویری ۱۱۷)
- هر یکی از این ساعات مستوی تیری است از بیست و چهار تیر  
(التفهیم ۷۵)
- وی را نصایف مذکور و کرامات مشهور است (هجویری ۱۱۸)
- از حالات و مقالات شیخ ما لذتی یابند (اسرار ۳۹۱)
- این همه صفات مخلوقات است (جامع ۴۳)
- او را جمله عمر سکنت و حرکات او بر جاده سنت یافته اند  
(تذکره ۲۱۶)
- جز خوردن و خفتن و متابع شهوات بودن هیچ چیز نداند  
(هجویری ۱۰)
- همه درکات و انواع عتوبات آن بدیدم (قصص ۲۰۷)
- در جمله علوم و... عبارات بی تکلف بکمال بود (تذکره ۲۰)

ب: از نوع دوم

- از درجه‌ای به درجه‌ای گشت اندر درجات عبادت (بلعمی ۲۹۳)
- پس واجب آمد ازین مقدمات که ظاهر کردیم که زمین کمتر است  
(سجستانی ۴۶)
- سپاه را روزی بفرمود و هر کسی را طبقات جدا کرد (بلعمی ۳۴۹)

چنان که ابوطاهر سیمجوری و طبقات ایشان را دیدم (بیهقی فغ؛ ۲۴۳)  
به روز او پس اشتر و امی کند و مزد آن بر نفقات خود و مادر خود  
خرج کند (تذکره ۲۷)

بسیار خدمت کردند تا چندین درجات یافتند (بیهقی فغ؛ ۲۴۲)  
درجات بهشت منزلی شکر ف دارد (تذکره ۷۳)

اگر طالبی شرح کلمات این قوم مشبع طلب کند... (تذکره ۱۲)  
چون عامل صدقات بیامد (سیاست ۳۳)

(۴، ۱۷) نوع دیگری از جمع به «ات» در عربی آن است که کلمه به تاء اصلی  
(نه تاء تأیید) ختم شده باشد و در این مورد مانند جمع مکسر است:  
و دیگر به همه اوقات که به شغل دیبائی... خواستندی شد...

(سیستان ۳۳)

(۴، ۱۷) در زبان عربی مصدرهایی که بیش از سه حرف صامت دارند (یعنی  
غیر ثلاثی مجرد) به «ات» جمع بسته می‌شوند. اما در متون فارسی این دوره این گونه  
جمع عربی فراوان نیست و در بعضی از متون آن هم بسیار به ندرت دیده می‌شود:

اگر من که صاحب دیوان رسالتم و مخاطبات به استصواب من می‌رود  
(بیهقی ۵۵۲)

روزی... به پایان آمد که بسیار مذاکره رفت در ادب و سماع و  
القرارات (بیهقی ۷۸۶)

استادم ابونصر نامه‌ها و مشافهات ساخت کرد (بیهقی ۴۸۵)  
بیتی چند از مذاکرات مجلس آن روزینه ثبت کنم (بیهقی ۷۸۶)

پس از آن میان هر دو ملاطفات و مکاتبات پیوسته گشت (بیهقی ۱۸۵)  
بزرگان و ملوک روزگار... وفاق و ملاطفات را پیوسته گردانند

(بیهقی ۸۹)

وقوانین معاملات بدایسته باشد (قابوس ۱۸۵)  
اظهارکن مرا سوز و اشارات ایشان... و آنچه بدین تعلق دارد از



(هجویری ۸)

معاملات آن

(روضه ۲۱)

این جمله را تفصیلات بسیار است

(روضه ۳۳)

من از تشبیهات میزارم

هر که به رخص و تأویلات... مشغول گردد... زود باشد که به فسق

(هجویری ۱۹)

در افتد

(۴، ۱۷) بعضی از کلمات فارسی نیز در آثار این دوره با جمع «ات» دیده

می شود و این کلمات گاهی اصطلاح علمی یا فنی است که معرب شده و در عربی نیز به کار رفته است:

چون حساب و نمودارات راست آید، آنکه حکمی که از آنجا کنی

(قابوس ۱۸۵)

راست بود

و حد شمالی جایهای بجنانک و خزران و مروات است (حدود ۱۴)

و بعد از او جزیره هاست که آن را دیجات و قیر خوانند

(جهان ۲۵)

از این نهرها جوی های بی حد بر گرفته اند و به اطراف برده و بر آن

(سفر ۱۲۸)

نخلستان و باغات ساخته

(۵، ۱۷) در زبان عربی همه صفت های مشتق از فعل، یعنی اسم فاعل و اسم

مفعول و صفت مشبیه و صیغه مبالغه، به «ات» جمع بسته می شوند و در فارسی این دوره

نیز به همین صورت آمده است:

هزاران هزار موجودات مختلف در نعمت و صفت و خاصیت...

(حالات ۲)

در وجود آورد

(اغراض ۵۲)

اندر یاد کردن منفعت علم طب و موضوعات آن

(قابوس ۷۷)

به گرو مبارز الا به... چیزی از محقرات

همه ماکولات... که خوری اگر اسراف کنی زهر گردد (قابوس ۶۸)

مقصود اخبار و نواریخ است از کتابها بدین منظورات جمع آوردن

(مجمعل ۳)

از غرایب لغت الفرس و مصطلحات هر ولایت ياك باشند (المعجم ۴۳۸)  
 اضعاف آن بر مزارات متبرك و بقاع خیر صرف کرده است (المعجم ۱۵)  
 آنچه روی نماید از محکمت بودن نه از معنایها (اسرار ۲۲۸)  
 و آن خود لغتی ماکولات و مشروبات و ملبوسات و منکوحات بود  
 (قصص ۲۹۴)

خدایرانه به فرش حاجت است و نه به کرسی و نه به هیچ مخلوقات  
 (بلعمی ۳۹)

مؤلفکات یعنی مکذبات، یعنی پیغامبر خویش را دروغ زن کردند

(بلعمی ۱۹۵)

خدای تعالی ادریس را... بر ایشان فرستاد تا ایشان را... از منکرات  
 بازداشت (بلعمی ۱۱۱)

### تثنیه

۱۸) در زبانهای ایرانی باستان (پارسی هخامنشی، اوستائی) صیغه‌های خاصی  
 برای تثنیه (یعنی دوگانی) وجود داشت که در زبانهای ایرانی میانه اثری از آنها  
 نمانده بود. در فارسی جدید (دری) نیز طبعاً صیغه خاصی برای تثنیه وجود ندارد.  
 ۱۹، ۱۸) هر گاه تصریح به دوگانی بودن کلمه‌ای لازم باشد عدد «دو» را پیش از  
 اسم ذکر می‌کنند:

گفتند فرعون را ما دو رسولیم از خدای تو (پارس ۱۶)

در ترجمه این آیه: فقولا انا رسولا ربك (سوره طه، آیه ۴۷)

آن روز پیشانی و بینی و دو کف و دو آینه زانو... بر زمین نهادند

(مجمید ۱: ۸۴)

ترا آیات هفت اعضا بود آثار هفت اقلیم

سر و دست و دو پهلو و دو پایت هست با سامان

(فاسرخر و ۳۶۵)

باغ دو رخسار او خوشست ولیکن

خوشر ازان باغ خوی شاه جهاندار

(فرخی ۹۳)

(جهان ۳۲)

دو دست او کوتاه است و دو پای او دراز

سمن سرخ بسان دو لب طوطی نر

که زبانش بود از زرده زر در دهن

(منوچهری ۲)

(پارس ۱۱۸)

بیافت اندران شهر دو مرد را

مردی با کلاه و بر یک زانو نشسته و دو دست دراز کرده (التفهیم ۹۱)

یا آنچه در برگرفت بر او رحما(ی) دو ماده (رازی ۲؛ ۳۴۵)

دوماده در ترجمه کلمه الانثیین از سوره ۶ [الانعام] آیه ۱۴۴ آمده است.

بگو آیا انتظار می برید به ما مگر یکی از دو نیکویی؟

(رازی ۲؛ ۵۹۱)

دو نیکویی در ترجمه کلمه الحسنین از سوره ۹ [التوبه] آیه ۵۲ آمده است.

به بینندگان آفریننده را نبینی مر نجان دو بیننده را

(شاهنامه ۱)

چو بشنید گشتاسب دل پر ز درد ز ایوان بیامد دورخاره زرد

(شاهنامه ۱۴۵۴)

سوی قیصرش برد سریر ز گرد دورخ زرد و لبها شده لاجورد

(شاهنامه ۲۸۹۶)

برابر دورخ او بداشتم می سرخ

ز شرم دورخ او زرد گشت چون دینار

(فرخی ۱۰۹)

کشتی را به میان دو کوه بیرون می باید رفت (جهان ۲۴)

دو ساعد را حمایت کرد بر من فرو آویخت از من چون حمایت

(منوچهری ۵۴)

خداوند ما گشته مست و خراب گرفته دو باروی او چاکران

(منوچهری ۶۸)

دو بوسغان بود از دست راست و یکی از دست چپ (پارس ۱۷۲)

بر سر شانه مردم دو پاره استخوان است (اغراض ۶۶)

(۲،۱۸) گاهی کلمه با ذکر عدد به صیغه جمع می آید:

برهائیدیم او را و دو دختران او را (مجید ۱: ۳۲۹)

گفتند که ایشان یعنی موسی و فرعون دو جادوئند (پارس ۱۷)

وان سبب به کردار یکی مردم بیمار

کز جمله اعضا و تن او را دو رخان است

(منوچهری ۷)

در آشیان چرخ دو مرغان زیر کند

کالد در فضای ربع زمین دانه می خورد

(ناصر ۱۲۵)

گوید همی قیاس که درهای روزی اند

اینها دو دستهای جهاندار اکبرند (ناصر ۱۱۸)

(۳،۱۸) و گاهی کلمه «هر» پیش از عدد و معدود مفرد می آید:

و بدادیم ایشان هر دو را توریت روشن پیدا (پارس ۲۵۴)

رسول خفته بود... بیدار شد هر دو چشم سرخ کرده (مجید ۱: ۱۳۲)

ما برهائیدیم ترا و هر دو دختر ترا مگر زن ترا (پارس ۱۳۴)

بدیدند هر دو سپاه یکدیگر را  
گشادم هر دو زانوبندش از پای

چو مرغی کش گشایند از حبایل

(منوچهری ۵۵)

(P, 18) اما بعضی کلمه‌ها (غالباً در ترجمه آیات یا در اصطلاحات علمی و جز آنها) که در عربی به صیغه ثنیه ادا می‌شود در فارسی نیز به همان صورت عربی به کار می‌رود؛ بیشتر در حالت رفع و گاهی در حالت نصب و جر.

### الف: در حالت رفع

اکنون این دو ستاره‌اند نوردانی و ایشان را نیرین خوانند

(طبری ۱۵۰۹)

از این مشرفین و مغربین آن را همی خواهد که روز بازگردد یا از

درازی یا از کوتاهی

مکعب... شکلی است مجسم همچون کعبین برد (التفهیم ۲۵)

ابوبکر مردی بود... دراز قامت، خفیف عارضین (مجمل ۲۷۰)

رایین به عراق اندر بگشاد... و آن را زاب بزرگ و زاب کوچک

خوانند

مردم آن نهر پیوسته با یکدیگر تعصب کنند و قتلها رود از جانبین

(مجمل ۵۲۵)

دو مار افسای عینیش دو مارستند زلفینش

که هم مارست مار افسای و هم زهرست تریاقش

(منوچهری ۴۶)

آن هر دو شهر را یعنی دینور و نهاوند را ماهین خوانند (جهان ۶۷)

بیرون کش از پای هر دو نعلین

این هر دو شهر (کوفه و بصره) را عراقین نیز گفته‌اند (جهان ۶۸)

و علماء جهان نزدیک او آمدند چون... فقهاء و علماء بغداد و  
عراقین (سیستان ۳۴۲)

آنکاه اگر کونین اندر پله ترازوی وی نهند پدیدار نیاید  
(هجویری ۲۵)

قوت جذب کلبیین و قوت دفع جگر اندرین کار یار باشد  
(اغراض ۹۱)

و اعضاء دیگر چون حنجره و لہاء و لوزین... همه یاری دهنده  
است (اغراض ۸۴)

بزرگمهر نرد برسان فلک ساخت و گردش آن به کعبین چون ماه و  
آفتاب (منجمل ۷۵)

التقاء ساکنین در آخر اشعار ممکن است (المعجم ۱۰۱)

### ب: در حالت نصب و جر

هر چند علم و جهل ضدانند، هر دو صفت‌های مردم‌اند (جامع ۴۹)  
چوپاسی از شب دیرنده بگذشت برآمد شعریان از کوه موصل

(منوچهری ۵۱)

قینان و انوش هر دو خلیفتان روی زمین بودند (بلمعی ۱۱۵)

### جنس (نر و ماده) = مؤنث و مذکر

(۱۹) در پارسی باستان، مانند اوستایی و سنسکرت، سه جنس نر و ماده و  
خنثی وجود داشت که گاهی از ساختمان ماده کلمه و گاهی به حکم استعمال  
بازشناخته می‌شد. شناسه کلمات نیز بر حسب ساختمان ماده تغییر می‌کرد. در کلمه‌ای  
که با ماده‌ساز -a- به کار می‌رفت همه شناسه‌ها در جنس‌های سه‌گانه مختلف می‌شد و

در ماده‌های دیگر بعضی از آنها دگرگونی می‌یافتند.

برای مثال کلمه *hya* را که موصول یا صفت اشاری است ذکر می‌کنیم:

حالت کنائی	مذکر	مؤنث	خنثی
مفرد	<i>hya</i>	<i>hyā</i>	<i>tya</i>
ثنیه	<i>tyā</i>	-	-
جمع	<i>tyaiy/tyai</i>	<i>tyā/tyaiy</i>	<i>tyā</i>

(۲۰) در فارسی میانه و فارسی دری اثری از جنسهای سه‌گانه باقی نمانده

است. در مواردی که تشخیص جنس لازم باشد، دو جنس با دو کلمه متفاوت بیان می‌شود. مانند: پسر/دختر- مرغ/خروس- اسب/مادیان؛ و آنجا که برای دو جنس کلمات مختلفی نیست برای آنان کلمات «زن/مرد» یا «دختر/پسر» را به اسم یا صفت می‌افزایند و در جانوران کلمات «نر» یا «ماده» برای تشخیص جنس به کار می‌رود:

تنش زور دارد به صد نره شیر      سرژنده پیل اندر آرد به زیر

(شاهنامه ۹۱۸)

یکی نره سموری بز درخت      که در چنگ او پر مرغی سخت

(شاهنامه ۴۳۵)

وزان نره دیوان خنجرگذار      گزین کرد جنگی ده و دوهزار

(شاهنامه ۳۳۰)

به مریم فرستاد چندی گهر      یکی نره طاووس کرده به زر

(شاهنامه ۲۸۶۰)

یکی دامتان زد برین ماده شیر      کجا کرده بد بچه از شیر سیر

(شاهنامه ۱۳۴)

هژبر جهانوز و نراژدها      ز دام قضا هم نیابد رها

(شاهنامه ۹۷)

اما در غیر جانداران هیچ‌گونه وجه تشخیص و تفاوت میان دو جنس وجود

ندارد.

(۲۹) در فارسی دری به تأثیر زبان عربی موارد متعددی برای استعمال صیغه‌های مؤنث به وجود آمده است. از این قرار:

(۱،۳۱) صفت مؤنث عربی برای زنان به اعتبار معنی:

بگوی زنان مؤمنات را تا فراز گیرند چشمه‌اشان (طبری ۱۱۱۵)

از آن سبب که جدۀ من خاله فخرالدوله بود (قابوس ۱۳۵)

به جای وی کرما کرد و عمه مرا به وی داد (قابوس ۱۳۵)

و نیز روا نداشت که مشرکه را به زنی کند (پاک ۵۴)

دایه ملعونه با دختر نیز بیامدد (سک ب ۱؛ ۴۲)

مه به زنی کنید زنان کافره را تا بگروند (طبری ۱۳۹)

او را یکی جدۀ مادر پدر بود... او جدۀ را بکشت (بلمعی ۶۳۲)

زنی بود عاقله (بلمعی ۵۶۶)

اندر همه بنی اسرائیل یک زن عاقله باشد (بلمعی ۵۴۶)

او را چهار دختر بود از آن زن کافره (بلمعی ۲۱۶)

تا عذاب کند خدای متافقان را از مردان و منافقه از زنان

(پارس ۱۶۹)

جماعتی مسلمانان مکروه می‌داشتند عقد بستن بر زنی مؤمنه

(رازی ۲؛ ۱۰۴)

و کنیزکان خادمه و طباحه و فرار شه ایستاده بودند (برامکه ۲۴)

گفتند چرا فرمان سیده خویش نکنی (قصص ۱۰۲)

یکی گفت زن سلیطه از همه بتر است (بحر ۴۵۳)

مگر آن گنده پیر منافقه که اندر واپس ماندگان بود (پارس ۲۰۵)

زنان حامله بار بنهند (بحر ۳۷۴)

زنی مظلومه آمد و از عامل بنالید (قابوس ۲۳۲)

دو زن مغنیه را فرمود تا بکشند (رازی ۵؛ ۶۰۵)



- آن زنان ماهنه خویشتن بر و عرضه کردند (سیستان ۵۷)
- نکاح کردن دختر با الله است کمی فرمان پدر روا باشد (طبری ۱۴۶)
- پرستار گرونده بهتر از کافره (طبری ۱۳۹)
- در نشابور زنی بوده است زاهده (حالات ۳۸)
- از رباط فراوه پیر زنی مظلومه بیامد (قابوس ۱۳۲)
- وقتی در شهر ری زنی بود ملک زاده و عقیقه (قابوس ۸۲)
- (۲،۲۱) گاهی صیغه مؤنث عربی به قاعده فارسی جمع بسته شده است:
- آن روز بینی مؤمنان را از مردان و مؤمنان از زنان (پارس ۳۲۱)
- سلمی را... به زنی کرد و او از حرّان عرب بود (سیستان ۵۲)
- (۳،۲۱) صفت مؤنث عربی برای مطابقت با موصوف مختوم به «ت»:
- چون برج را علت فاعله دانستی... و قوت منفعله... (التفهیم ۳۱۶)
- و دیگر گوینده این علم کو علت فاعله است (جامع ۱۶)
- حکمت با الله اقتضا کرد که وی را به مونسی محتاج گردانید (اسرار ۳)
- وی را در بهشت درجت رفیعه دهند (بحر ۲۳۴)
- آن نفس زنده و سخنگوی است و این مقدمه ساده است (جامع ۱۳۶)
- نارای مبارک ازاله این **عَالله** **هالله** بر چه وجه فرماید (مرزبان ۱۸۶)
- و همچنین است جمع مؤنث این کلمات که صفت آنها به صیغه مؤنث می آید:
- حق تعالی قالبهای ایشان را از صفات مملومه بهیمی پاک کرده است (حالات ۴)
- از عادات حمیده شیخ... یکی آن بوده است (حالات ۷۷)
- از حرکات مملومه به حرکات محموده نقل کردن (تذکره ۲۳۵)
- (۴،۲۱) صفت مؤنث برای مطابقت با موصوف جمع مکسر عربی:
- فلك طبیعت خامس است... که به ذات از طبایع اربعه خالی آید (ابوالهیثم ۱۰۲)

- هم از این جهت امثله اسباب خفیه ... من نه آورده ام (المعجم ۴۵)  
 جماعتی آمدند در حوایج مختلفه (رازی ۵؛ ۴۰۳)  
 از کواکب لایحه مر منازل قمر را نشانها کردند (التفهیم ۱۰۷)  
 حرکات اولاد مفروقه آن متصل است به حرکات اسباب خفیه  
 (المعجم ۷۳)  
 و منبع خصال حمیده و صفات شایسته ... (حالات ۱۹)  
 در تعدید فواصل ساله بیان اوزان کرده است (المعجم ۴۵)  
 (۵،۲۱) مطابقت صفت مؤنث با موصوف مؤنث مجازی:  
 از بهر آن که نفس ناطقه همی به دریا شود (جامع ۷۲)  
 نفس ناطقه نیز از دیدن و شنودن علم معنی جوید (جامع ۱۰)  
 جمله تابع نفس اماره گشتند (هجویری ۱۰)  
 چو نفس مطمئنه مآهتاب و ملهمه جاسوس  
 نشان مدبر و مقبل زلوامه است جاویدان  
 (ناصر خسرو و ۳۶۰)  
 هفتم جوهر نفس ناطقه است (سجستانی ۳۰)  
 (۶،۲۱) گاهی به قاعده زبان عربی هرگاه موصوف جمع مکسر است صفت  
 آن به صیغه جمع مؤنث می آید:  
 هر که او از اعمال صالحات چیزی کند (رازی ۲؛ ۴۹)  
 این مرد بدین سوالات محالات آزمایش کردست اهل روزگار خویش  
 را (جامع ۱۶۷)  
 (۷،۲۱) گاهی برای کلمات فارسی که بنا بر قاعده این زبان جمع بسته شده  
 نیز صفت عربی به صیغه مؤنث آورده می شود که در این دوره مثالهای آن نادر است و  
 در هر حال البته غلط است اما در دوره های بعد این غلط در موارد بیشتری دیده  
 می شود:
- خاصه که وثیقتی در میان آمده باشد و به سوگندان مقلظه مؤکد

گشته

(کلیله ۳؛ ۲۷۳)

این پادشاهان ماضیه و این مهتران خالیه...

(عروضی ۴۵)

دیگر نوع را اندام مرکبه خوانند

(هدایه ۳۶)

بیماریهای اندام مفرده را علاج برضد مزاج بیماری بود

(هدایه ۲۰۰)

و حال اندامهای مفرده بر همین باید شناختن

(هدایه ۲۶)

و دیگر به فصد... چنانکه مر بیماریهای مزمنه را کنند (هدایه ۶۸۷)

(۸۰۴۱) این نکته نیز درخورد توجه است که گاهی صفت مؤنث عربی که در

فارسی به کار رفته با صیغه مذکر آن دو معنی متفاوت و مختلف می پذیرند:

بان یکی زنگی حامله شکم کرده هنگام زادن گران

(منوچهری ۶۰)

همه را زاد به يك دفعه نه پیشی نه پس

نه درآ قابله ای بود و نه فریادری

(منوچهری ۱۲۶)

وان ناز همیدون به زن حامله ماند

و ندر شکم حامله مثنی پیران است

(منوچهری ۸)

زمانه حامل هجرست و لابد نهد یک روز بار خویش حامل

(منوچهری ۵۴)

قابله گوید که زن را درد نیست

درد باید درد کودك را دهی است

(مثنوی ۳۱۸)

این امات در دل و دل حامله است

این نصیحت ها مثال قابله است

(مثنوی ۳۱۸)

از پند مباشش خامش ای حجت	هر چند که یست پند را قابل
(ناصر ۲۴۷)	
حامل اند و خود ز جهل افراشته	راکب محمول ره پنداشته
(مثنوی ۱۷۵)	
حاملی محمول گرداند تو را	قابلی مقبول گرداند تو را
(مثنوی ۴۶)	

### مطابقت صفت با موصوف در عدد

(۲۳) در زبانهای ایرانی باستان صفت با موصوف از جهات متعدد جنس و عدد و حالت (نحوی) مطابقت می کرده است. با متروک شدن صرف اسم، یعنی افتادن اجزاء صرفی آخر کلمه که بر این نکته‌ها دلالت می کرد طبعاً مطابقت صفت با اسم نیز متروک شد و به این طریق در فارسی میانه دیگر نشانی از این مطابقت نماند. از همه صیغه‌های گوناگون صرف اسم در دوره مزبور تنها دو صیغه مفرد و جمع وجود داشت. اما اینجا نیز صفت در عدد (افراد و جمع) غالباً با موصوف مطابقت نمی کرد:

*ābān ē sard*

آبهای سرد

تنها گاهی در بعضی متن‌های فارسی میانه این مطابقت دیده می شود:

*Puryāt-kēšān dānāgān pēšēnīgān āōn dāšt* (دینکرد ۲۷۳)

دانا یان پوریو نکیشان پیشینگان چنین می پنداشتند

*dašn ō wēhān arzānīgān kunēd* (دینکرد ۲۹۷)

صدقه به نیکان مستحقان دهد

(۱،۲۳) در فارسی دری نیز صفت هر گاه با موصوف جمع ذکر شود قاعده کلی

آن است که مفرد آورده شود و مثالهای این مورد فراوان است:

گمان بردند مردان گرویده و زنان گرویده (مجید ۱؛ ۲۲۲)

پاك است خدای تعالی و دور از آنچه می گویند مشركان بنفرین

(لسفی ۱؛ ۲۸۹)

همچنان که مردی بمیرد و از او فرزندان خرد باز ماند

(روضه ۱۱۶)

در احکام نيك بندگی خود را مقصر شناسم (کلیله م؛ ۱۵۶)

بفرستادیم درین سورت شما را علامتهای پیدا (پارس ۶۸)

دخترگان سیاه رنگی زاده بس بهوضیح و شریف روی نهاده

(منوچهری ۱۳۳)

(۲،۲۲) گاهی در متون این دوره صفت به مطابقت موصوف برخلاف قیاس

به صیغه جمع می آید و این مطابقت گاهی در کلمات فارسی است و گاهی در کلمات

عربی که به قاعده آن زبان در فارسی به صیغه جمع به کار رفته است:

(۳،۲۲) به صیغه جمع فارسی:

پس آن مردمان مشركان مکه... به فرمان ابوجهل برخاستند

(طبری ۱۱۰۶)

ای ملك، ما بارانسانان هندوانیم (بلعمی ۶۲۳)

(موسی) سی روز گذشت و پیامد و مردمان نیکان را از شما ببرد

(بلعمی ۴۳۰)

خرمابنالی درازان (پارس ۲۸۴)

در کدام وقت دستوری باید خواست کودکان نارسیدگان را

(مجید ۱؛ ۲۵۳)

لك ایشان گروهی مردتكشان فی راهان اند (پارس ۲۹۲)

در بهشتی که آن سرای بندگان پارسان تست (مجید ۱؛ ۳۴۹)

ای درویشان زنده پوشان ستمگان (روضه ۱۸۶)

او پیامبری است از پیامبران پارمان نیک مردان (مجید ۱؛ ۱۱۷)  
بلکه از... جوانان کهنادیدمان نیز کارها رفته است

(بیهقی ۳۲۹)

هیچ کس با او منازعت نتوانست کردن از ملوکان کافران

(بلعمی ۵۴۸)

همچنان اندر آریم اندر دلهای کافران مشرکان (طبری ۸۴۰)

نکر مهمانان نیکو رویان بیاری (طبری ۸۵۹)

کتاب را بشرح کردم تا به سخن پیران متقلضان تبرک کرده باشم

(تعرف ب؛ ۶)

بر این درویشان گرسنگان که بر محمد گرد آمده اند چیزی نفقه

مکنید (مجید ۲؛ ۳۲۵)

(۴۰۲۲) در جمع صفات عربی به قاعده عربی:

ما را هلاک کنی بدانچه که آن مردمان سفها به نادانی کردند

(بلعمی ۲۳۵)

پیغامبران معلوم باشند و معصوم از سناهان صغایر و کبایر

(بلعمی ۲۸۱)

بسیار مشایخ کبار دیده بود (تذکره ۱۷۳)

اما فقراء مدهنین آنان باشند که... (هجویری ۲۵)

## صفت اشاره

(۲۳) صفت اشاره آن است که با اسم ذکر شود (مانند: این مرد، آن کتاب) برخلاف ضمیر اشاره که جانشین اسم می‌شود (کتابی یافتم و آن را خریدم).  
(۱،۲۳) صفت اشاره مانند ضمیر اشاره در فارسی دو کلمه است:

این: برای اشاره به نزدیک

آن: برای اشاره به دور

(ذکر ساختمان و ریشه این کلمات در بحث راجع به ضمیر خواهد آمد.)

(۲،۲۳) صفت اشاره به هر نوع اسم، یا صفتی که جانشین اسم باشد می‌یونند:

صاحب خبر پیش آن پیر آمد که شاه فففور خواهد رسیدن

(سمك د ۱؛ ۲۷۵)

من هر چه دارم با دلفروز از آن خداوند است (سمك د ۱؛ ۶۰)

او آن زن را دست باز داشت (بلعمی ۱؛ ۲۶۰)

گفتند برای این سلطان یعنی محمود دعائی بکن (اسرار ۲۷۳)

بازگرد و با این شیخ بگوی (حالات ۳۷)

پیغامبر (ع) این پیرزن را گفت که این پیرت معبد را بیاور

(طبری ۳۶۹)

- يك روز نزد يك اين خواجه نشسته بودم (بیهقی ۳۳۱)  
 اين خداوند كريم است و شرمگين (بیهقی ۳۲)  
 يكي آواز داد كه اين پير زنديق آمد (هجويری ۷۱)  
 اين زن عزيزه، زليخا، مر يوسف را دوست گرفت (بلمی ۱: ۲۷۹)  
 خواجه بو نصر مشكان كه اين محتشم را مرثيه گفت... (بیهقی ۳۶۵)  
 ختلان شهری است كه لشكر اين ملك آنجا باشد (حدود ۱۹۱)  
 (۳،۲۳) صفت اشاره با اسم خاص نیز می آید:

- چه بزرگ بنده ای است اين ابراهيم ترا (بلمی ۱: ۲۳۴)  
 اين منوچهر ملكی بود با عدل و تدبير (بلمی ۱: ۳۴۲)  
 اين بيوراسب آتش پرست بود (بلمی ۱۳۳)  
 اين بهت نصر سخن از دهان ايشان بستد (بلمی ۱: ۶۳۴)  
 اين بوسرخ ملكی بود بزرگ (طبری ۱۴۹۷)  
 اين جمشيد مردی بود يکوروی (طبری ۱۴۷۵)  
 ايشان گفتند كه اين نوح ديوانه است (طبری ۱۴۸۰)  
 اين جبلة بيالا دوازده شبر بود (مجمل ۱۷۸)  
 اين قارون كه اينجا نشستت پيغام داد مرا (مجيد ۱: ۴۱۵)  
 اين موسى و قوم او گروهی اندك اند (مجيد ۱: ۳۰۹)  
 اين بهرام چو بين سواری يگانه بود (سياست ۹۸)  
 شبی اين فرخان به خواب ديد (قصص ۳۱۵)  
 عظيم مردی است اين سلك (سك د ۱: ۲۶۵)

(۵،۲۳) صفت اشاره، به خلاف ضمير اشاره، همیشه مفرد است و با اسم مطابقت نمی کند چه موصوف آن اسم جمع باشد و چه صیغه جمع:

### الف: با اسم جمع

- اين قومی بودند كه به حاضرة البحر بودند (طبری ۷۹)



- و این عرب به تابستان اینجا بیشتر باشند (حدود ۹۹)  
 زان قوم هیچ کس ایمان نیاورد (پل ۶)  
 اگر خدای تعالی این خلق را بیافریند... (بلمعی ۶۹)  
 ما فرمودیم تا این قوم را که از غزنین رسیدند بنواختند (بیهقی ۸۲)  
 آن قوم بر لب دریا گوساله پرستیدند (طبری ۳۸۸)  
 این جان اندرین جهان خدای را همی پرستیدند (بلمعی ۶۷)  
 نخواهند گذاشت آن قوم که هیچ کار بر قاعده راست برود  
 (بیهقی ۹۳)

## ب: با صیغه جمع

- به دروغ داشتند آن کافران که از پیش ایشان بودند (پارس ۱۷۷)  
 مرا برهان با این مؤمنان که با من اند (بلمعی ۱۳۵)  
 آن کما که ناگرویده شدند ایشان را بود غذایی سخت (پارس ۱۸۵)  
 آن مردمان... از بقیت قوم عاداند (بلمعی ۵۸)  
 یاد کنید آن نعمتهای که منت نهادم بدان بر شما (ششقی ۸)  
 همه آن مردمان... نیز به رحمت بر من می گریستند (سیستان ۶۹)  
 آن کما که کافرانند به آیتهای خدای (ششقی ۶۷)  
 آن بندگمان که شکبیا باشند بر گزارد فریضها (ششقی ۶۶)  
 آن بی دینان را غرقه کردیم (پل ۹)  
 آن گمان که کافر شدند (مجید ۱؛ ۱۴۹)  
 مر شما را در آن علامتها و فرمانها منفعتهاست (مجید ۱؛ ۱۵۷)  
 این جهودان آنها اند که دور کردشان خدای تعالی از رحمت  
 (نسی ۱۲۶)  
 شنیدی خدای تعالی گفتار آن جهودان (نسی ۱۰۹)  
 این زمینها و آسمانها يك لغت بود (بلمعی ۴۲)  
 دل این مردمان نواهی به خویشتن کشید (سیستان ۱۱۵)

## صفت عددی

(۲۴) صفت عددی به کلمانی اطلاق می‌شود که شماره یا درجه و ترتیب اسمی را معین می‌کنند. صفت عددی یا اصلی است مانند: يك مرد، دو کتاب؛ یا ترتیبی است مانند: روز دوم، سال هشتم، ششمین نفر؛ یا توزیعی مانند: يك يك، يگان، دوگان.

(۲۵) کلمانی که مفهوم عدد دارند در فارسی دری از ایرانی باستان مشتق شده‌اند، و به موجب قوانین تبدیل واکها به صورت کنونی درآمده‌اند. صورت آنها در ایرانی باستان چنین بوده است:

يك	<i>aiva</i> (۱)
دو	<i>dva</i> (۲)
سه	<i>θri</i> (۳)
چهار	<i>čathwar</i> (۴)
پنج	<i>panča</i> (۵)
شش	<i>xšvaš</i> (۶)
هفت	<i>hapta</i> (۷)
هشت	<i>asta</i> (۸)

نه *nava* (۹)

ده *dasa* (۱۰)

(۲۶) در فارسی میانه زردشتی عددهای اصلی بجز عدد «يك» همه یا به صورت هوزوارش یا با رقم نوشته شده است. عدد «يك» در این نوشته‌ها به صورت *ēwak* است و آن از ایرانی باستان *aiva* با پسوند *-k* پهلوی ساخته شده است. در فارسی دری صامت «و» = *v* از آن ساقط شده، چنانکه در کلمه *nēwak* نیز همین ابدال روی داده، و در فارسی دری به صورت *نیک* درآمده است. بنابراین مراحل تحول این کلمه چنین است:

*aiva- > ē-yak > ēyak > yak*

اما در متون فارسی میانه مانوی اعداد مرتبه یکان به این صورت است:

*yak/ēw - du - sih - čahār - panz - šast - haft - hašt - nu - dah*

و عددهای مرتبه دهگان در همان متنها چنین است:

*wīst, sih, -, panzāst, šast, haftād, -, sad*

(۲۷) اعداد ترتیبی در زبانهای ایرانی باستان برای چهار شماره نخستین

صورت‌های ذیل را داشته است:

*fratəma* = اول

*daibitya* = دوم

*θritya* = سوم

*tuirya* = چهارم

و از پنجم تا هفتم به طریق ذیل:

*puχθa* = پنجم

*xθiva* = ششم

*haptaθa* = هفتم

و پس از آن با پسوند *-əma*

*aθtəma* = هشتم

*nāuma* = نهم

*dasəma* = دهم

از یازدهم تا نوزدهم پسوند *-a* به کار می‌رفت:

*aēvandasa* = یازدهم

*dvadasa* = دوازدهم

*θridasa* = سیزدهم

*čaθrudasa* = چهاردهم

*pančadasa* = پانزدهم

*xšvašdasā* = شانزدهم

*haptadasa* = هفدهم

*aštadasa* = هجدهم

*navadasa* = نوزدهم

از بیست به بعد پسوند صفت برترین یعنی *-tama* به عدد افزوده می‌شد.

(۲۸) اعداد ترتیبی در فارسی میانه مانوی به این صورت است:

*fradum*، فردم؛ *naxust*، نخست؛ *nazdist*، نزدیست = اول، نخست.

*dudīgr* = دوم، دو دیگر

*sidīg* = سوم، سه دیگر

برای ساختن عددهای ترتیبی دیگر همیشه پسوند *-um* به آخر عدد اصلی

افزوده می‌شود:

*panzum* پنجم، *šatum* ششم، *čahārum* چهارم، و دیگرها.

به این طریق در دوره فارسی میانه صورتهای متعدد ساختمان اعداد ترتیبی

که در ایرانی باستان وجود داشت به صورت واحدی تبدیل شد که با پسوند *-um*

(بازمانده *-ama* در فارسی باستان) ساخته شده بود (بجز سه عدد اول).

(۲۹) در فارسی دری (فارسی نو) برای صورت ترتیبی عدد يك کلمه «نخست»

حفظ شده و دو کلمه فرژم و نزدیست متروک مانده است.

برای عددهای ترتیبی ۲ و ۳ در متون دوره اول دو صورت موجود است:

دیگر، دو دیگر دوم

سدیگر سوم

برای عدد ترتیبی يك در بعضی متن‌ها کلمه «اول» نیز به موازات کلمه «نخست» و «نخستین» حتی در متن واحد به کار می‌رود. برای عدد ترتیبی دو، صورت «دیگر» و «دیگر» در متن‌ها هست و بعضی از دانشمندان گمان می‌برند که این کلمه اخیر در اصل «دیگر» بوده و تبدیل دال اول به واو تصحیف کاتبان است.

در بعضی نوشته‌های این دوره کلمه «یکی» نیز به جای نخست و نخستین آمده است.

(۱،۳۹) نخست:

من ننگ دارم که نخست دختر کهنتر به شوی دهم (بلمعی ۱؛ ۴۶۴)  
پس نخست همه چیز ازین بلاها سبب ریاضت بر یوسف کرد

(بلمعی ۱؛ ۲۶۸)

چون زن نخست سخن گفت (بلمعی ۱؛ ۲۸۲)

نخست گفت دنیا بر من فراخ گردان (هجویری ۷۰)

پیش از آن که بر سر سخن شوم نخست سؤال ترا بعینه بیارم

(هجویری ۷)

نخست داد او کرد (مجمل ۲۳)

(۲،۳۹) نخستین:

روز نخستین رویه‌اشان زرد شد (بلمعی ۱؛ ۱۷۹)

نخستین کسی که اندر زمین آمد آدم بود (بلمعی ۱؛ ۵)

نخستین کس که ملك بنی اسرائیل بگرفت ایلاف بود

(بلمعی ۱؛ ۵۳۰)

- آن آفرینش و پرورش فطین را دانستید (جامع ۲۰۹)  
 روز فطین تب بود (هدایه ۷۲۴)  
 ابداع فطین... عقل بود (ابوالهینم ۹)  
 فطین دیهی که بدین جهان آبادان کردند آن بود (ابیا ۳۹)  
 فطین مربع است که متساوی الاضلاع گویند (التفهیم ۱۱)  
 فطین حرب رستم سوار این بودست (مجمل ۴۵)
- (۳،۴۹) اول:

- اورا به اول شب گفت: ای پسر... (بلمعی ۱؛ ۵۳۳)  
 گفت اول خواهم که آن دیو را بیارید (بلمعی ۱؛ ۵۸۲)  
 اول نگرستن به روی علما... (طبری ۷)  
 اول نام یزدان یاد کرد (سک ۱۵؛ ۲۸۱)  
 آنچه به اول رفت از بندگان تجاوز فرمایند (بیهقی ۴)  
 اول نام پیشداد برهوشنگ افتاد (مجمل ۲۴)  
 وقت نماز اول بیرون شدی و پس از نماز خفتن باز آمدی (تذکره ۳۳)  
 اول آنچه از شیخ الاسلام شنیده است (ژله ۱۶۸)  
 مکتوب است که وی در اول صوف پوشیدی (هجویری ۵۰)  
 الا آنکه قول اول درست ترست (المعجم ۴۲۶)
- (۴،۴۹) یکی:

- یکی ابداع است و دیگر جوهر عقل و سه دیگر مجموع عقل  
 (جامع ۱۰۹)  
 سه کس بودند یکی عبدالرحمن... و دیگر مبارک... و سه دیگر  
 عمرو بن بکر (مجمل ۲۹۲)  
 چهار مرغ بگرفت یکی عقاب، دیگر کرکس، مدیگر کلنگ  
 (بلمعی ۱؛ ۲۵۸)

آنجا سه شهرستان است: یکی نام بلقا و دیگر را نام اریحا و مدیگر  
را نام ایلیا (بلمعی ۱؛ ۴۹۰)

یکی را گفتند ذات است و دوم را گفتند ذات و حیات... مدیگر  
را... (ابوالهیثم ۲۶)

یکی کرکس بود و دوم طاوس بود و مدیگر کلاغ بود (طبری ۱۶۸)  
یکی طلاق عده است و دوم طلاق سنت است و سه دیگر طلاق زنی  
که... (طبری ۱۴۵)

یکی شکستن سرب مر العاس را و دیگر ملازمت تب مر شهر اهواز  
را و سه دیگر... (جامع ۱۶۷)

(۵۰۴۹) دیگر، ودیگر (ددیگر؟) مدیگر:

نخست از آن اقسام امرست و دیگر نداشت و مدیگر خبرست

(جامع ۷۷)

یکی علم، ذدیگر قدرت و مدیگر زندگی  
یکی را طبیعی گویند... و دیگر را نه طبیعی گویند و مدیگر را...  
(هدایه ۸۵۳)

یکی را مولده خوانند و دیگر را مریه خوانند و مدیگر را حافظه  
(هدایه ۳۹)

این پنج ستاره اند: یکی زحل و دیگر مشتری مدیگر مریخ

(بلمعی ۱؛ ۵۵)

شکر از سه گونه است: یکی گفتار به زبان... و دیگر که نعمت خدای  
است بر تو، و سیم آنکه... (بلمعی ۱؛ ۵۸۸)

سه ابر بر آمد یکی سرخ و دیگر سپید و مدیگر سیاه (بلمعی ۱۶۰)  
علم شریعت را سه رکن است: یکی کتاب، و دیگر سنت، و سیم اجماع  
امت (هجویری ۱۵)

یکسال به خدمت خلق و دیگر سال به خدمت حق و مدیگر سال به مراعات

دل خود (هجویری ۶۱)

از آن زن او را دو پسر آمد، یکی عیص و دیگری یعقوب

(مجمل ۱۹۴)

اول آنچه از شیخ الاسلام شنیده است، و دیگر آنچه خود دیده است

و سه دیگر آنچه... (ژنده ۱۶۸)

(۶،۲۹) دوم، سوم - دیم، سیم، سه ام:

ناحیتی از ناحیتی به چهار روی جدا گردد. یکی به... و دوم به

اختلاف دین... (حدود ۵۷)

دوم به رودی خرد یا بزرگ که میان دو ناحیت رود (حدود ۵۷)

تاریکی دوم نیم خدای (البیا ۲۴۸)

دوم با هیچ سرپوشیده در خلوت منشین (تذکره ۴۰)

دوم احمق که آن وقت که سود تو خواهد زیان تو بود (تذکره ۲۵)

دوم بار که افراسیاب ایران بگرفت چند سال پادشاه بود (مجمل ۱۰)

مصراع دوم از بیت اول لایق معنی بیت یفتاده است (المعجم ۴۴۸)

چهار چیز است که ایزد تعالی آن را به ید قدرت خویش آفریده است.

اول آدم را و دوم قلم را و سه بهشت را... (طبری ۷)

سه ام روز برفتند (طبری ۵۲۷)

سیم به اختلاف لغات و زبانهای مختلف (حدود ۵۷)

سیم سیابانی خرد یا بزرگ که میان دو ناحیت اندر باشد (حدود ۵۷)

سوم بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد (تذکره ۲۵)

یکی آنکه... دُئِم آنکه بدانتم... سیم آن که... (هجویری ۱۴)

و بسیار به ندرت، عدد ترتیبی «دیگر» به پسوند «ام» می پیوندد:

آن نسبت نخستین مؤلف شود از نسبت یکی از آن دو به میانه و از

نسبت میانه به دیگرم (التفهیم ۲۳)

(۷،۲۹) عددهای ترتیبی پس از ۳ همه با پسوند - ام ساخته می شوند:



- روز سه‌دیگر تب بود روز چهارم بود (هدایه ۷۲۴)
- سیم از مس و چهارم از آهن... (بلعمی ۱؛ ۶۰۰)
- پنجم فاسق که ترا به يك لقمه بفروشد (تذکره ۲۵)
- بوالحسن پنج بخورد و به ششم سیر بیفکند و به ساتکین هفتم از عقل بشد (بیهقی ۶۵۸)
- روز یکشنبه پنجم شوال امیر به شکار رفت (بیهقی ۵۰۰)
- چهارم بار آواز بشنود (تذکره ۸۹)
- هفتم را در خاک رفت (اسرار ۱۰۱)
- در سخن مشایخ است که کرامات درجه چهاردهم طریقت است و اسرار و علم در درجه هفتم (تذکره ۶۰)
- ۳۰) صفت عددی ترتیبی غالباً پس از موصوف می‌آید، چنانکه در مثالهای بالا دیده شد، اما گاهی نیز مقدم بر موصوف است:
- ابتدایش از اسرائیل بن سلجوق بود که هفتم جد سلطان قاهر... (راحة ۶۴)
- دوم روز سرخ گردد و سه‌ام روز سیاه گردد (طبری ۱۱۹۷)
- اندر محرم نام دهم روز عاشورا است (التفهیم ۲۵۱)
- اول سخن که خدای عز و جل با موسی گفت این بود (طبری ۳۸۸)
- سوم روز آن سؤال را دلیل گشایش بود (عروضی ۱۰۵)
- هفتم روز غلام محمد زکریا در رسید (عروضی ۱۱۷)
- بماند آنچه سوم جای بود (التفهیم ۴۴۰)
- دوم کمرت بدان عزیمت روی بدان جانب آورده بود (سفر ۱۹)
- نود زحل از هفتم آسمان... همی بزمین رسد (جامع ۱۹۵)
- این مکان جائی است که سوم خانه خدای سبحانه و تعالی است (سفر ۳۷)
- ۳۱) در عدد ترتیبی مرکب از دهگان یا صدگان یا بالانتر با عددهای یکان، همیشه پیوند «۱۰» به رقم آخرین که یکان (آحاد) است می‌پیوندد:

تا چهل بار چنین کردند. چهل و یکم چنین کردم و هیچ نگفتند

(تذکره ۱۰۲)

بیشترگامی بر شب بیست و هفتم افتاده است (التفهیم ۲۵۲)

و این آخر روز است از هفتهٔ عید مضال و بیست و یکم باشد از ماه

نشری (التفهیم ۲۴۵)

ولادت او در بیست و هشتم... صفر بود (عروضی ۹۴)

این روز پنجشنبه است چهل و یکم از فطر (التفهیم ۲۵۰)

(۳۲) موصوف صفت عددی معمولاً جمع بسته نمی‌شود، اما گاهی نیز به سیفه

جمع می‌آید:

پس پیران برفت با هفت برادران افراسیاب و با هفت برادر خویش

(بلعمی ۱؛ ۶۰۸)

ایشان دو برادران بودند از فرزندان یافت بن نوح (البیا ۳۲۸)

پس این هر پنج برادران بیرون آمدند تا کشته شدند (طبری ۱۳۹۲)

شاه سرهنگان را بفرستاد تا دو برادران قصاب را بیاورد

(سک ۱؛ ۲۶۰)

آن دو برادران قصاب را پیش من باید آوردن (سک ۱؛ ۲۶۱)

(۳۳) عدد توزیعی آن است که معدود را به دسته‌های متساوی تقسیم کند:

(۱،۳۳) عدد توزیعی گاهی با پسوند «گان» ساخته می‌شود:

آدم را بدین جهان آلد و صد و بیست فرزند از حوا آمد، از هر

شکم دوستان (بلعمی ۱؛ ۱۴)

مردمان را دل از وی سرد شد و یگان دوستان همی پراکنده

(طبری ۱۳۸۱)

پس همی رفتند، صدگان و دوستان و پیش پیغمبر ص همی آمدند

(طبری ۶۶۱)

پس مختار پنجاهگان و صدگان سپاه فرستادن گرفت (مجموعه ۳۰۳)

دهگان و پنجاهگان را همی در خواندندی و همی کشتند

(مجمعل ۱۶۵)

یگان و دوگان و پنجاهان را آسان توان یست کرد (سیاست د؛ ۲۱۸)

بهوشك بنشینید هفتگان و هشتگان بر يك كاسه (فصص ۲۷۴)

الدر عمروی دوگان و سهگان فراش وی بودند (هجویری ۳۱۸)

(۲،۳۳) گاهی عدد توزیمی از تکرار عدد اصلی حاصل می شود:

ابتدا از یکی کنند و زیادت يك يك همی کنند (التفهیم ۳۴)

يك يك ایشان را آواز می داد (کیما ۸۱)

قرآن از آسمان يك يك و دو دو و سه سه و بیشتر پنج پنج آیت

آمده است (طبری ۴۶۷)

و پنج پنج افزود و قرعه بر عبدالله همی آمد (بلعمی ۲۳۱)

به زلی کنید چندان که حلال است شما را از زنان دو دو یا سه سه

یا چهار چهار (شنقشی ۱۵۲)

خداوند پرها او بالهاتند برخی دودو پردازند او سه سه برخی و

برخی چهار چهار (پارس ۱۷۹)

پس نوشیروان بیست بیست و سی سی را برمی کرد و در آن سرای

می فرستاد (سیاست د؛ ۲۷۷)

بفرستاد به بیفامبرتان قرآن را فصل فصل... يك يك آیت دو دو آیت

(شنقشی ۱۵۲)

پند دهم شما را به يك چیز دودو، يك يك

(۴،۳۳) گاهی عدد جمع بسته و مکرر می شود:

پارسی آن است که دوان دوان، سه آن سه آن و چهاران چهاران و عرب

ثنای گویند (میبیدی ۲؛ ۴۱۵)

(۴،۳۳) گاهی عدد توزیمی با پسوند «-گان» تکرار می شود:

فرو باریدیم بریشان... یگان یگان که رفته بودند (مجید ۱؛ ۳۶۶)

- پس یکن یکن را بخواندم (انبیا ۳۴)  
 بسایط را بدان توان شناختن که صفت‌های خاص آن شناخته شود  
 یکن یکن (جامع ۸۶)  
 بایستید راست مر خدای را دوستان دوستان و یکن یکن  
 (طبری ۱۴۶۲)  
 همچنان یکن یکن می‌رفتند (سیستان ۳۰۲)  
 سی هزار سوار با او جمع شد پانصدتان پانصدتان که به ناحیتها همی  
 فرستادی (سیستان ۱۶۰)  
 آنجا که سنگها بر ابلیس انداخت هفت‌مان هفت‌مان  
 (مجید ۱؛ ۶۸۱)  
 بر پایهای خرس بزرگ ستارگان خرداند دوستان دوستان  
 (التفهیم ۱۰۰)  
 (۵،۳۳) پسوند «گانه» صفت گروهی را بیان می‌کند که به منزله واحدی  
 است شامل چند عدد معین: دوگانه، سه‌گانه، پنجگانه.  
 کم کردن و زیادت کردن عمر و دادن سیرهای پنجگانه  
 (قابوس ۱۸۲)  
 گفتند ما وی را بدین بیستگانه به تو فروشیم (قصص ۱۴۶)  
 آنچه شما را حلال و پاک است از زنان «مثنی» دوستانه و «ثلاث»  
 سه‌گانه و «رباع» چهارگانه (مبیدی ۲؛ ۴۰۱)  
 هر دو پشمانه روزگار بودند در همه ادوات فضل (بیهقی ۱۰۷)  
 خدای تعالی دو کلاغ بفرستاد... و از آن دوستانه یکی کشته شد  
 (طبری ۳۹۷)  
 موسی با کرده هفتادگانه در کومسیناروزه می‌داشتند (طبری ۳۸۸)  
 (۶،۳۳) کلمه «بیستگانی» هم ظاهراً اصطلاحی بوده است برای مزدی که به  
 سپاهیان هر بیست روز یک بار یا روز بیستم هر ماه پرداخت می‌شده و بعد معنی عام

دستمزد و مواجب یافته است:

سپاه چون چنان دیدند بر حسن بیرون آمدند و از وی بیستگانی  
خواستند (طبری ۱۳۸۱)

آنچه ایشان را بایست از سلاح و ستور و بیستگانی همه مهیا کرد  
(سیستان ۱۱۲)

از خزانه بر این گونه به غلامان و به لشکر هر سه ماهی همی دادندی  
و این را بیستگانی خواندندی (میاست د: ۱۵۴)

(۳۴) گاهی موصوف عدد مرکب که شامل مرتبه‌های دهگان و صدگان و  
هزارگان است پس از هر مرتبه تکرار می‌شود:

تا سیصد سال و نه سال در آنجا خفته می‌بودند (قصص ۲۱۷)

و گاهی این تکرار موصوف پس از عدد تام و عددکری می‌آید:  
زحل را شش جزء و چهل و پنج دقیقه است و مشتری را پنج  
جزو و نیم جزو (التفهیم ۱۲۹)

(۳۵) گاهی عدد مرتبه بالاتر پس از هر يك از اعداد مرتبه بعد تکرار می‌شود:  
پنج هزار [هزار] و پانصد هزار و سی و سه هزار فرسنگ

(مجمعل ۴۹۶)

(به جای پنج هزار هزار و پانصد و سی و سه هزار)

سیصد هزار و سی هزار مرد گرد آمده بودند (طبری ۵۲۶)

(۳۶) گاهی معدود با بای نکره پیش از عدد می‌آید و ظاهر آن در این استعمال

مفهوم تقریب وجود دارد:

اگر صواب بیند به بهانه شکار بر لشیند با غلامی بیست

(بیهقی فغ: ۲۲۲)

درم سنگی سیصد خون از بینی او برفت (عروضی ۱۲۵)

چون فرسنگی دو برفتند این سه تن بر بالائی بایستادند

(بیهقی فغ: ۲۲۳)

- شبانه مردی چهارصد را در سلاح کرده بود (سیاست د؛ ۲۷۶)
- چنان باید که تاروژی ده برسد (بیهقی فغ؛ ۳۳۱)
- چون این حدیث را ماهی پنج شش برآمد (عروضی ۱۲۸)
- و مردی سیصد هندو آمدند و هم در باغ بنشستند (بیهقی فغ؛ ۲۲۸)
- غلامان و فرایشان بیامدند مردی دویست (سیاست د؛ ۲۷۶)
- از فرزندان ایشان مردی هزار را نام باید نوشت (سیاست د؛ ۱۳۹)
- (۳۷) هرگاه کلمه «هر» بر سر عدد درآید گاهی عدد جمع بسته می‌شود:
- هردوان می‌رفتند سیاح‌وار (قصص ۲۹۶)
- ماه‌های قبطیان، آغاز سر سال ایشان با اول دیماء پساسیان یکی است و هر ماهی با ماهی از آن هردوان تا به آخر آبانماه
- (التفهیم ۲۳۱)
- اکنون هردوان را از بابل آویخته‌اند و عذابشان می‌کنند (پاک ۶۰)
- (۳۸) در عددهای کسری یعنی يك یا چند جزء از يك عدد همیشه پس از شماره کسر عدد يك یا یکی درمی‌آید. معادل کلمات نصف، ثلث، ربع... عشر، در کلمات عربی.
- آن مال کشتی را شمار کنند سه يك آن زن را باشد (قصص ۲۶۵)
- سیصد و شصت و پنج روز است و کسری از چهار يك روز کمتر
- (التفهیم ۲۲۱)
- این همه که من بخوردم هنوز سه یکی را از شکم من بیش فرانسید
- (قصص ۳۳۷)
- و نرسیدند به ده يك آن که بدادیم آنها را (طبری ۱۴۶۲)
- کبک چون طالب علم است و درین بیست شکی
- مسئله خواد تا بگذرد از شب سه یکی
- (منوچهری ۶۵)
- چون دوازده که یمة او شش است و سه يك او چهار و چهار يك او

- سه و شش يك او دو، و دوازده يك او يك (التفهيم ۳۷)  
 پس به نسبت مساوات مضرب نخستين از پنجم يك باشد
- (التفهيم ۲۲)  
 نوعی دیگر از عدد کسری آن است که عدد صحیح را ذکر کنند و رقمی را  
 که باید از آن کسر شود تا عدد دقیق مطلوب به دست بیاید در دنبال آن بیاورند:
- سی روز شمرده یا سی کم یکروز (ششقی ۳۳)  
 ولایت او سیزده سال و چهارماه کم شش روز بود (سیستان ۱۱۹)  
 تا... چهارده دینار کم دوازده درم شود (التفهيم ۴۸)  
 او را سی و هشت سال بود و هشت ماه، کم هشت روز (سیستان ۱۰۴)  
 (۳۹) عدد تقریبی آن است که کمترین و بیشترین شماره را ذکر کنند و منظور  
 یکی از آن دو یا عددی میانه آن دو باشد. میان این دو عدد که برای تقریب ذکر  
 می شود حرف عطف (و) نمی آید:  
 چون روزی سه چهار بگشت حاجبی ازان صاحب درآمد  
 (سیاست د؛ ۲۲۸)  
 هر روز بامداد سی چهل کس از شهر بیرون می آیند (سیاست د؛ ۲۲۶)  
 هر روز ده پانزده بار پیر زند و به هوا بر شود (بلعمی ۱۱۶)  
 يك بار او را آن در دسر گرفته بود و هفت هفت روز بر آمده  
 (عروضی ۱۲۴)  
 هر پنج شش ماه آن حامل را در دسر گرفتی (عروضی ۱۲۴)  
 کس به دیه ها فرستاده بود و مردی دو بیت و سیصد حشر خواسته  
 (سیاست د؛ ۲۷۶)  
 خواست که وی را به زندان کند يك دو ماه تا او نرم شود  
 (بلعمی ۲۸۶)  
 مرقعه داری دو سه دیدم که بر سر خرمن گندم ایستاده بودند  
 (هجویری ۶۴)

روزی دوه بر آمد (مجمل ۱۱۵)

یک چوب بر اندام طر مشه زد چنانکه پنجشش جای بطرقید

(سک ۱؛ ۲۶۵)

ای از یک دوه قطره آب منی

بنگر که در نرازوی قسمت چند منی

(رسائل ۱۶۲)

۳۵) هر گاه کلمه «هر» بر سر عدد درآید تأکید بر فعل یا صفتی است که

شامل همه افراد آن عدد می‌شود:

و ایشان هر دو بت پرست بودند (بلعمی ۲۸۹)

من این هر دو قصه از پس قصه یوسف نبیتم (بلعمی ۳۲۳)

گروهی گفتند: عیسی و مریم و خدای هر سه خدایانند (طبری ۲۴۲)

این هر دو گروه کتاب خدای را عزوجل خوانند. اند (پاک ۷۶)

و گاهی حرف اضافه «به» میان «هر» و عدد می‌آید و با افزودن یای نکره

به آخر معدود، یا بی آن، مفهوم عدد توزیعی از آن بر می‌آید:

هر به پنج روزی او را برگرفتی و پیش اسیه بردی (طبری ۱۶۰۴)

هر به پنج روز او را پیش تو می‌آورم (طبری ۱۶۰۴)



## درجات صفت

۱) صفت در زبان فارسی دری سه درجه دارد:

الف: ساده، مانند مرد پیر؛

ب: برتر، مانند مرد پیرتر؛

ج: برترین، مانند پیرترین مرد.

## در ایرانی باستان

۲) در فارسی باستان و اوستائی برای ساختن صفت‌های برتر و برترین

روشهای ذیل به کار می‌رفته است:

۱،۲) به ماده صفت پیوند *-yah* افزوده می‌شد تا صفت برتر ساخته شود:

*vahu* = خوب

*vahyah* = بهتر

*aoJoh* = نیرومند

*aoJyah* = نیرومندتر

*xrūzdra* = خروشان

*xraozdyah* = خروشانتر

*spanua* = مقدس

*spanyah* = مقدس‌تر

(۲،۲) به ماده صفت پسوند *-ara* برای ساختن صفت برتر، و پسوند *-ama* برای ساختن صفت برترین افزوده می‌شد:

*aka* = بد                      *aka-ara* = بدتر

*srīra* = زیبا                      *srīrō-ara* = زیباتر

*baēšazya* = درمان بخش                      *baēšazyō - ara* = درمان بخش‌تر

*āsu .aspa* = تناسب                      *āsu .azpō-ama* = تناسب‌ترین

*hukarapa* = خوش اندام                      *hukarap-ama* = خوش‌اندام‌ترین

*taxma* = نیرومند                      *taxmō-ama* = نیرومندترین

(۳،۲) به ماده صفت پسوند *acišta* افزوده می‌شد و صفت برترین می‌ساخت:

*aka* = بد                      *acišta* = بدترین

*aojah* = نیرومند                      *aojišta* = نیرومندترین

*taxma* = تنومند                      *tančišta* = تنومندترین

### در فارسی میانه

(۳) در فارسی میانه بعضی از این وجوه مثالهای اندکی دارد و بعضی دیگر تمیم و رواج بیشتری یافته‌اند.

(۱،۳) از وجه نخستین، یعنی با پسوند *-yah* - نمونه‌های معدودی بازمانده است:

*mih* = مهتر، بزرگتر                      مه

*kih* = کوچکتر، جواتر                      که

*wih* = خوبتر، بهتر                      به

(۲،۳) از وجه دوم پسوند *-ara* به صورت «تر» در فارسی میانه رایج‌تر است

و مثالهای فراوان دارد:

فرخ‌تر	<i>farruxtar</i>
خوب‌چهر‌تر	<i>hučihrtar</i>
بزرگ‌تر، پیر‌تر	<i>mehtar</i>

پسوند *-ama* نیز به صورت *-um* و گاهی به صورت *-dum* در فارسی میانه

مانده است:

برترین، بالاترین	<i>awartum</i>
بیشترین	<i>frāztum</i>
پلیدترین	<i>rīmtum</i>
خوشترین	<i>xvaštum</i>
نخستین، اولین	<i>fradum</i>
پس‌ترین، آخرین	<i>awadum</i>
فردترین	<i>frātum</i>

(۴،۴) از وجه سوم با پسوند *-išta* در فارسی میانه نمونه‌های معدودی با

پسوند *-ist* و گاهی به ندرت *-iš* دیده می‌شود:

بزرگ‌ترین	<i>mahist</i>
بلندترین	<i>bālist</i>
نیکوترین = بهشت	<i>wahišt</i>
کمترین	<i>kamist</i>
پیشین‌ترین	<i>nazdist</i>

### در فارسی دری

(۵) در فارسی دری بعضی از این پسوندها رواج عام یافته و بعضی یکسره متروک شده و در حکم پسوندهای مرده است که اهل زبان چگونگی ساخت آنها

را فراموش کرده‌اند:

(۱۰۴) از وجه نخستین با پسوند *-yash* - کلمات معدودی مانند: که، مه، به، در فارسی دری مانده که گاهی مانند صفت برتر به کار می‌روند:

باری به مرگ بمیرند به که بر دست دشمن (بلعمی ۵۵۷)

تو به دانی (بلعمی ۳۷۷)

ما به از شماتیم (مجید ۱: ۱۴۹)

همه کس داند که بهشت به از دوزخ (مجید ۱: ۲۷۱)

اگر موسی به آید معلوم گردد که کار وی آسمانی است (قصص ۲۵۴)

کار خویش به دان که کار کسان (قابوس ۱۰۳)

براقی در میان بداشته اشهب، مه از حمار و کم از بغل (قصص ۱۹۳)

بدو گفت نور از تو ما را گهی چرا بر نهادی کلاه مهی

(شاهنامه ۸۹)

چنینیم بکسر که و مه همه

تو خواهی شبان باش و خواهی رمه

(شاهنامه ۶۲)

چنان یادگاری شد اندر جهان برو آفرین از کهان و مهان

(شاهنامه ۸)

در چیزی کوش که زده‌ای از آن مه و به از کردار همه آدمی و پری

(طبقات ۵۹)

مهر به از بلاست (طبقات ۸)

اما ظاهراً از قدیمترین زمان، ساختمان این گونه صفت برتر فراموش شده،

زیرا که همین کلمات را با پسوند «تر» و «ترین» به کار برده‌اند:

مهتر پسر را یعرب نام بود (بلعمی ۱۶۷)

خواستم تا... مهتری یابم (ابیا ۲۱۹)

هبل مهتر ایشان بر سر ایشان نهاد (قصص ۲۴۲)

این بهتر بود از آن انواع دیگر (هدایه ۳۶)

بعد از قرآن و احادیث بهترین سخنها سخنان ایشان دیدم

(تذکره ۱۴)

درود بر محمد پیغامبر بهترین جهان (بلغمی ۱)

خدای تعالی صورت عیسی را با یسوع افکند مهر جهودان

(مبجل ۲۱۸)

خدای بهترین روزی دهندگان است (جامع ۶۲)

که کهتر به که دارم و مه به مه فراوان خرد باشم و روزبه

(شاهنامه ۲۲۶۷)

او را سه پسر بودند دو مهر از شهر ناز... و کهترین پسر از ادنواز

(مبجل ۲۷)

پسر کهتر که ایرج نام بود دوست تر داشتی (طبری ۱۱۵۷)

و گاهی همین صفات را با جزء «ین» برای ساختن صفت «برترین» نیز به

کار برده اند:

شناسی تو خاله کهین و مهین را

به جان تو است این سه تن بیک بنگر

(ناصر ۱۶۷)

داود را آن وقت بیست پسر بود، کهین ایشان سلیمان بود (قصص ۲۷۷)

نشیند کهین نزد مهتر پسر مهین باز نزد کهین تاجور

(شاهنامه ۷۱)

آصف برخیا وزیر سلیمان بود و نام مهین خدای تعالی می دانست

(قصص ۲۹۱)

به خانه کهین در یابند هرگز

که خانه مهین است شان جای در خود

(ناصر ۱۶۷)

او خود استاد مهبین شماس (قصص ۲۵۵)

ابراهیم ینال برادر مهبین سلطان طغرل بود (اسرار ۱۲۶)

فرزندان سام مهبین فرزندان نوح باشند (قصص ۶۵)

مهبین خواست که بخورد مهبین او را گفت ای برادر، بهوش که...

(قصص ۳۳۷)

و در بعضی از نوشته‌های این دوره کلمات مهبین، مهبین، مهبین، به صورت مهبین، مهبین، مهبین، نیز ثبت شده که اگر رسم الخط کاتب باشد باید آنها را نمونه گویشی خاص شمرد:

امتش بیشترین امتان بود، پیغامش مهبین همه پیغامها (قصص ۱۷۳)

خدای خود یار و نگه دار شماس است. او مهبین همه یاری کنندگان است

(شغنی ۹۵)

مهبین ترین ایشان گفت (پل ۸۵)

باید که جواب این نامه بنویسی و به دست پسر مهبین بفرستی

(قصص ۱۷۳)

آن کسها که جواب کردند خدای را به طاعت، او پیغامبر را به آمدن

به بدر مهبین (شغنی ۹۴)

لدانی که نمرود خدای مهبین بود، او را خدای دیگر نبود (قصص ۷۳)

این آگاه کردن است از خدای... مردمان را روز حج مهبین

(شغنی ۲۲۷)

به قوت نام مهبین خدای به آسمان می شدند (قصص ۱۶)

بداده بودیم وی را آبتهای خویش، بلعم را مهبین نام خدای

(شغنی ۲۵۳)

کیست که عتس مهبین اعمام است و عتس مهبین عتانت و خالت

مهبین اخوالست و خالتش مهبین خالانت (قصص ۳۳۷)

(۲،۴) پسوندهای «تر» و «ترین» در فارسی دری رواج عام یافته و همه صفت‌های ساده را با این پسوند به صفت برتر و صفت برترین تبدیل کرده‌اند:  
بهرام امیر مجلس و زریر رسول بزرگ و هجیر مهر ندیمان

(مجمل ۹۱)

از او نیکوتر چیز هرگز ندیده بود

(بلعمی ۱۷۵)

او نیکوروی‌تر و بقوه‌ترین و دلیرترین و بخردتر از همه فرزندان

آدم بود

(بلعمی ۱۱۷)

پس نوع مردم از همه نوعها شریفتر آمد و باعتدال‌تر (ابوالهینم ۵۴)

هزار ضربت شمشیر بر من آسان‌تر از جان‌کندن (کیمیا ۸۷۵)

در غایت حاس پدید تواند آوردن صورتی از آن تمام‌تر و نیکوتر و

روشن‌تر

(سجستانی ۳۵)

به لفظی چرب‌تر از زبان فصیحان و عبارتی شیرین‌تر از حلق کریمان

(مرزبان ۱۴)

به بقعه‌ای که معمورتر و به لطف آب و هوا مشهورتر ... آنجا متوطن

گردی

(مرزبان ۳۳)

ابراهیم شادتر گشت

(ابیا ۷۳)

از تو ... با امانت‌تر مردی یست

(سیاست د: ۱۵۸)

آنان که محفوظ مانند از اولیا از فرشتگان فاضل‌ترند

(هجویری ۳۵۷)

اندر اجسام مردم بسیارند گنده‌تر و پلیدتر از سگان و ...

(سجستانی ۶۵)

آنچه اندر بیشترین زبجهای هندوان است پنج جزء است

(التفهیم ۷۴)

ما اولی‌تریم که نیک‌بخت‌ترین مردمان باشیم

(قصص ۹۹)

دلم‌ترین کردارها بر من اخلاص است

(هجویری ۱۵۹)

هفتادزار از میان دل من بگشاد که کمترین آن عداوت شیخ ابوسعید بود (حالات ۷۶)

پس تو در میان بدترین مردمان و بدترین روزگار مالده‌ای

(تذکره ۶۲)

عراق آبادترین جهان بود (بلمعی ۱۸۵)

اندر هر فن بهترین و فاضلترین همه خلق بوده‌اند (هجویری ۹۹)

گاهی نیز پسوند «تر» مکرر شده است:

یکی از دیگر مهترتر و کافی‌تر...

چنین چیزها از وی آموختندی که مهنبت‌تر و مهترتر روزگار بود

(بیهقی ف؛ ۱۹۱)

(۳،۴) پسوند صفت برترین با جزء *-ista* در فارسی دری یکسره متروک و

فراموش شده و تنها چند نمونه از آن مالده است؛ از آن جمله کلمه «مهست» به معنی

«بزرگترین» که در شاهنامه مکرر آمده است:

به‌عنوانش بنوشت شاه مهست جهاندار بهرام یزدان‌پرست

(شاهنامه ۲۲۲۳)

مهست آن سرافراز پدرام شهر که با داد او زهر شد پای زهر

(شاهنامه ۲۲۲۴)

نخستین سرنامه گفت از مهست شهنشاه کسرای یزدان‌پرست

(شاهنامه ۲۳۱۶)

چنین گفت کاین نامه نزد مهست سرافراز پرویز یزدان‌پرست

(شاهنامه ۲۸۶۱)

و از این جمله است کلمه «نخت» از اصل *naxv* با پسوند *-ista* که هنوز

در فارسی دری به کار می‌رود:

ز آغاز باید که دانی درست سرمایه گوهبران از تخت

(شاهنامه ۳)



سخن سلم پیوند کرد از نخت ز شرم پدر دیدگان را بشت

(شاهنامه ۸۵)

به خط از نخت آفرین گترید بدان دادگر کو زمین آفرید

(شاهنامه ۱۷۵)

(۴،۴) از پسوند *-tama* که در فارسی میانه به صورت *-dum* گاهی دیده می‌شود در فارسی دری تنها يك نمونه باقی است و آن «افدم» است که با حرف اضافه «ب» آمده و فرهنگ‌نویسان آن را به صورت «بافدم» به معنی واپسین و عاقبت ثبت کرده‌اند.

مکن خویشتن از ره راست گم که خود را به دوزخ بری بافدم

(رودکی ۳۸۲)

چه بایدت کردن کنون بافدم مگر خانه رویی چو روبه به دم

(ابوشکور ۱۵۴)

### متمم صفت برتر

(۵) موصوف صفت برتر طبعاً باید با موصوف دیگری سنجیده شود و بنابراین باید وجه قیاسی در عبارت موجود باشد.

(۱،۵) این کلمه که متمم صفت برتر خوانده می‌شود در زبانهای ایرانی باستان به دو طریق ترکیبی و تحلیلی با صفت برتر مربوط می‌شده است:

الف: متمم در حالت «ازی» یا حالت «وابستگی» به کار می‌رفته است.

ب: حرف ربط *yaθa* (معادل «که» در فارسی دری) پس از صفت برتر می‌آمده است.

(۲،۵) در فارسی میانه (پهلوی، پارسیک) سه وجه برای مقایسه دو موصوف

وجود دارد:

الف: حرف اضافه *az* (= از) رابطه دو موصوف است:

*az tō farruxtar andar gēhān ne bawēd*

خوشبخت‌تر از تو در جهان نیست

*az har kanīg pad gēhān hučihrtar ud wih*

از هر دختری در جهان زیباتر و بهتر

ب: حرف اضافه *kū* (= که) برای مقایسه دو موصوف می‌آید:

*abārōnīh wēš warzēnd kū frārōnīh*

بدکاری پیش‌تر کنند که نکوکاری

ج: حرف اضافه *cōn* (= چون) برای مقایسه دو موصوف به کار می‌رود:

*ōš xuāstārtar tōn anē sag* = خو نخواارتر از همه سگان

(۶) در فارسی دری متمم صفت‌های برتر ده گونه وجه استعمال دارد:

الف: استعمال با «از» که رایج‌ترین روش کاربرد این متمم است:

ب: استعمال متمم با «که»؛

ج: استعمال متمم با «چون»؛

د: صفت پیش از موصوف با کسره اضافه؛

ه: متمم مقدر؛

و: یای نکره در آخر موصوف مؤخر؛

ز: موصوف مقدم با کسره اضافه؛

ح: صفت مقدم بی کسره اضافه؛

ط: صفت مقدم بی کسره اضافه به جای صفت برترین؛

ی: صفت مقدم با کسره اضافه و موصوف جمع.

(۱۶) رایج‌ترین شیوه کاربرد متمم صفت برتر استعمال آن با حرف «از»

است:

ایشان سوی ابراهیم آمدند بر صورت سه غلام که از آن

(بلمی ۲۱۷)

نیکوروی‌تر کس نبود

بازرگان گفت این از کرامات شیخ عجایب‌تر است (اسرار ۱۳۸)  
 اگر ایبدن که چیزی بودی از مرکز شریفتر این چیزها در آن  
 بستندی (سجستانی ۴۷)

او را قوت از قوت تو بیشتر است (کلیله ق: ۷۲)  
 کلام وی اندر همه دلها مقبول است و اندر بیشتر از کتب مسطور  
 (هجویری ۱۱۱)

طبیعت سواد ارگوست به همسایگی کردن با روحایان از آفاق  
 (سجستانی ۴۸)

هرگز ما از وی قویتر کسی ندیدیم (بلعمی ۳۷۶)  
 چنانکه از آن راست‌تر و محکم‌تر تواند بود (سفر ۱۵)  
 بلوری پدیده آمده است که لطیف‌تر و شفاف‌تر از بلور مغربی است  
 (سفر ۶۶)

(۳،۶) گاهی متمم صفت برتر با حرف «که» می‌آید؛ و این مورد استعمال  
 کمتری دارد:

به خانه خویش باشی بهتر که به خانه کسان (بلعمی ع: ۵۸)  
 در آب مردن به‌که از فزع زلهار خواستن (قابوس ۵۲)  
 صحبت جوانان بر جای بهتر که صحبت پیران نه بر جای

(قابوس ۵۸)  
 به نام یکو مردن به‌که به ننگ زندگانی کردن (قابوس ۹۹)  
 مرد اگر بی‌برادر باشد به‌که بی‌دوست (قابوس ۱۳۹)

(۳،۶) استعمال متمم با حرف اضافه «چون» به ندرت در بعضی از متون دیده  
 می‌شود:

این را اگر شیری یا گرگی بخورد به بود چون پیش‌منش بکشند  
 (بلعمی ۱۸۱)

خاری که به من درخلد اندر سفر هند

به چون به حضر بر کف من دستۀ شب بوی

(فرخی ۳۶۶)

پای پاکیزه برهنه به بسی چون به پای اندر دیدن کسکله

(ناصر ۳۸۵)

هیچ کس ندیده‌ام قادرتر بر سخن چون یحیی معاذ رازی

(طبقات ۸۵)

(۴۰۶) گاهی نیز صفت برتر پیش از موصوف می‌آید و با نشانه کسره به آن

می‌پیوندد:

ست‌تر همه خانه‌ها خانه عنکبوت است (طبری ۱۳۰۲)

خولی که ازو خیزد بهتر آن خون است که از دیگر میوه‌های

تابستانی (ابنیه ۶۴)

رشت‌تر آوازه‌ها آواز خران است (طبری ۱۴۱۵)

خداوند تو بهتر، و اوست بهتر روزی دهندگان (طبری ۱۰۸۱)

آن‌کسها را که گوش می‌دادند... و پس روی می‌کنند نیکوتر آن را

(طبری ۱۵۷۱)

هر که از عیب خود نایبنا باشد نادان‌تر مردمان باشد (بیهقی ۴۲۶)

(۵۰۶) گاهی متمم مقدر یا غیرمذکور است:

چون چهل روز برآمد پشه بزرگتر شد (ابیا ۵۸)

این نزدیک‌ترست به قیاس و سزاوارترست به خردمندان

(سجستانی ۴۳)

چون عایشه... این سخن از پیغامبر بشنید دلفتنک‌تر گشت

(طبری ۱۱۴۲)

بیائید هر که مردانه‌تر تا زود آزمائیم (سکک د ۱؛ ۲۸۹)

آنجا کافران پلیدتر و قویتر بودند (بیهقی ۱۱۴)

۶،۶) هرگاه متمم صفت برتر، یعنی موصوف پس از آن بیاید گاهی بای  
نکره به آخر متمم افزوده می‌شود:

قدیمتر شهری از شهرهای جهان بلخ است (بلعمی ۱۲۵)

به نیکوتر الفاظی و نرم‌تر قوی التماس کرد (جامع ۱۷)

آن عظیم‌تر و واجب‌تر علمی است (جامع ۸۱)

بر زمین از او نیرافداز لر مردی بود (بلعمی ۳۴۸)

به نرم‌تر بادی شاخ او بشکند (مرزبان ۸۵)

خردتر شهری از او بزرگ نماید (مرزبان ۱۳۹)

پس از طبیعت و نفس شخصی ساختند با تعامر اعتدالی و لطیف‌تر

طبعی و کاملتر هیالی (سجستانی ۷۱)

بهر کسی که تو او را مزدور گیری... آن کس است (مجید ۲؛ ۳۹۴)

تا بنگرد از طعام کدام پاکیزه‌تر طعامی، تا بیارد شما را روزی از آن

(طبری ۹۲۲)

باقیمانده‌های یکی‌ها بهتر نزدیک آفریدگار تو پاداشتی و

بهر امید (طبری ۹۲۸)

۷،۶) گاهی صفت برتر پس از متمم (موصوف) می‌آید و درین حال موصوف

با کسره به صفت اضافه می‌شود:

پس خرد دورتر چیزی بود که ظاهر شد (سجستانی ۱۶)

دل دی را خوش کردم و القواح بر رگت روان گشت (بیهقی ۱۴۸)

مگر آن پسران مهتر که بر آن صفت بود که صالح نشان داده بود

(طبری ۱۱۹۶)

یکی از آن دو دختر، و آن دختر مهتر بود که موسی را او خوانده

بود (مجید ۲؛ ۳۹۴)

برادر مهتر ایشان روی به تجارت آورد (کلیله م؛ ۶۵)

۸،۶) گاهی نیز صفت برتر پیش از موصوف می‌آید بی‌نشانه اضافه:

وزین پس چنین گفت کهتر پسر      که اکنون به گیتی توئی تاجور  
(شاهنامه ۲۹۵۱)

به کهتر دهم یا به مهتر پسر      که باشد به شاهی سزاوارتر  
(شاهنامه ۲۵۷۶)

يك روز خلوتی كرد با بلعی که بزرگتر وزیر وی بود

(بیهقی ۱۰۷)

(۹،۶) گاهی صفت برتر پیش از موصوف و بدون کسرء اضافه می آید و در

معنی مانند صفت برترین است:

پس جاهل را به علم رسانیدن بزرگتر عدل است      (جامع ۸)

گرامی تر کسی بر من توئی      (قابوس ۴)

وی را در خسی تر درجه بیاید داشت      (بیهقی ۳۲)

خداوندان بهشت را آن روز بهتر جایگاه ایشان و نیکوتر جای

خوابگاه ایشان      (طبری ۱۱۴۰)

(۱۰،۶) گاهی نیز صفت برتر پیش از موصوف می آید و با کسرء اضافه به

موصوف جمع می یوندد و در این حال جانشین صفت برترین است و از مجموع

اراده مفرد می شود:

آن مهتر بزرگمانان پیش عبدالرحمن شد و این قصه بازگفت

(سیستان ۸۶)

و آن کشتن اردوان بود بزرگتر پادشاهان ملوک طوایف (مجمل ۶۰)

بشناختم که آدمی شریفتر خلاق و عزیزتر موجودات است

(کلیله ۴؛ ۵۶)

اندربین معنی دوستر دوستان ابو حامد مروزی بود (هجویری ۵۹)

پسندیده تر اخلاق مردان تقوی است      (کلیله ۴؛ ۴۱)

مشفقتر زیردستان آن است که در رسانیدن نصیحت مبالغت واجب

(کلیله ق؛ ۱۳)

بیند

- بهر کرها آن است که فاتحتی مرضی و عاقبتی محمود دارد  
(کلیله ق: ۸۳)
- خدمت پادشاهان فاضلتر اعمال است  
ناوانگر مردمان آن است که مخدوم را بی حاجت در کارزار افکند  
(کلیله ق: ۳۳)
- غیبت از افاضتهای عقلی که بر نفس ثابت شریفتر همه است  
(کلیله م: ۱۱۵)
- نو بخشاینده‌تر بخشاینده‌گانی  
(ابوالهیثم ۲۱)
- اوست بهتر روزی دهان و بخشنده‌تر بخشندگان و توانا تر دهندگان  
(مجید ۱: ۲۰۹)
- عاجز تر ملوک آن است که از عواقب کارها غافل باشد  
(کلیله م: ۹۶)

### متمم صفت برترین

- (۷) وجوه استعمال صفت برترین نیز صورت‌های متعدد دارد:
- (۱۶۷) صفت برترین گاهی پس از موصوف می آید با اضافه موصوف، چه موصوف مفرد باشد و چه جمع:
- خدای برترین شما و خدای این بتان منم  
(مجید ۲: ۵۴۶)
- حما آفرینهای نیکوترین خداوند راست  
(قصص ۲۰۳)
- اندر بهشت اندر درجت برترین باشند  
(مجید ۲: ۵۸۷)
- فرزند مهترین... اسرار فر ایزدی... اشراق کردی  
(مرزبان ۳۳)
- شمعون برادر مهین گفت به زبان عبری  
(ایبیا ۹۰)
- هر کجا دیو و پیری دیدی... بدان نام برترین خدای تعالی او را  
هزیمت کردی  
(بلعمی ۱۱۴)

نام بزرگترین خدای تعالی اندرین سوره است (طبری ۱۱)  
 در بیماریِ آخرین شیخ را گفتند (حالات ۱۲۱)  
 دلیل واضح‌ترین آنکه غناء ما به وجود اسباب بود (هجویری ۲۹)  
 دشمنِ عظیمترین مهران وزیر است (سک د؛ ۳۵۱)  
 صفت برترین پیش از موصوف مفرد بی‌کسره اضافه:

فاضلترین عمل بندگان نگاه داشتن وقت ایشان است (فشریه ۷۶)  
 آسانترین مرگ همچون خک است که درپشم آویزد (کیمیا ۸۷۵)  
 هیچ پادشاه به کمترین بندگی خویش چنان پیغام ندهد  
 (سیاست د؛ ۷۲)

متکبر را خدای ازین جهان بیرون برد تا نچشاند خواری از  
 کمترین کس (تذکره ۲۲۵)

شریفترین مواضع آن است که خویشتن را بر هیچ کس فضل بینی  
 (تذکره ۲۱۴)

بزرگترین ارتفاع اندر آن روز آن بود (التفهیم ۱۱۴)

صفت برترین پیش از موصوف جمع با اضافه به آن، که از موصوف  
 اراده مفرد می‌شود:

محبوبترین کارها از خرد تو آن بود (کلیله ق؛ ۱۹۴)

بهترین روزه‌ها روزه برادر من داود است (هجویری ۵۸)

از وی پرسیده بود که پاکیزه‌ترین کسبها چیست (هجویری ۸۵)

شلیق‌ترین برادران تو بر نو دین نوست (هجویری ۸۹)

کتاب داد چون نوریت، بهترین کتابها که پیش از آن بود (بلعمی ۴۶۶)

علم او محیط است بدان چیزها... و عالم‌ترین همه عالمان است

(بلعمی ۴۸۸)

بدترین علما آن است که با سلطان نشست و خاست کند

(سیاست د؛ ۸۵)



- طاووس حریرترین مرغان است (انبیا ۷۵)
- مرکز دورترین نقطهها بود (سجستانی ۱۶)
- بهترین آبها آن بود که به طعم عذب بود (هدایه ۱۵۹)
- بررترین عبادات فکرت است (کیما ۳۴۲)
- زیانکارترین زیانکاران آن است که... (قشیریه ۷۷)
- فاضلترین کارها خلاف رضاء نفس است (تذکره ۲۱۰)
- و همین حال را دارد هر گاه موصوف صفت برترین اسم جمع باشد:
- خرمندترین خلق آن است که از جنگک بیرهیزد (کليله ق؛ ۱۷۵)
- فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن (تذکره ۲۵۲)
- صابرترین خلق کسی بود که بر خلق صبر تواند کرد (تذکره ۲۵۲)
- ملوک زبرترین خلق باشند (انبیا ۲۰۰)
- ۴۰۷) گاهی پس از صفت برترین و موصوف مفرد یای نکره افزوده می شود:
- روزگار عمر تاربخی گشتست نیکوترین سیرلی (طبری ۴۱۴)
- بگوئید تا لشت ترین چیزی به تن فرزند آدم چیست (طبری ۳۷)
- ددازترین جدی را طول نام کنند (التفهیم ۴)
- من بر سر بلندترین کوهی روم (قصص ۱۳۱)
- خوفناک ترین چیزی که خوف شما از آن بیشتر شد چه بود (تذکره ۲۳۲)
- بزرگترین کاری در روزه آن است که... (قابوس ۱۹)
- چنان دان که معیوب ترین کسی تویی (قابوس ۸۵)
- پاکیزه ترین گوهری که از عالم وحدت با مرکبات عناصر پیوند گرفت... (مرزبان ۱۴)
- بهترین چیزی مر خلق را زن بد است (طبری ۳۸)
- بگوئید که بهترین چیزی مر خلق را چیست؟ (طبری ۳۸)

اندوه من گزین چیزی جان است که از آدمی برون آید به وقت مرگ

(طبری ۳۸)

نزدیکترین شهری است از روس به مسلمانی (حدود ۱۸۹)

## رابطه صفت با موصوف

۱) صفت گاهی پس از موصوف می آید و با کلمه‌ای که نزد دستور نویسان ایرانی «کسره اضافه» خوانده می شود به موصوف می پیوندد.

۱،۱) لفظی که «کسره اضافه» خوانده می شود کلمه مستقلی است که در یارسی باستان به صورت *hya/hyā* وجود داشته و شبیه موصول در زبان عربی است (الذی/التي). این کلمه که از لحاظ ساختمان صرفی مانند نام بوده حرف ربطی است که مفهوم اشاره را نیز در بر دارد (آنکه) و متمم اسم را با اسم، یا صفت را به موصوف پیوند می دهد:

*kara hya mana*

سپاه - ای که - مراست = آن سپاه که من دارم

این کلمه در فارسی میانه به صورت «*ī*» در آمده که جدا از کلمات پیش و پس آن، یعنی مانند کلمه مستقلی نوشته می شده است:

*kunišn ī nek ī to*

= کردار - یک - تو

در فارسی دری این کلمه هرگاه حرف آخر کلمه پیش از آن صامت باشد به صورت کسره نوشته و تلفظ می شود؛ و هرگاه حرف آخر کلمه ماقبل یکی از

مصوت‌های بلند (آ = ā، او = ā) باشد به صورت  $ye = -ye$  نوشته و ادا می‌شود: پای بلند، زالوی قوی (درباره طرز نوشتن این حرف باید به تفصیل گفتگو شود).

### بعد از صامت:

- داستان سخن پلید چون درخت پلید است (طبری ۸۲۳)
- سخن خوش بزرگ داشتندی (نوروز ۷۱)
- مؤبد مؤبدان پیش ملک آمدی با جام زرین (نوروز ۷۳)
- یکی گوهر سپید با آن خانه از بهشت بیاوردند (طبری ۸۲۸)
- به نام نیک از جهان بیرون شد (نوروز ۶۷)
- این جوان پارسا آنجا رسید (پاک:ع: ۷)
- بر این مادر مهر بان رحمت باید کرد (بیهقی ۲۵۴)
- باد سخت گیاه ضعیف را نیفکند (کليلة ق: ۶۶)
- یا قوت سرخ در بلندترین منزلتهای معادن است (سجستانی ۵۲)
- از سارو پیر کار کشت حنطه بریاید (مقامات ۱۶)

### بعد از مصوت:

- روی نیکو را دانا آن سعادت بزرگ داشته‌اند (نوروز ۱۰۸)
- چشمش بر آن آهوی خوش چشم ... افتاد (مرزبان ۴۵)
- خوی نیکو اصل همه عبادتهاست (کیمیا ۳۵۴)
- به در سرای بزرگ رسیدیم (برامکه ۲۱)
- تا طاقت داشتم بر ایشان دعای بد نکردم (طبری ۸۵۶)
- دو تن دیگر ... جامه و دیبای زرد را باز کنند (سفر ۱۱۳)
- نان پاره و خرمای خشک پیش یکدیگر بردندی (کیمیا ۲۳۲)
- (۲۰۱) کسره میان اسم و صفت، و اسم و متمم اسم (مضاف الیه) در بعضی از

نسخه‌های کهن به صورت «ی» نوشته شده، و این نشانه آن است که تلفظ آن به یای نکره بسیار نزدیک بوده است (چنانکه در بعضی از شهرستانها - مانند اصفهان - هنوز نیز این جزء کلام بیشتر متمایل به «یا» = «آ» ادا می‌شود):

وقت نماز دیگر بیرون آمد از روزی آدینه = روز آدینه (بلمعی ۸۵)

ماهی نهم بذی القعدة اندر فتح بود ملمانان را = ماه نهم

(بلمعی ع: ۱۹)

بیاید سورتی همچون محمدی امینی راستگوی = محمد امین

راستگو (طبری ۲۲)

زلیخا زنی فوطیفرع عزیز مصر خازن فرعون زنی بود که... = زن

فوطیفرع (قصص ۱۵۵)

دو زی زنی وی در سرای نوحه می‌کرد

باز ییافرید از وی جفت وی را، یعنی مادری ما حوا (شنقشی ۶۶۱)

سیصد رطل آهن خود سری او بود (شنقشی ۶۱)

فرست با ما برادری ما بن یامین را این بار (شنقشی ۳۳۶)

تأمل نمی‌کنند تا حقی وی بدانند (شنقشی ۱۸۱)

ای گروهی من جواب دهید مرا = گروه من (قصص ۱۶۳)

یوسف ع از سر عماری سری تارپانه فرو گذاشت = سر تازیانه

(قصص ۱۶۹)

این دختر را به وی ده و الا واقعه‌ای به سری من می‌آید = سر من

(ژنده ۱۷۴)

جوانی از دری خانقاه او درآمد = در خانقاه (ژنده ۱۶۳)

(۳۰۱) بمکس در بعضی از نسخه‌های کهن یای نکره در کتابت حذف شده و

به جای آن گاهی کسره‌ای آورده‌اند و این خود مؤید نزدیک بودن تلفظ یای نکره

و کسره اضافه است (جلد سوم، صفحه ۱۷۳).

(۲) گاهی نیز در فارسی میانه و فارسی دری صفت بر موصوف مقدم می‌شود و در این حال دیگر نشانه اضافه به کار نمی‌آید.  
(۱،۲) در فارسی میانه:

مرد مست = *mastōg mard*

مرد کینه‌ور = *kēnvar mard*

(۲،۲) در فارسی دری دوره نخستین تقدیم صفت بر اسم بسیار رایج است و مثالهای فراوان دارد:

ناگاه ازین فرومایه مردمان لشکر یکی زد بر شکم او (مجمل ۶۸)  
خوی‌ها همی گردد به صحبت نیک‌مردان و بد‌مردان (سجستانی ۹۱)  
دلبرمردی باید... که چیز کاسد خرد بر امید فرونی (قابوس ۱۶۶)  
نیک‌باری است که یاربتان می‌دهد چون فرمان او کنید

(مجید ۱: ۱۷۸)

چرمه بدخشم و دوربین بود

گفت ای آزادمرد چه گوئی (برامکه ۴۲)

آن‌کسان که دشنام دهند به زنا آزاد زنان پارسا را (مجید ۱: ۲۱۶)

دیگر روز چون شش فرسنگ بشدیم

دیگر سال همان وقت شیخ در میان مجلس گفت (حالات ۶۴)

دیگر بار شیخ حدیث دستار کرد

مرا بدان شکسته در حاجت بیست (سیاست ق: ۵۲)

## معرفه و نکره

۱) اسم، چون در جمله به کار می‌رود، یکی از دو مفهوم را متضمن است: نخست آن که معنی آن معهود ذهن گوینده و شنونده باشد. یعنی گوینده خود آن معنی را بشناسد، و گمان‌کننده شنونده نیز آن را می‌شناسد. چنانکه بگوید: «کتاب را خریدم» یعنی کتاب معینی که گوینده و شنونده هر دو از آن خبر دارند. دیگر آنکه اسم مورد بحث یا معهود ذهن شنونده نباشد، یا گوینده گمان‌کننده چنین است، یا مقصود گوینده تصریح به این نکته باشد. چنانکه در «کتابی خریده‌ام» منظور گوینده ذکر نوع کتاب است به طور کلی، که متفاوت با چیزهای دیگر مانند قلم و دفتر و میز است، اما نه کتاب خاص که گوینده و شنونده از آن آگاهی دارند.

در مورد اول کلمه «کتاب» شناخته شده است و در مورد دوم فرض آن است که ناشناس باشد. کلمه «کتاب» را در مورد اول «معرفه» یا «شناخته» می‌خوانیم و در مورد دوم «نکره» یا «ناشناخته».

۲) در زبانهای گوناگون برای بیان این دو مفهوم نشانه‌های صرفی، یا کاربردهای نحوی متفاوت وجود دارد که از جمله آنها استعمال اجزائی است که با اسم همراه می‌شود و یکی از این دو معنی مختلف را به اسم می‌افزاید و این اجزاء را «حرف تعریف»<sup>۱</sup> و «حرف تنکیر»<sup>۲</sup> می‌خوانند.

1) article défini

2) article indéfini

(۳) در زبانهای هندواروپائی باستان لفظ جداگانه‌ای به نشانهٔ تعریف یا تنکیر کلمه وجود نداشته است. در یونانی باستان صفت اشاری است که گاهی - در مراحل اخیر دورهٔ باستان - به حرف تعریف شبیه می‌شود. در لاتینی حرف تعریف وجود ندارد و تنها ترتیب اجزاء جمله است که گاهی نشانهٔ معرفه یا نکره بودن کلمه است. در زبانهای جدید هندواروپائی، هر جا که چنین کلمه‌ای، یا جزئی از کلام وجود دارد که به صراحت نشانهٔ معرفه است، جزءٔ نوساخته‌ای است که بازماندهٔ کلمهٔ مستقلی است.

در زبان فرانسوی که از لاتینی مشتق است اجزاء *le/la* که حرف تعریفاند از اصل لاتینی *ille/illa* آمده‌اند که در آن زبان صفت اشاری بوده است. همچنین است حرف تعریف *the* در انگلیسی و *das* در آلمانی. در این زبانها صفت اشاری ضعیف شده چنانکه تنها نشانهٔ معرفه است (گاهی با تضمن جنس و عدد) و برای اشاره کلمهٔ دیگری به کار می‌رود.

(۴) در پارسی باستان حرف تعریف در معنی صریح آن وجود ندارد. و گاهی حرف ربط *hyā/hya* عمل آن را انجام می‌دهد. حرف تنکیر نیز در این زبان نیست، مگر در عبارتی مانند *1 martiya* (يك مرد) که نشانهٔ عدد اعتبار و ارزش حرف تنکیر دارد.

(۵) در فارسی میانه (پارسیک) برای اسم معرفه نشانهٔ خاصی نیست و اسم در صورت اصلی معرفه شمرده می‌شود؛ و معرفه یا اسم جنس است یا اسم عامی که ذکر آن در جمله با جمله‌های پیشتر آمده باشد.

(۱،۵) کلمه‌ای که بر *يك* فرد معین دلالت کند:

*X<sup>o</sup>arsēd az sar ī sāsān bē īāfi*

= خودشید از سر - ساسان بتافت

(۲،۵) کلمه‌ای که در جمله متمم اسم (مضاف‌الیه) داشته باشد:

*ud sāsān subān ī pāpak būd*

= و ساسان شبان - بابک بود



(۳،۵) کلمه‌ای که در جمله مفعول صریح واقع شود:

*pas X<sup>w</sup>ēštan ud aswāran ran Jag ma dārēd*

= پس خویشان و سواران (را) رنجه مدارید

(۴،۵) اسمی که با صفت اشاره (این/ آن) ذکر شده باشد:

*ēn dašt nek ud gōr ēdar mih*

= این دشت نیکو و گور اینجا فراوان (است)

(۵،۵) اسمی که ذکر آن در جمله‌های پیشین رفته و از آنجا معهود ذهن باشد:

*tēr ēdon ō gōr zad ku tēr tā parr pad aškamb andar šud*

= تیر (را) چنان به گور زد که تیر تا یر به شکم فرو رفت.

(۶،۵) نشانهٔ نکره در فارسی میانه (پاریک) کلمهٔ (ای =  $\bar{a}$ ) است که

بازماندهٔ کلمهٔ پارسی باستان *aiva-* به معنی عدد یک است. کلمهٔ *aiva* در فارسی

میانه به *ēw* تحول یافته و آنجا که به معنی عدد بوده با افزوده شدن *ak-*

به صورت *ēwak* در آمده که در فارسی دری صورت «یک» یافته است و آنجا که

مفهوم نکره از آن مراد بوده در فارسی میانه ضعیف شده و صورت *ē-* یافته است که

در خط پهلوی *kārwanē - gōrē* به صورت *𐭥𐭮𐭲* چسبیده به اسم نوشته می‌شود:

𐭥𐭮𐭲 = *gōrē* - 𐭥𐭮𐭲 = *kārwanē* (به خلاف حرف اضافه *-ē* که اسم و متمم

اسم، یا موصوف و صفت را پیوند می‌دهد و در خط پهلوی به صورت مانند کلمهٔ

جداگانه بی‌اتصال به کلمهٔ پیشین یا پسین نوشته می‌شود:

𐭥𐭮𐭲 𐭥𐭮𐭲 𐭥𐭮𐭲 𐭥𐭮𐭲 𐭥𐭮𐭲

ییل - سفید - آراسته

(۶) در فارسی دری نیز برای اسم معرفه نشانهٔ خاصی نیست؛ و برای اسم نکره

غالباً جزء «ای =  $\bar{a}$ » (بای مجهول) که بازماندهٔ کلمهٔ *aiva* در پارسی باستان و *-ē-*

در فارسی میانه است به کار می‌رود.

(۱،۶) نشانهٔ نکره به آخر هر اسم عامی در می‌آید و مفهوم فرد یا افراد

نامعین به آن می‌بخشد:

- وی را یافتند اند نماز، و عمر می گوسفندان وی نگاه می داشت  
(هجویری ۱۱۰)
- اند زمین یونان حکیمی بود ازین حکیمان معروف، افلاطون  
یا دیگری (مجمل ۱۲۷)
- مهری از جمله مشاهیر و بزرگان حاضر بود (مجمل ۸)
- خر را بیست و بر دوگانی بنشت (قصص ۲۱)
- رئی بزلی کرد از بزرگان قوم خویش (سیستان ۴۸)
- شنیدم که درویشی و نواتگری وقتی قصد خانه خدای کردد  
(قابوس ۲۱)
- مردی به طلب درزی آمد و خبر مرگ درزی نداشت (قابوس ۵۷)
- مردی در بیابان گنجی یافت (کلیله ۴؛ ۳۹)
- آواری سهمناک به گوش درباه آمدی (کلیله ۴؛ ۷۰)
- مردی از خیمه بیرون آمد (سیاست ۳۲؛ ۳۲)
- دودی دید که همی بر آمد (سیاست ۳۲؛ ۳۲)
- شیخ مردی را دید که می گفت... (تذکره ۱۲۷)
- تا مال یقیمی در معرض تلف بیاید و خون بیگناهی ریخته نشود  
(المعجم ۱۸)
- پیری قصاب بر دکان نشسته بود (اسرار ۴۷)
- طیبی را حاضر آوردند تا شیخ را مداوا کند (اسرار ۱۲۳)
- (۲، ۶) این جزء که اصل آن با کلمه دبك، یکی است غالباً هر گاه به کلمه  
مفرد ملحق شود مفهوم وحدت را نیز در بر دارد. اما گاهی در عبارات مفهوم یکی  
بودن را به صراحت می رساند:
- حق تعالی اول خلقت مردی آفرید و سادی (مجمل ۲۳)
- هرفوج از ایشان به تاغی ملیکی گرفته (المعجم ۶)
- مقتلن چون از مستفعلن خیزد آنرا مطوی خوانند برای آنکه

حرفی از میان آن کم کرده‌اند (المعجم ۵۶)

آن روز که از خانه رفت چهل ساله بود و پیری داشت بیست ساله

(قصص ۲۲)

من از پند تو سخاوی میراث یافته‌ام (پاک ۱۸)

دختری دید چون صد هزار نگار (سک ب ۱: ۱۳)

(۳۰۶) بای نکره به آخر صیغه جمع کلمات نیز می‌پیوندد:

چون دانستند که از شهر دور شدند مرغانی دیدند درویش

(قصص ۳۴۵)

و آن اسبانی بود که با باد می‌رفتندی

(قصص ۲۸۸)

مرغانی سیاه‌الد و برهنه

(طبری ۱۵۵۲)

برفتند گروهانی از ایشان

(۴۰۶) گاهی بای نکره به آخر اسم جمع متصل می‌شود و در این حال مفهوم

عدد نامعین را می‌رساند:

خاقان بزرگ... با سپاهی به خراسان آمد (مجموعه ۷۵)

قومی تاریخها نهادندی از وقت آدم (مجموعه ۹)

گروهی را چشم بر رسم ظاهر معاملات ایشان افتاد (هجویری ۵۱)

(۵۰۶) هر گاه اسم با صفتی ذکر شود غالباً نشانه نکره به موصوف می‌پیوندد،

یعنی میان اسم و صفت واقع می‌شود. این شیوه در دوران نخستین که موضوع بحث

ماست بسیار رایج است:

مگر که ییارد بمن حجتی پیدا و روشن (طبری ۱۲۰۲)

آن زن را نخی هست بزرگ (طبری ۱۲۰۲)

گولی آن بود ماری بزرگ (طبری ۱۲۰۰)

و آن آب برفت بر روی زمین آبی بسیار (بلعمی ۱: ۲۰۸)

بشارت ترا که ترا دوش پیری بزرگوار آمد (سیستان ۴۸)

امیر را از آن آزادی بزرگ بر دل آمد (بیهقی ۶۱۳)

روزگاری سخت دراز از جوانی و ملك بر خوردار می باشد

(بیهقی ۵۷)

مردی بد بود و از بدی او لشکر برد کینه ور گشته بود (قابوس ۱۰۰)

خلیفه بفرمود به مردی بلند آواز تا میان دو صف رود (سیاست ۲۲)

این عمر و لیث مردی بزرگ همت و بزرگ عطا بود (سیاست ۲۶)

ما از بوشنگ می آیم با کاروانی بزرگ (حالات ۶۶)

اسبی نیک داشت که شناو بسیار توانستی کرد (جوامع ۱۳۴)

مر او را حصاری محکم است (حدود ۷۱)

از فرزندان وزرای ملوک اکسره مردی بزرگوار بود (برامکه ۲)

مالی بزرگ از واهداران بر وی جمع آمد (برامکه ۳۲)

من مردی دبیر پیشه بودم و از جمله متصرفان (سفر ۱)

جراحی سختی از مطالعه آن به درون دلش رسید (مرزبان ۱۲۶)

مردی به درگاه آمده است و اسبی برهنه آورده (نوروز ۸۳)

وی را قدری و خطری بزرگ است (هجویری ۱۰۳)

با خود گفت این پهلوانی عظیم است (سک ۱؛ ۳۵۲)

بعد از چند روز کثیری خوب و استری نیکو و مهری زر فرستاد

(المعجم ۴۱)

و يك راه به گنبدی بلند بگذشت (کیمیا ۷۳۹)

(۶،۶) در دوره های بعد غالباً یای نکره پس از صفت مؤخر می آید و یگانه

صورت استعمال واقع می شود. اما در دوره نخستین که اینجا مورد بحث ماست

این صورت (مرد دلیری بود - داستان عجیبی گفت) بسیار نادر است. چنانکه در

یادداشت هایی که فراهم شده بود مثال برای این مورد یافت نشد؛ مگر بسیار به

لذت. مانند:

بی ظهور خیاطی علوی غریبی را چندین چوب زدی

(جوامع ب ۱؛ ۱۱۶)

(۷۰۶) گاهی به جای یای نکره در آخر اسم یا صفت، کلمه «یکی» پیش از اسم می آید:

یکی خروس سپید دید بر میان راه ایستاده (بلمعی ۱: ۱۱۷)  
میان ایشان اندر یکی فرزند آمد عالم تر از همه فرزندان

(بلمعی ۱: ۱۰۹)

و سلاح او یکی چوب بزرگ بود و فلاخنی (بلمعی ۱: ۱۱۴)  
و بر مؤخر دماغ یکی درز است بر مثال حرف لام (هدایه ۴۲)  
سلیمان هر دو کرده با پیه در یکی نان می پیچید و می خورد

(مجمعل ۳۵۷)

یکی مرد نام او اوس بن خولی ابوبکر را گفت...

(مجمعل ۲۵۹)

باز یکی مرد دیدم که لب بر لب او نهاد...

(سیستان ۶۲)

او را یکی نیزه زد بر پشت او آمد

(سیستان ۸۷)

وز تنه جگر بسوی این حدبه یکی رمی خیزد

(هدایه ۶۳)

در عرفات یکی اعرابی پای بر میزرا احرام او نهاد (مجمعل ۱۷۷)

(۸۰۶) در بیان تنکیر، گاهی کلمه یکی در اول و یای نکره در آخر کلمه در می آید:

چون از خواب بیدار شد یکی جوانمردی دید به میان خانه ایستاده

(طبری ۱۴۶۸)

(مجید ۲: ۵۳۰)

ویل یکی جاهی است اندر دوزخ

(هدایه ۱۶۸)

ایدر یکی شرابی کنند از اذن

(مجید ۲: ۱۳)

او را یکی خواهرزاده ای بود

(مجید ۱: ۵۴۲)

یکی زنی حمیری او خویشان را اختیار کرد

(عشر ۸۵)

تو یکی مردی رفیق بودی

(هدایه ۷۵)

زیر این رطوبت جلیدی یکی رطوبتی دیگرست

(مجید ۲: ۶۵۳)

اندر گردن او یکی سلسله ای باشد

خواهم که یکی مجلسی کنم (یاك ۵۲)  
 او را یکی خواهرزاده‌ای بود (مجید ۲: ۱۳)  
 اکنون یکی شیری آمده است (مجید ۲: ۱۶)  
 ۹۶) گاهی چون عددی با معدود ذکر شود یای نکره به آخر معدود افزوده می‌شود و از آن ارادهٔ تقریب می‌کنند:

مرفی سیصد هندو آوردند (بیتهی ۲۲۸)  
 آن سیب بگردار یکی گوی طبرزد  
 در مصفری آب زده باری سیصد

(منوچهری ۵۴)

۷) کلمهٔ «یکی» هر گاه بدون موصوف ذکر شود گاهی مفهوم «یک کس» و گاهی «یک بار» را می‌رساند و گاهی به معنی «وحدت» است:

### يك كس:

یکی از یاران گفت... (تذکره ۳۹)  
 در هفته هر شب به خانهٔ یکی از آن جمع حاضر آمدندی (اسرار ۱۵)  
 یکی در پیش تخت فغفور آمد (سك د ۱: ۲۶۹)  
 یکی از روستا توبه کرده بود و در خانقاه می‌بود (اسرار ۱۰۸)  
 یکی مر یکی را بکشت (ابیا ۲۷)  
 یکی گفت روزی... (قصص ۲۱۷)  
 یکی را بنشاندی که خردمندتر بودی (ابیا ۳۵)

### يك بار:

بر آراز بهر مرا کاخی بلند... مگر من یکی بشگرم (مجید ۱: ۳۹۹)  
 از بهر ما یکی بخوان مر خداوند خود را (ياك ۱۵)  
 ملك الموت یکی بالکی بکند و یکی بخروشد (مجید ۲: ۷۰)

دستوری خواست که به مکه شود و یکی آن کودک را ببیند

(بلعمی ۲۰۹)

(مجید ۲؛ ۴۵۵)

آن ماهی یکی بر خویشتن بطیید

(مجید ۲؛ ۵۵۰)

پیغامبر یکی سوی او روی ترش کرد

### وحدت:

آن یکی صانع عالم است که عالم متکثر از یکی او پدید آمده

(جامع ۱۴۵)

است

یکی‌های اجزاء عالم... هم دلایل است بر آنچه صانع او یکی

(جامع ۱۴۶)

است

۸) در بعضی از نسخه‌های کهن یای نکره را به صورت کسره اضافه نوشته و

گاهی نشانه کسره را نیز حذف کرده‌اند و این نشانه آن است که حرف اضافه

و نکره در تلفظ بسیار به هم نزدیک بوده است:

او را شیر داد و در قماط پیچید و در آن غار بنهاد (قصص ۷۲)

بما و چندان بیاید که کودکی در يك سال بیالد (قصص ۷۲)

۹) هرگاه نشانه نکره مربوط به اسمی باشد که با صفت همراه است سه وجه

استعمال دارد:

۱) صفت + اسم + ی (یک مردی)

۲) اسم + ی + صفت (مردی یک)

۳) اسم + صفت + ی (مرد یکی)

دو وجه اول و دوم در دوره مورد بحث ما فراوان به کار می‌رود. اما وجه سوم

بسیار نادر است و تنها یکی دوبار دیده شده است.

۱۰) هرگاه دنبال اسم متممی بیاید نشانه نکره تنها یک وجه استعمال دارد

و آن الحاق به متمم اسم (مضاف الیه) است: (دیوار باغی)

## ضمیر

۱) در پارسی باستان دو نوع ضمیر شخصی وجود دارد: پیوسته و جدا. و ضمیر در این زبان مانند اسم و صفت حالات گوناگون نحوی می‌پذیرد، یعنی در حالت‌های نحوی صرف می‌شود.

### ضمیرهای جدا و پیوسته

۱،۱) صورتهای صرفی ضمیر گوینده و شنونده مفرد در پارسی باستان چنین

است:

شنونده	گوینده
<i>tuvām</i>	حالت کنائی: <i>adam</i>
<i>θuvām</i>	حالت رائی: <i>mām</i>
-	حالت وابستگی: <i>manā</i>
-	حالت ازی: <i>ma</i>

و صورت جمع ضمیر شخصی گوینده در حالت‌های نحوی چنین است:



حالت کنائی: *vayam*

حالت وابستگی: *amāxam*

ضمیر دیگر کس مفرد *hauv* است که در مقام صفت نیز به کار می‌رود.  
 (۳،۱) صورت دیگر ضمیر شخصی در پارسی باستان نوع پیوسته آن است که  
 تنها در حالت‌های غیر کنائی به کار می‌رود. ولی در این حالتها، به خلاف ضمیر جدا،  
 تغییر نمی‌کند:

گویندهٔ مفرد = *-mai y*      جمع = *na*

شنوندهٔ مفرد = *-rai y*

دیگر کس = *-šim*      *-diš* - *-šiš*

(۳) در فارسی میانه (پارسیک) دو نوع ضمیر مفرد گوینده وجود دارد:  
 الف: از (= *az*) که از صیغهٔ مفرد گوینده در حالت کنائی *adam* پارسی  
 باستان و *azam* اوستائی مشتق شده است:

*az nē kanīg bē kunišn ī nek ī tō hēm*

= من نه دوشیزه بلکه کردار - یک - تو ام

این ضمیر در فارسی میانه کم‌کم از میان رفته و در متن‌های موجود فراوان  
 به کار نمی‌رود. در فارسی دری نیز این ضمیر نیامده، اما در بعضی از گویشهای محلی  
 بعد از اسلام هنوز مورد استعمال بوده است؛ در المجمع ضمن بحث از فہلویات چند  
 بیتی از لهجهٔ مردم زرگان و همدان نقل شده که از آن جمله بیت ذیل است:  
 از اینیمه دلی ترسم اج کیح      ای کهان دل نه داری اج که ترسی<sup>۱</sup>  
 که در نسخه‌های جدید آن را به باباطاهر نسبت داده و چون معنی «از»  
 برای ایشان نا آشنا بوده مصرع اول را به این صورت در آورده‌اند: «به این یمه دل  
 از کس مو ترسم».

ب: ضمیر «من» از اصل «*mana*» پارسی باستان که در حالت وابستگی صیغهٔ

مفرد به کار می‌رفته در فارسی میانه غلبه یافته و در فارسی دری یگانه صورت استعمال این ضمیر در حالت‌های گوناگون شده است؛ مثال از متن‌های پهلوی:

*kanīzak ī man abāg artaxšēr wirēxt ud šud*

= کنیزکِ من با اردشیر گریخت و رفت

*artaxšēr guft kū man kard hēm*

= اردشیر گفت که من کردم

*man kū asnō-xrad hēm*

= من که خرد فطری هستم

ضمیرهای دیگر گوینده و شنونده در فارسی میانه صورتهای مختلف ندارند و در همه حالات نحوی یکسانند و مقام آنها در جمله به وسیله حرفهای اضافه پیش و پس کلمه معین می‌شود:

گوینده جمع: *amāh*

شنونده مفرد: *tō*

شنونده جمع: *šmāh*

*to az kadām tōxmag ud dōdag hēh*

= تو از کدام نژاد و خاندان هستی؟

*kunišn ī nek ī tō*

= کردار - یک - تو

*amāh ēdōn ašnūd kū ...*

= ما چنین شنودیم که ...

*šmāh rāy pus-ē ast*

= شما را پسری هست

(۳) در فارسی دری نیز دو گونه ضمیر جدا و پیوسته (منفصل و متصل) وجود دارد که چگونگی اشتقاق آنها در ذیل می‌آید:

(۹،۳) ضمیرهای جدا برای گوینده و شنونده در فارسی دری از این قرار

است:

گوینده	شنونده
مفرد: من	نو
جمع: ما	شما

ضمیر مفرد گوینده «من» بازمانده کلمه پارسی باستان «*mana*» در حالت وابستگی است؛ و ضمیر گوینده جمع «ما» از کلمه پارسی باستان «*amāxum*» که آن نیز در حالت وابستگی بوده است می آید.

ضمیر جمع گوینده در فارسی دری به صورت «ما» می آید که عمومیت دارد. ضمیر مفرد شنونده نیز از کلمه‌ای در پارسی باستان می آید که نمونه آن در متن‌های پارسی باستان وجود ندارد، اما از روی قیاس باید به صورت «*tava*» بوده باشد.

ضمیر جمع شنونده «شما» از کلمه پارسی باستان «*xšmāxam*» مشتق شده که در حالت وابستگی جمع در آن زبان است. در این کلمه گروه صامت «*xš*» به «*t*» بدل شده و هجای آخر از آن افتاده است.

اما از ضمیر گوینده جمع صورتهای «آما» و «إما» نیز در بعضی از آثار این دوره دیده می‌شود. و از ضمیر شنونده جمع نیز صورتهای «شما» و «ایشما» و «شمان» در معدودی از موارد وجود دارد که گمان می‌رود اثر گویشهای محلی باشد، چنانکه هنوز در بعضی گویشها مانند طبری صورت «آما» به جای «ما» و «شما» به جای «شما» متداول است:

این کافران قرآن از ایما نشینند (سیرت ۳۰۱)

تا نه ایما ماند و نه ایشان (بیان ۲۸۵)

هیچ چیز بر شما پیمایند یا شمان بر ایشان پیماید (طبری ۵۴۵)

اگر ایما این کنید والله که من پدر را بگویم تا شما چه کردید  
(قصص ۱۴۲)

ضمیر «شما» گاهی به «شمایان» جمع بسته می‌شود:  
قوم را گفتم چونید شمايان به لبید

همه گفتند صواب است صواب است صواب

(فرخی ۱۵)

فردا شمايان را مثال داده آید (بیهقی ۵۷)

(۲،۴) ضمیر مفرد دیگر کس در بسیاری از زبانها با ضمیر اشاره یکی است، چنانکه برای مثال، در زبان فرانسوی ضمیر شخصی دیگر کس (*elle/il*) با ضمیر اشاره اصل واحدی دارند. در انگلیسی و آلمانی هم همین نکته درست است، یعنی در انگلیسی کلمات *he/she/him* در اصل حرف اشاره بوده است.

(۴) ضمیر جدا برای دیگر کس مفرد در پارسی باستان کلمه *hauv* است: این کلمه در پارسی باستان معنی صفت اشاره نیز دارد. ضمیر دیگر کس در حالت کنائی به ندرت می‌آید و بیشتر به جای آن اسم خاص با یکی از حروف اشاره به کار می‌رود.

اما از جمله ضمیرهای اشاره در فارسی باستان یکی *ava* است که ضمیر مفرد دیگر کس در پارسی میانه «اوی» و در فارسی دری «او، او، وی» از آن بر جای است و به کار می‌رود.

صیغه جمع ضمیر دیگر کس از پیوستن کلمه «اوی» با پیوند «شان» حاصل می‌شود که ضمیر پیوسته دیگر کس جمع است. این کلمه به صورت «ایشان» در اکثر متن‌ها متداول است؛ اما گاهی به صورت «اوشان» نیز به کار آمده است:

گرد کنید آن کهارا که ستم کردند او هم جفتان اوشان و آنچه

(پارس ۱۹۷)

ایشان می‌پرستیدند

(۵) در فارسی دری مفرد این ضمیر به سه صورت «او»، «اوی»، «وی» به کار

رفته است؛ و در دوره مورد بحث ما هر يك از این صورتهای سه گانه برای اشاره به انسان و جانور و بیجان و معانی، یکسان استعمال می شود:

(۱،۵) او برای انسان:

شکفت دارم از آن کس که بیقین است که دنیا ازو بشود...

(بلعمی ۱: ۷۷)

حجاج منادی کرد که هر که سر او پیش من آرد او را هزار درم  
بدهم (سیستان ۱۹)

این پیرزن درویشی بود و معاش او از آن گاو بودی (طبری ۸۴)  
دیگر بار او را شفاعت خواست کرد (طبری ۱۶۰۸)

هدهد طواف می کرد گرد بر گرد خاله تا بوی نفس او بیافت

(ابیا ۲۹۵)

شاید که مرا بشناسد که من مخلوقم چون او  
اسپهد سیستان را بنواخت که او را خدمت بسیار کرد (سیستان ۱۰)  
بازگشتند به سوی او می شتابند (یارس ۲۰۲)

(۳،۵) برای جانوران و چیزها و معانی:

گاو بیماند من او را به کوه بردم (قصص ۱۴)  
و باز اگرچه وحشی و غریب است چون بدو حاجت و ازو منفعت  
است به اکرامی هر چه تمامتر او را به دست آرد و از دست ملوک  
برای او مرکبی سازند (کلیله ۲: ۶۹)

چیزی دیدم که ده هزار من بار بدو بر نهاده بر سر آب همی رفت

(ابوالهیثم ۱۸)

آهن قویتر گوهری است و آلات حرب ازوست و منافع مردم  
اندرو بسیارست (جامع ۱۷۳)

عدد مرکب چیست؟ این آن است که او را دو عدد یا بیشتر بشمرند

(التفهیم ۳۵)

دیگر مستطیل... و این آن است که هر چهار زاویه او قائمه باشند.

(التفهیم ۱۱)

بر آن معنی افتد نام چیز که ممکن باشد او را دانستن (جامع ۸۷)

خاصه آن رودها که اندرو کشتی تواند گذشتن (حدود ۸)

ماهیت چیز چه چیزی او باشد (جامع ۱۳۵)

آن کیمیا گیائست و حال او ایدون است که چون او را خشک

کنند... زر گردد (بلعمی ۱؛ ۴۸۵)

هم اندر زمین شام یکی کوه بود او را عتا خواندندی

(بلعمی ۱؛ ۵۱۵)

مردمان را جامه‌های پشم بود... یا از پوست که او را دباغت

کردندی (بلعمی ۱؛ ۱۱۱)

### ۳،۵ وی برای انسان:

خوش آید ترا گفتار و حدیث کردن وی (شنقشی ۳۹)

بنیسد... چنانکه پیاموختست وی را خدای (شنقشی ۶۵)

مردی برخاست به بست... نام وی حرب بن عبیده (سیستان ۱۷۲)

بر اثر وی احمد بن طامی اندر آمد (سیستان ۱۷۹)

کسی وی را آگاه کرده بود که وی به نزدیک رویم رفت (طبقات ۲۱۸)

قاضی... وی را دیده بود و از وی حدیث سماع داشتند (طبقات ۲۴۸)

گفتم وی را چیزی دیگر گوی (طبقات ۲۲۴)

شاه ما را فرستاده است که فرزند به وی رسائیم (سک ب ۱؛ ۲۶۳)

ما همه به یکبارگی بندگان وی ایم (سک ب ۱؛ ۲۶۳)

من در طلب وی، چون او را دیدم چرا نگر فتم (سک ب ۱؛ ۲۹۹)

### ۴،۵ وی برای چیزها یا معانی یا جانوران:

ابراهیم... سنگی زیر پای نهاد و از بر وی بیستاد (بلعمی ۱؛ ۲۴۱)

خدای تعالی آن خانه از زمین برداشت و جای وی خالی ماند  
(بلعمی ۱؛ ۲۳۹)

این تاریخ نامه را... یاری گردان... چنانکه اندر وی نقصانی  
باشد  
(بلعمی ۱؛ ۲)

همه ستارگان را رقتن است بر آن سو که از وی بر آمدن ایشان  
است  
(التفهیم ۶۱)

بدین مدت بدان نقطه باز رسد که از وی حرکت کرده باشد  
(اغراض ۲۱۲)

رسول علیه السلام بر اشتر نشسته و ماهار بر گردن وی او گنده  
(قصص ۱۲۶)

فرا تر شدم سگی را دیدم که شیر وی می دوشیدند (قصص ۱۹۱)  
این سپید ماشه آبگیری است به در بخارا که به وی کشتی کار کند  
(هدایه ۱۶۵)

یقین است که ضد آتش آب است که وی سرد است و آتش گرم  
(ابوالهیثم ۱۵۹)

يك بيت هزل و طيبت از وی دور کردم (ترجمان ۳)  
جامه سفید اندر سفر بر حال خود نماند و شستن وی دشوار باشد  
(هجویری ۵۹)

### (۵،۵) اوی برای انسان:

بسیار کس از آتش پرستی بازگشتند به گفتار اوی (بلعمی ۱؛ ۱۱۲)  
نزد آن پرسیدی و او را بدیدی، دلش آرام گرفتی از دوستی اوی  
(بلعمی ۱؛ ۱۱۵)

بدین ملک اندر آمد و او را بکشت و بیت المقدس را پاک کرد از  
فعل اوی  
(التفهیم ۲۴۶)

مال اوی و خزاین و ستوران بگرفت (سیستان ۲۴۳)

از عمر و امیدها کرد و چیز داد تا با او ی یکی گشتند (سیستان ۲۴۳)

سوگند می خورد بر آنچه اند دل او ی است (ششقی ۴۵)

او ی نه از نژاد ملك است (ششقی ۵۱)

آن کس که وعده کردستیم او را... و او ی رسیده بود بدان

(پارس ۱۲۵)

پس بگرفتیم او را... و او ی بود نکوهیده‌ای (پارس ۲۹۱)

(۶،۵) او ی برای چیزها و معانی:

یکی خروس سپید دید بر میان راه ایستاده و یکی ماکبانی به دم

او ی (بلمعی ۱؛ ۱۱۷)

قیاس او بر آن نقطه کرده آید که وسط مسیر بر او ی است

(التفهیم ۱۲۴)

وز او ی به حد جنوب خلیجی بیرون آید (التفهیم ۱۶۷)

آفتاب به زیر عرش... به سجود باشد همه شب با آن فرشتگان که

با او یند (بلمعی ۱؛ ۶۵)

(۶) دورا، در مقام مفعول:

جاه خلق ورا از هیچ کاری باز دارد؟ (هجویری ۷۲)

تصوف حقیقی است که ورا رسم نیست (هجویری ۴۳)

این روح که ورا روح حیوانی خوانند (هدایه ۱۳۶)

(۷) ضمیر ایشان که برای صیغه دیگر کس جمع می آید گاهی برای ارجاع

به چیزها و معانی هم به کار می رود:

هر چیزها که برابر بودند نیم‌های ایشان برابر بودند (منطق ۱۳۴)

دو جزو یکی بر این کنار نهی و یکی بر آن کنار نهی و به يك

اندازه جنبش ایشان را به یکدیگر رسانیم (الهیات ۱۷)

جسم مرکب است از پاره‌ها که ایشان را اندد نفس خویش پذیرائی

پاره بودن است (الهیات ۱۴)



جسم‌های بسیط چهاراند: زمین و آب و هوا و آتش و ترکیب  
جسم‌های دیگر از ایشان بود (طبیعیات ۳۱)

بایستی که سوزان چیزها بودی که به نزدیک ایشان از آنجا بسیاری  
آتش برون شدت (طبیعیات ۴۱)

و این بادهای جنوب است و شمال و صبا و ایشانند که درختان را  
برآورکنند (مجید ۱: ۲۸۵)

(۱۰۷) این ضمیر با حذف صامت خیشومی آخر نیز در بعضی از آثار این دوره  
آمده است:

از بهر چشای هلاک کردد = چه شان  
او یبای ایشان را یاری و نگهداری (مجید ۱: ۶۵)  
(شغشی ۱۳۴)

۸) ضمیر پیوسته، یا ضمیر پیوسته، به آخر کلمه می‌پیوندد و چگونگی آن  
در مراحل سه‌گانه تحول چنین است:

(۱۰۸) در پارسی باستان:

گویند: مفرد: *-mai y*

شنولده: مفرد: *-ai y*

این دو ضمیر در حالت‌های گوناگون نحوی تغییر نمی‌کنند.

ضمیر دیگر کس مفرد در حالت‌های نحوی صورتهای ذیل را می‌پذیرد:

حالت رایی مفرد: *-šim*

حالت برایی مفرد: *-šai y*

حالت رایی جمع: *-šis*

حالت وابستگی جمع: *-šām*

(۲۰۸) در فارسی میانه (پارسیک) ضمیرهای پیوسته از این قرار است:

مفرد	جمع
گوینده: <i>-m</i>	<i>-mān</i>
شنونده: <i>-t</i>	<i>-tān</i>
دیگرکس: <i>-š</i>	<i>-šān</i>

در فارسی دری نیز ضمیرهای پیوسته به آخر کلمه متصل می‌شوند و در خط پهلوی هم این اتصال مراعات می‌شود.

(۳،۸) این ضمیرها در پهلوی به حرف عطف و حرف ربط و موصول و ضمیر و حرف اضافه و مفعول و متمم فعل نیز متصل می‌شود:

الف: با حرف عطف

*uš guft ōhrmazd*

= و او را هر مزد گفت

ب: با حرف ربط

*kum wizand ud zyān makun*

= که - مرا گزند و زیان مرسان

ج: با موصول

*az wināh itān kard ēstēd pad patit bēd*

= از گناه (ایکه) شما کرده‌اید به توبه شوید

د: با حرف اضافه

*ud artaxšēr aziš zād*

= و اردشیر از او زاده شد

(۴،۸) ضمیر پیوسته در فارسی میانه دو مورد استعمال اصلی دارد؛ یکی جانشین مفعول و معادل ضمیرهای جدا با حرف «را»ست [مرا، ترا... ایشانرا] و دیگر جانشین مضاف‌الیه و معادل ضمیرهای جدا در این مورد است که با موصول یعنی حرف «ای» به مضاف می‌پیوندد و در اصطلاح ما «متمم اسم» خوانده می‌شود:

الف: در مقام مفعول:

*tātan man bē amurzēm*

= تا شما را من بیامرزم

ب: برای بیان اضافهٔ ملکی

*um mād spandarmad um pid ōhrmazd*

= و مادرم سپندارماد و پدرم هر مزد (است)

*frahang tōxm ī dānišn uš bar xrad*

= فرهنگ تخم - دانش و بر - ش خرد (است)

(۵،۸) ضمیر پیوسته، در فارسی میانه، غالباً پیش از فعل یا مضاف می آید، چنانکه در مثالهای مذکور در بالا دیده می شود. اما گاهی نیز پس از فعل در می آید:

*guftiš ōhrmazd*

= گفتش (گفت او را) هر مزد

(۹) در فارسی دری ضمیر پیوسته سه مورد استعمال اصلی دارد:

الف: جانشین مفعول

ب: جانشین متمم فعل (مفعول بواسطه)

ج: جانشین متمم اسم (مضاف الیه)

(۱،۹) ضمیر پیوسته گاهی جانشین مفعول صریح است و معادل ضمیر جدا

(مرا، ترا، ...):

آن خشم گرفته مرا او را بزند یا بکشد یا دشنام دهدش (جامع ۶۳)

گفتا چون بیاید نزدیک منش (من + اش) آر (بلمعی ۱؛ ۵۴۲)

راست گوی دانستمش بدین قول (جامع ۴)

خدای را دعا کرد تا آن نعمتها از ایشان بستاند و درویش گرداندشان

(بلمعی ۱؛ ۵۱۷)

عالمش از بهر آن گوئی که این نامی بیکوست (جامع ۴۹)

بگردنان یاد افراه روز بزرگ (مجید ۳۲۸)

خدای آن است که مرا شما را بیافرید و روز بغان داد (جامع ۶۲)

از ایشان کینه کشیدیم و غرقه کردیمشان (جامع ۶۳)  
 (۳،۹) گاهی جانشین متمم فعل است، غالباً در فعلهایی که در این دوره با حرف نشانه مفعولی (را) به کار می‌رود، و در فارسی امروز با حرف اضافه متداول است. مانند «او را گفتم» به جای «به او گفتم»:

او مرثما را بیافرید و روزنهان داد. معادل: «به شما» (جامع ۶۲)  
 چون هوبندشان بگروید چنانکه بگرویدند مردمان. معادل:  
 «به ایشان» (طبری ۲۱)

اگر چیزیمان بدهند نپذیریم. معادل: «به ما» (تذکره ۱۵۹)  
 امروز حلال کرد شما را پاکبها و طعام آن کسها که بدادندشان کتاب  
 (طبری ۳۷۴)

فردا چه خواهی دادنشان به چاشت (حالات ۳۴)  
 اگر گرسنه‌ای تا فاق آرد و یا تشنه تا آب آرد. معادل: «برای تو»  
 (هجویری ۷)

کاغذ بسیار درین سیاه کنی هیچ سودت نکند. معادل: «برای تو»  
 (کیمیا ۳۷۸)

(۳،۹) گاهی متمم اسم (مضاف‌الیه) است و در این حال آن را «ضمیر اضافه» می‌خوانند:

خداوندش را در دسر بسیار بُود. معادل: «خداوند او» (هدایه ۲۳۳)  
 پس آنگاه... سخنش بپذیر. معادل: «سخن او» (حی ۲۱)

#### - مقام ضمیر پیوسته در عبارت و جمله

(۱۵) ضمیر پیوسته اگر جانشین مفعول باشد گاهی پیش از فعل می‌آید و گاهی پس از آن، اما آنجا که مضاف‌الیه باشد همیشه پس از اسم می‌آید و هرگز پیش از اسم قرار نمی‌گیرد.

(۱۰۹۰) ضمیر پیوسته مفعولی پیش از فعل:

چون نکشتم چنان است که زنده‌اش من کردم (بلعمی ۱: ۱۸۸)  
موسی گفتا اگر زن ندارد و نه محصن است حدش بزید

(بلعمی ۱: ۴۸۶)

خلق را به خدای همی خواند و از دورخ‌شان بیم همی کرد

(طبری ۱۳۱۷)

دل به خدای بست و گفت: خدای‌شان نگاه دارد (بلعمی ۱: ۲۰۷)

چون در نهاد خود تمام شدند به خلق‌شان فرستاد (حالات ۲)

بر سر و پایش نشینید و چهل نازبان‌اش بزید (سیاست د: ۱۸۵)

سوگندشان داد که این سخن با کس نکوبند (سیاست د: ۲۶۷)

بر شریعتشان نگاه می‌داشت تا جهودان قصد هلاک او کردند (ابیا ۳۲۰)

از من درخواست تا مرگش بچنانیدم (عشر ۶۹)

مرا بنخواند، جوابش ندادم (قصص ۱۹۴)

چهل مرد گرفت از آن خوارج... و به بست فرستاد که کارشان

فرمایند (سیستان ۱۴۵)

وقتی که حاجت آید... بر آغوش استوار بیند (بیهقی ۱۰۴)

پاکیزت آفرید از همه ناخوبیها (عشر ۳۹)

(۲۰۹۰) ضمیر مفعولی پس از فعل، و این رایجتر است خاصه در ترجمه تفسیر

طبری:

هر که این پنج نماز بجای آرد ثواب آن پنجاه نماز بدهندش

(طبری ۳۷۶)

پیغامبران که قصه کردیمشان بر تو از پیش، و پیغامبران که نه قصه

کردیمشان بر تو (طبری ۳۴۰)

و وعده کنندشان و به آرزو او کنندشان و نه وعده کنندشان دیو مگر فریب

(طبری ۳۲۷)

- آن کسها که بگردیدند... آند آریشان بهشتها (طبری ۳۲۷)
- بهرمایشان که بگرداند خلق خدای را (طبری ۳۲۶)
- وعدہ کردشان که اگر برادر را با خویشتن بیارید... (بلعمی ۳۵۶)
- مهر کشتی گفت ایشان پیغمبر اند بر سرشان (بلعمی ۴۷۱)
- بیازمالیمگان به چیزی از مرگ و گرسنگی (جامع ۱۶۱)
- با شما جنگ کند... چنانکه من کردم و بکشتمان (جامع ۶۱)
- مکراثیت به سوی ظالمان چه بوزدگان آتش سوزان (سفی ۳۲۲)
- مفریدانان زندگانی دنیا و مفریدانان شیطان به مولی (سفی ۶۲۳)
- بنمودشان که جزای حد این بود (ابیا ۱۱)
- هرچه دو میان پیران کردد به خشت و گچ باز فرمودشان کردن (مجمعل ۶۷)

پس ملك ایشان را بفرمود تا به سرای اندر بازداشتندشان

(بلعمی ۱: ۶۲۱)

یکی پر بزد ابلیس را... تا به کناره جهان انداختش (عشر ۵۳)

(۳، ۱۵) ضمیر مفعولی با فعل «بایستن» گاهی پیش از این فعل می آید:

هر که به راه حق پیوید گلدش بر درویشان باید کرد (حالات ۹۵)

به دست خودت باید کار کرد (مجید ۸۷)

و گاهی پس از آن:

چه گناه کرد تا بیاپتیش کشتن! (بلعمی ۱: ۵۹۸)

فریشته‌ای بایپتیش تا او را مونس باشد (بلعمی ۱: ۱۹۲)

به خوی پیشالی بایپت خورد (مجید ۱: ۸۷)

تو مر خدای را عالم از آن گفتی تا جاهل نبایدش گفتن (جامع ۴۹)

(۳، ۱۵) ضمیر پیوسته مفعولی به ضمیرهای شخصی جدا، و به ضمیر اشاره،

و به حرفهای اضافه و ربط و به قید نیز متصل می شود:

به ضمیر جدا:

- ماشان همه هلاك كرديم (مجید ۲: ۸)
- ازیشان شان کینه بود (مجید ۲: ۵۷۶)
- پس نه ماش آفریده بودیم نخت (عشر ۷۷)
- ماش چنان آفریده بودیم (عشر ۳۴)
- از نعمتهای منشان آگاه کن (بلعی ۱: ۴۶۶)
- از بهر تمام کردن نعمت خویش برشماکان و اقبله ابراهیم گردایدم (شغشی ۲۷)
- ازین فرزندان یکی مرا ده... تا منش بدارم (بلعی ۱: ۲۶۹)
- در آفرینش چنان باشد که او شان آفریده است (مجید ۱: ۱۴۷)
- گفت... به منت حاجت هست؟ (بلعی ۱: ۱۹۱)

به ضمیر مشترك:

- سنگت زلم تا از پیش خودت برانم (مجید ۱: ۲۳)
- من باری به دست خودش در گور کردم (مجید ۱: ۳۸۴)
- هرچه شما از پیش بفرستی خویشانان را از کرداری نیک (شغشی ۱۹)
- ویک ایشان بودند که بر تنهای خویشان ستم کردند (پارس ۱۳۵)

به ضمیر اشاره:

- جو چیزی یابند که بدانان نختکی طرب باشد (مجید ۲: ۱۵)
- عفو کند که بدانان همی گرفتار نکند (مجید ۲: ۱۳۸)

به حرفهای ربط و اضافه:

- که: آن کسها را کسان دادستند توربت و البیل (شغشی ۶۷)
- چون خواستند کس بکشند آن نه تن گفتند... (بلعی ۱: ۱۷۷)
- هر چیزی را کس هوا آید مر آن را به خدایی همی گیرد (مجید ۲: ۱۸۵)

- درنگ کردی در شکم او، تا آن روز کسی فراگیرند (پارس ۲۵۶)
- چیزی نشنوند گمان به گوش خوش بیاید (مجید ۲: ۵۸۷)
- هر کجا گمان بیاید بگیردشان (پارس ۱۶۸)
- می کافر شید به برخی گمان ناخوش آید (شغشی ۱۵)
- می برید به برخی گمان به دل خوش آید (شغشی ۱۵)
- یعنی گمان دستوری ندم که با ما بدین غزو بیاید (مجید ۲: ۲۳۳)
- چه: هر چت مرادست بگو (ابیا ۳۹)
- تا شما بداید آنچه گمان فرمودستند (شغشی ۵۰)
- پرسید که چنان افتاد (عشر ۸۰)
- هر چش خوش آمد آن را می پرستد (مجید ۱: ۲۸۳)
- باز باشید از آنچه گمان باز دارم (مجید ۱: ۳۲۰)
- بنخواهید از من آنچه گمان مراد است (مجید ۲: ۲۶۹)
- تا: حق تعالی دعای او را اجابت کرد لافش بمیراید (ابیا ۳۱)
- مر آن را بزند لافش از مردم بیرون آرد (مجید ۲: ۱۲۲)
- اگر نه سپاه فرستیم لافش بیاوردند (ابیا ۲۹۳)
- مر او را به حرب کردن فرمود تا شان به کره بر مسلمانی داشت (مجید ۲: ۲۷۹)
- گستاخی گات ندهند مکن (بلغمی ۱: ۴۳۷)
- ما مر او را چشم دادیم لافش مرگ بگیرد (مجید ۲: ۲۹۰)
- دیوان را برگماشتیم بر کافران تا شان برمی آغالند بر مصیبت (عشر ۸۷)
- لافش دوزخ بنمودم (عشر ۵۶)
- باز: تا این بار که بارشان زنده کنیم (مجید ۲: ۲۶۴)
- دستوری ده تا ش هلاک کنم (عظیم ۱۶)
- و بارش به جای خویش باز نهادند (مجید ۲: ۶۰۰)



- پس باز لان الدر گور بمیرالد (مجید ۲: ۱۸۶)  
 بجا: یاد آمدش آن پروردن او و آن نیکویها که او بجاش کرده بود  
 (بلمعی ۱: ۶۱۵)  
 اگر: از شنودن هیچ سخن ملول مباش امرت به کار آید (قابوس ۴۷)  
 یا: یات بفرمایم تا سنگسارت کنند (ابیا ۴۷)  
 اگرش بجنبائی یاش آواز دهی بیدار شود (عشر ۵۶)  
 هرگز: چهارصدسال بزیست... که هرگزش در دسر بود (بلمعی ۱: ۴۲۵)  
 آنجا: بر حرم خدای به زمین مکه برد، آنجاشان بنه (بلمعی ۱: ۲۵۷)  
 پس: پس لان بمیرالد به بازستدن جان (مجید ۱: ۱۷۲)  
 نیز: او را به تو نمودیم اما نیزش بینی (تذکره ۱۹۷)  
 چندان: در حال دو مرد گچ کوب نهادند و چندانش بزدد (سیاست ۵: ۷۸)  
 کجا: هر کجاش یابید بکشید (ابیا ۳۲۴)  
 شبانگاه: چندان بر گیرید که تا شبانگاه لان پس بود (بلمعی ۱: ۴۹۹)  
 از: چنانکه گوئی امروز استاد دست ازهن بازداشته است (سفر ۱۵)  
 ازش بسیار بتوان خورد (چهار مقاله ۶۱)

۱۱) ضمیر اضافه وابسته به اسمی است که در جمله نهاد، یا مفعول، یا متمم فعل قرار می گیرد:

۱۰۱۱) ضمیر اضافه وابسته نهادست؛ و این در موردی است که فعل جمله اسنادی یا لازم یا مجهول است:

- همیش بند (بلمعی ۱: ۶۵۵)  
 شکم باد گیردشان (هدایه ۲۴۷)  
 دندانهاشان کند شود (بیهقی ۳۱۳)  
 عمرش دراز بود (انبیا ۳۱۱)

۲۰۱۱) وابسته اسمی که در جمله مفعول است؛ و این در موردی است که فعل

جمله متمدی باشد:

- گفتند ما این طعام بی بها نخوریم... گفت: روا باشد بهای بدید  
(بلعمی ۱؛ ۲۱۸)
- جهودان بر وی جمع شد و دست و پایش بیستند (مجمل ۲۱۸)  
ارتعاش بیست و پنج ارزش قیاس کردم (مفر ۱۴)
- (۳،۱۱) وابسته به متمم فعل (مفعول بواسطه):  
خیکی پرکن... و چادر بر بالاش پوش (بلعمی ۱؛ ۵۴۵)
- مستوریش داد تا برود به سر اندیب (ابیا ۲۳)  
عظاهاش بخشید (ابیا ۶۲)
- اگر خدای تعالی نصرتش دادی... (مجمل ۲۱۲)
- (۴،۱۱) در فارسی میانه ضمیر اضافه پیش از اسم می آید:

*um mād spandarmad um pīd ōhrmazd*

= و - مرا مادر میندارم، و - مرا پدر هر مزد (است)

*kat tašm ō zrēh ōfiēd az dušmanān abēbīm bawēh*

= چون چشمت به دریا افتد از دشمنان بی بیم باشی

*frahang iōxm ī dānišn uš bar xrad*

= فرهنگت نعم - دانش، و برش خرد (است)

(۵،۱۱) در فارسی دری ضمیر پیوسته اضافه که معنی تعلق و مالکیت دارد

همیشه پس از اسم (مضاف) می آید، و هیچگاه پیش از آن دیده نشده است:

آنگاه ربانمش بکشاد (ابیا ۳۱۶)

زمین را نوحی بگرفت (بلعمی ۱؛ ۴۸۷)

و صورت‌هایی مانند «آش زانو» یا «آش زبان» وجود ندارد؛ و هرگاه در زمین

متمم اسم باشد همیشه پس از متمم اول می آید؛ یعنی «کتاب پدرم» نه «کتابم پدر».

همین نکته در افزودن ضمیر پیوسته ملکی در عبارات موصوف و صفت صادق

است؛ به این معنی که در این مورد ضمیر پیوسته اضافه به دنبال صفت می آید نه

پیش از آن؛ یعنی «کتاب بزرگم» نه «کتابم بزرگ».

(۱۲) در فعلهای ناگذر (جلد ۲، ص ۱۷۶ به بعد) گاهی ضمیر جدا با نشانهٔ مفعول دراء، و گاهی ضمیر پیوسته به کار می‌رود، و در حالت اخیر گاهی ضمیر پیش از فعل و ملحق به اسم یا صفت، و گاهی پس از فعل می‌آید:

(۱، ۱۲) پیش از فعل:

چون خوابش ببرد جان ازو جدا شد (بلمعی ۱: ۵۰۲)

آرزوش آید که بدان وهم صافی خویش بر صورت لطیف خویش...

محیط شود (ابوالهیثم ۲۴)

موسی را از آن اندوه آمد و دروش آمد سخت (بلمعی ۱: ۵۰۳)

چیزی که هرگز ندیده بود... عظیمش آمد (بلمعی ۱: ۴۲۱)

چون آن سپاه عظیم را دید عجبشان آمد (انبیا ۳۲۸)

آن شان آرزو می‌کند که شما کافر بباشید (ششقی ۱۲۲)

آن وقت که پشیمان شان بود (ششقی ۱۹۶)

(۲، ۱۲) پس از فعل:

آوازش بر نیامد، عجب آمدش (بلمعی ۱: ۳۱۳)

از آن دین دست بازداشتن سخت آمدشان (بلمعی ۱: ۶۱۹)

آرزوی ایشان آمدشان (بلمعی ۱: ۱۹۴)

کردار ایشان خوش آمدشان (بلمعی ۱: ۱۱۱)

دوست داشتند آرزو کردندشان آن که کفراند (ششقی ۱۲۶)

(۱۳) ضمیر پیوسته غالباً یا مفعولی یا اضافی (تعلق، ملک) است، اما در

بعضی از متنهای این دوره ضمیر پیوستهٔ دیگر کس مفرد در مقام فاعل نیز به کار رفته

است و این شاید تأثیر گویشهای خاصی باشد که در فارسی گفتاری امروز نیز غالباً

به کار می‌رود:

کیخسرو بعد از آن درگاه ایزد گرفتش (بلمعی ۱: ۶۱۷)

فریدون به خورشید بر بردس به کین پدر تنگ بعضی کمر

(شاهنامه ۳۹)

به پرده‌سرای آهلیش با سپاه ابا شادی و کام کلوس شاه  
(شاهنامه ۳۸۴)

سرنامه بود از نصبت آفرین بدان کافریدش زمان و زمین  
(شاهنامه ۸۴۴)

به دست اندرش چوب لیزه شکست پینداختش چوب لیزه زد دست  
(شاهنامه ۴۲۷)

(۱۴) در آثار این دوره گاهی ضمیر تکرار می‌شود؛ یعنی با ذکر ضمیر جدا، ضمیر پیوسته نیز می‌آید، یاد موردی که مفعول خود ذکر می‌شود و یبازی به آوردن ضمیر نیست:

هر چیزی از متاع دنیا او را آرزو آهلیش بکرد (بلمعی ۱؛ ۴۸۲)  
او را فرود آوریدی تا بیاساید (برامکه ۲۸)  
این پسر را سالی به هجده رسید (نوروز ۱۱۱)  
نشانی آن بود که بیمار را به وقت بیماری رویش سرخ بود  
(هدایه ۲۳۲)

رن را يك سود دارد ورا اندر نشستن به آبی  
(هدایه ۵۵۵)  
(۱۵) گاهی با وجود ذکر اسم با شناسه فعل، ضمیر جدا یا پیوسته نیز می‌آید با ضمیر جدا تکرار می‌شود که در حکم تأکیدی است:

به حق آن خدای که شمارا او بیافرید (قصص ۱۷۸)  
عمران را زنی بود او را، هم از بنی اسرائیل (بلمعی ۱؛ ۳۶۴)  
او هوشنگ، قصه او بگفت (بلمعی ۱؛ ۱۲۷)  
چون آن ماهی بر خوشتن بجنبیدی او، این زمین بر پشت او  
بلرزیدی (بلمعی ۱؛ ۴۳)  
اندر عالم هر که او زنده است و بی‌آفت است او شنواست و بیناست  
(جامع ۵۶)

## ضمیر اشاره

(۱۶) در فارسی دری دو ضمیر اشاره هست که در مقام صفت اشاره نیز به کار

می‌رود:

این: برای اشاره به نزدیک

آن: برای اشاره به دور

این ضمیرها در متون فارسی میانه همیشه به صورت هزوازش نوشته می‌شود:

ZK به جای «آن»، ZNH به جای «این».

(۱، ۱۶) ریشه کلمه «این» در زبانهای ایرانی باستان روشن نیست. دارمستر

گمان می‌برد که از يك صورت باستانی *aina* مشتق شده باشد. حدس دیگر این

است که اصل و ریشه کلمه «این» *ai-ia* باشد. این کلمه بدون صامت خیشومی آخر

(-ن) در چند کلمه فارسی دری بر جای مانده است. از آن جمله:

ایده: اینجا

که در پهلوان ایدر آمد به جنگ      ز ترکان سپاهی چودشتی پلنگ

(شاهنامه ۲۶۸)

ایدون: چنین

که گیتی به آغاز چون داشتند      که ایدون به ما خوار بگذاشتند

(شاهنامه ۸)

ایرا: به این سبب، زیرا که

یارم که یارم بود جاهل ایرا      که را جهل یارست یارست مارش

(ناصر ۲۳۴)

این کلمه در فارسی میانه به صورت «اید»  $= \bar{e}d$  نیز آمده است.

(۳، ۱۶) ریشه کلمه «آن» نیز مورد تردید است. دارمستر ریشه «آن» را

کلمه *anya* می‌داند که به معنی «دیگر» است. اما هودن این نظر را نمی‌پذیرد و

آن را با کلمه اوستائی *an-a* مربوط می‌داند.

در فارسی میانه دو صورت *ān* و *hān* از این کلمه وجود دارد. صورت دیگر آن «آ» در کلمه فارسی دری «آذون» است که به قیاس از «ایدون» ساخته شده است: آذون بر وزن هامون به معنی آن چنان باشد، چنانکه ایدون به معنی چنین است (برهان قاطع)

(۱۷) ضمیرهای اشاره هرگاه مرجع آنها انسان باشد به «ان» جمع بسته

می‌شود:

آنان که زفتی کنند و مردمان را به زفتی فرمایند (سفی ۱؛ ۱۲۳)

شما اینان دوست می‌داریت‌شان (سفی ۱؛ ۹۷)

اما جمع این ضمیرهای اشاره به «ها» نیز گاهی به کار رفته است:

آنها که ورزیدند بدیهای شرک و عصیان (سفی ۲۹۲)

(۱۸) کلمات «ایدون» و «ایدر» به جای «چنین» و «اینجا» در بعضی از متون

این دوره استعمال عام دارد. اما در بعضی متون دیگر یا نیست یا بسیار نادر است:

ایدون:

و اگر ایدون که خدای نیست که تدبیر کند آفرینش را...

(سجستانی ۵۴)

هرچند ایدون گوئیم که آفریدگار نه چیزست و نه یغیز

(سجستانی ۱۴)

و اگر ایدون که آرایش طبیعت هم از طبیعت بود (سجستانی ۵۵)

اگر ایدون گویند که باقی نبات بیشتر از باقی حیوان بود

(سجستانی ۵۸)

اگر ایدون که حکم کنند بر برخی از نبات که بیشتر بود

(سجستانی ۵۸)

اگر ایدون که طبیعت باطل شود بجمله (سجستانی ۴۲)

اگر ایدون که چیزی بودی از مرکز شریفتر این چیزها در آن

- بستندی (سجستانی ۴۷)  
 گروهی اهدون گفتند که این رذ است از سارسیدگی ایشان بدین  
 مسئله (ابوالهیثم ۸۵)  
 اهدون گوئیم که مردم هر چند قوی ترست اندر اصل...  
 (ابوالهیثم ۷۶)  
 کسهای دیگر اهدون گویند (ابوالهیثم ۱۷)  
 اهدون گفت: الطیمة مبدع الجوهر (ابوالهیثم ۲۳)  
 اگر اهدون گویند که آن آتش است... (ابوالهیثم ۳۵)  
 اهدون بایستی که نخست هزاران علوی حنی بودی (جامع ۲۳۸)  
 احمد بوالحواری اهدون گوید (طبقات ۳۸)  
 دیگر اهدون گوید... (مجید ۲: ۲۲)  
 اگر اهدون که بنمائی به من در زندگانی آنچه می وعده کنندشان  
 (پارس ۶۵)

## ایدر / ایند

- ایدر موزر گفتیم که جائی دیگر گفته شده است (ابوالهیثم ۳۹)  
 ناوردهای برون چو منی در هزار سال  
 اینک تو اهدی فلکا و من اهدرم  
 (سیدحسن ۱۱۵)  
 هر سالی مردمان اهدر آیند (مجمل ۲۴۶)  
 مرا گفت اینجا غریب است جات  
 بدو کن عنایت که تنت اهدری است  
 (لاصر ۵۹)  
 اهدر غرض آن بود که گفته شد (ابوالهیثم ۳۹)  
 کس بهما فرستاد که اهدر هیچ مگوئید از دین خویش (مجمل ۲۴۶)  
 تو برو با خدای خویش که ما اهدر همی باشیم (مجمل ۲۵۲)

گفت ما ایدر آمده ایم تا از کار زمانه... ما را خبر دهی (مجمل ۲۳۵)

پرسید که مغیره ایدر چه می کرد (مجمل ۲۸۸)

شکار ایدر کن تا وقت خوردن به سرای باقی آسان تر توانی خورد

(قابوس ۶)

سخت يك از ایدر کار می کنید (طبقات ۵۱۷)

آنجا از من می گفتی، ایدر با من می گوی (طبقات ۱۰۶)

بیست بر پشت زمین جانی که آنجا تو بجا

غایبی ای شهریار ارچند با ما ایدری

(عنصری ۱۴۱)

(۱۹) استعمال این دو کلمه یعنی «ایدون، ایدر» در دوره نخستین فارسی دری

در همه آثار یکسان به کار نمی رود. جای آن است که با دقت و صرف وقت بیشتر

تعیین شود که در کدام نواحی از این سرزمین رواج بیشتری داشته است. در بعضی

آثار مانند نوشته های سهروردی و افضل الدین کاشانی و سیاستنامه همیشه به جای

آنها کلمات «چنین یا همچنین یا این چنین و اینجا» آمده است. در دوره های بعد

کلمات ایدون و ایدر یکسر متروک شده است:

آری ما چنین پاداش دهیم (عشر ۱۵۱)

اگر بداندی این نومیاسان... این چنین شتابها نکنندی (عشر ۱۷۵)

و همچنین نمودیم ابراهیم را پادشاهی آسمانها و زمین (نسی ۱۹۳)

چنین گفتند که چون ارسطاطاليس حکيم را عمر به پایان رسید...

(افضل ۱؛ ۱۳۱)

چنین گوید محرر این دقوم... (افضل ۱؛ ۵۵)

و بیشتر نفوس را در این عالم حال چنین است (اشراق ۴۳۴)

بایستی که چون آلت ضعیف شدی... او نیز ضعیف شدی و... و نه

چنین است (اشراق ۳۶۸)

بل چنین باید کرد که فرق باشد میان خالق و مخلوق (اشراق ۳۸۷)



چون حال یوسف پیغمبر چنین باشد بنگر ما کار دیگران چگونه بود (سیاست د: ۱۵)

اگر چنین می‌رود که یاد کردیم عمل بر وی نگاه دارد

(سیاست د: ۳۱)

له چنین است که شما می‌پندارید (سیاست د: ۵۴)

(۴۵) در متون این دوره ضمیرهای مرکب ربطی «آنچه» و «اینچه» هر دو،

بدون تفاوتی در معنی و مورد استعمال به کار رفته است:

آنچه: آنچه باید فرمود در باب هر کسی بفرماید (بیهقی ۲۷۱)

آنچه واجب است از بندگی به جای آرد (بیهقی ۲۷۱)

تا پاداش دهند مرتنی را بدانچه می‌کند (قصص ۲۴۵)

آنچه در دنیا پیوسته شد از آرایش، از دیبا باف بود (سجستانی ۵۵)

آنچه در توانائی خردست از فایده‌های بزرگ (سجستانی ۲۵)

باید که نخست خصومت دیبائی و عقبائی از خلق منقطع کند

بدانچه گویند (هجوری ۷۵)

اینچه: اینچه من امشب بدیدم از عجایب و آیات فرا خلق بگویم یا نه؟

(قصص ۲۰۵)

ما را از آن کاروان خبر کن تا ترا از اینچه گفتم باور داریم

(قصص ۲۰۷)

گفت بر ما پوشیده نیست از اینچه تو امروز گفتم و خواهی کرد

(بیهقی ف: ۵۲۱)

ایشان را هلاک کن بدانچه می‌گویند (انبیا ۳۵۳)

جبرئیل گفت: .. بر حقی بدانچه گفتم (مجید ۱: ۲۷۰)

اینچه شنیدی پوشیده ترا فرمان خداوندست (بیهقی ۲۷۰)

اینچه می‌گفتند بر وی افسوس می‌گفتند (مجید ۱: ۳۶۵)

(۴۹) کلمه «آن» یا «از آن» با کسره اضافه، ملکیت و تعلق را می‌رساند و

جانشین کلمه‌ای مانند «متعلق به» یا «مختص به» است؛ و اشاره به اسمی با ضمیری است که بیشتر ذکر شده یا سپس ذکر شود:

پیروی و بالای ایشان چند است؟ همچون آن شماست؟

(بلمعی ۱: ۴۹۳)

امبان او سرخ بودند و آن غلامانش همچنان

(بلمعی ۱: ۴۶۷)

علم او از آن تو بیشترست

(بلمعی ۱: ۳۷۹)

هر که برگردد عصا آن او باشد

(بلمعی ۱: ۳۷۹)

این مرا دادی، آن من گشت

(هجویری ۷۲)

روزی از خرماستانی از آن خود می آمد

(هجویری ۷۱)

مریدی از آن وی عنان خرو می گرفته بود

(انبیا ۳۱۵)

عبادت من بیشتر از آن ابلیس است

(انبیا ۲۶)

قربان هایل پذیرفته آمد و آن قایل نه

خلق شکفت بماندند از فضل او و ز آن آن مرد دیگر (قابوس ۲۱۳)

(سک ۱: ۳۵)

حاجبی بود از آن شاه، کاردان و کار دیده

(۲۲) ضمیر اشاره «این» نیز به ندرت در معنی تعلق و ملکیت می آید:

حق تعالی قربان هایل پذیرفت و این قایل پذیرفت (طبری ۱۳۱۵)

جاجرم... بارکده گرگان است و این کومش و نشابور است

(حدود ۸۹)

(۲۳) گاهی ضمیر اشاره یا ضمیر شخصی مفرد است و مرجع آن جمع:

خدای شما خدای آسمانها و زمین است، آن خدائی که بیافرید

(قصص ۲۵۷)

آن را

ایشان را چیزهایی دادن که آن ما را به کار نیست (جامع ۲۰۷)

در باغهایی باشند که درو می نازند و می گرازند (مجید ۱: ۱۶۸)

آبا که هفت اند، اعنی کواکب، چهار از وی بر نهاد این چهارست

(ابوالهیثم ۷)

ایزد... به آدم کلمائی پیوست که بدان توبه کرد (ابوالهیثم ۵۴)

بر ننگان نان نخوردندی و گفتندی او نیکو تواند نشست

(مجید ۱: ۲۵۶)

(۲۴) آنجا که ضمیرهای مفرد جدا در مقام مفعول قرار می‌گیرند به صورتهای

«مرا، ترا، ورا» درمی‌آیند:

مرا با او بحث افتاد (سفر ۱۲۲)

مرغان تسبیح می‌کنند مرا (مجید ۳۴۷)

اگر خدای مرا زلی حلال روزی کند مرا خوش آید (بخش ۴۷)

بیمی از بهای این ترا دادم (برامکه ۱۲)

چون به میان سرای رسید ترا مثل بدین بیت زد (برامکه ۱۴)

حاجت من آن است که بهنگام مراجعت گذد بر اینجا کنی تا ترا

باز بینم (سفر ۶)

جاء خلق ورا از هیچ کاری باز دارد؟ (هجوبری ۷۲)

نصوف حقیقتی است که ورا رسم نیست (هجوبری ۴۳)

این روح که ورا روح حیوانی خوانند (هدایه ۱۳۶)

### ضمیر مبهم

(۲۵) ضمیر مبهم کلمه‌ای است که کسی یا چیزی را به طور مبهم و نامعین بیان

می‌کند که غالباً مرجع آن در عبارتهای پیش یا پس از آن ذکر شده است:

هر، همه، یکی، دیگر، دیگری، هیچ، هیچیک، هیچ کس، کسی، بسیار،

بسیاری، بعضی، برخی.

(۲۶) بعضی از ضمیرهای مبهم در جمله گاهی در مقام صفت مبهم یا قید مبهم

نیز به کار می‌روند و ما برای پرهیز از تکرار، در فصل حروف هر یک از این کلمات

را با ذکر شواهد و موارد استعمال نحوی آنها خواهیم آورد.

### ضمیر مشترك

(۲۷) ضمیر مشترك کلمه‌ای است تغییر ناپذیر که به اسمی (مفرد یا جمع) یا به یکی از ضمیرهای شخصی شش گانه برمی‌گردد:

فریدون خود آمده بود، او خود را فراموش کرد، ما با خود گفتیم...

ضمیر مشترك در فارسی دری سه صورت دارد: خود، خویش، خویشتن.

(۲۸) پارسی باستان، چنانکه از روی قیاس با اوستایی می‌توان دریافت، کلمه خاصی برای ضمیر مشترك نداشته است. اما بك ضمیر ملکی به صیغه دیگر- کسی در این دو زبان بوده که در حکم ضمیر مشترك شمرده می‌شده و آن کلمه *uva* در پارسی و *x<sup>o</sup>a* در اوستایی است و در زبان اخیر کلمه *x<sup>o</sup>a* برای هرشش صیغه ضمیر یکسان به کار می‌رفته است.

کلمه خود در فارسی دری که معادل کلمه *x<sup>o</sup>ad* فارسی میانه و *hvato* در اوستایی است در اصل در مقام فید مورد استعمال داشته و به این سبب به انسان و اشیاء یکسان ارجاع می‌شده است:

کلمه خویش در اوستایی به صورت *hvaēnuš* وجود داشته که صورت پهلوی آن *x<sup>o</sup>axš* است.

کلمه خویشتن از ترکیب خویش با کلمه تن پدید آمده و به معنی متعلق به وجود کسی یا چیزی به کار رفته است.

(۲۹) در فارسی دری ضمیر مشترك با صورتهای سه گانه در موارد ذیل به کار می‌رود:

(۱،۲۹) گاهی در مقام متمم اسم (مضاف الیه) و معادل ضمیر ملکی اضافه است و شخص‌های سه گانه از روی اسمی یا ضمیری که در عبارتهای پیشین آمده یا شناسه فعلی که در جمله هست معلوم می‌شود:

- خود: من مال خود را حلال می‌دانم (تذکره ۱۹۵)
- هیچ چیز از جایگاه خود جدا نتواند شدن (سجستانی ۸)
- از در دیگر با خانه خود شد (برامکه ۳۴)
- رقعه‌ای نوشتم بدو و احوال خود باز نمودم (سفر ۱۲۱)
- دامن خود بدان آتش اندر کشیدم (هجویری ۷۷)
- خویش: نمی‌فکری سوی صنع خدای خویش (مجید ۱: ۲۸۴)
- آفتاب چو به ایشان رسد روز با شب خویش راست شود (التفهیم ۷۳)
- گر به بچه خویش را همی خورد از دوستی (جامع ۱۷۲)
- چون بر کرده خویش مقر آمد راحت یافت (انبیا ۲۴۸)
- آفتاب همی نور خویش ماه را دهد (جامع ۲۵۵)
- مردم است که ثابت است بر حال خویش (سجستانی ۱۲)
- عبدوس را بخواند و انگشتری خویش بدو داد (بیهقی ۲۳۳)
- چهار شیر را به دست خویش بکشت (بیهقی ۲۴۵)
- خلاف نکند خدای عهد خویش را (شنقی ۱۴)
- اگر او را به مثل خویش زنی بسا بر مثل خویش قسمت کنی هم یکی باشد (التفهیم ۳۳)
- یافت‌ام اندر خدمت وی همه کامهای خویش (منطق ۲)
- خویشتن: مرا در سرای خویشتن فرود آورد و نزل فرستاد (برامکه ۷)
- به آزادمردی و مردانگی تو کس دیده‌ای همسر خویشتن؟ (فرخی ۳۵۹)
- تا نشود چشم زخم، خیز و بگردان یکی
- جان چو ما صد هزار گرد سر خویشتن (سنائی ۵۱۵)
- با سر پر فضله گوئی فضل خود قسم من است
- خویشتن را یک دیدستی به چشم خویشتن
- (سنائی ۵۳۱)

از جان خویش بود هرگز عزیزتر

هست او مرا عزیزتر از جان خویش

(قطران ۲۹۱)

(۲،۴۹) گاهی جانشین یکی از ضمیرهای ششگانه است و در مقام نهاد جمله (فاعل، نایب فاعل، مسندالیه) یا مفعول یا متمم فعل (با حرف اضافه) واقع می‌شود:

خود: اگر کسی نماز کند او را باز ندارد ولیکن خود نکند (سفر ۱۱۱)

امیر سبکتکین وی را پسندید و به خود نزدیک کرد (بیهقی ۲۰۳)

در خواب خود را در مکه دیدم (تذکره ۱۹۰)

پسرش را با لشکری تمام با خود برد

غازی سلاح از خود جدا کرد (بیهقی ۲۳۴)

خواب بر وی بنهشورائیدم تا خود بیدار شد (قصص ۲۱۲)

خویش: وی بدین مال و حطام من نگردد و خویش را بدنام کند (بیهقی ۵۴)

هر مثلثه که زاویه‌های او همچند زاویه‌های مثلثی دیگر باشد نظیر

مرخویش را آنرا متشابه خوانند (التفهیم ۲۴)

خواجه بزرگ دنجی بزرگ... بر خویش می‌نهد (بیهقی ۳۶۳)

خویشتن: کلادی به دست آورد و خویشتن را هلاک کرد (قصص ۲۳۴)

ایشان خویشتن را بدان همی افکنند (جامع ۱۷۲)

چهار شماری است که از ضرب وی اندر خویشتن شازده آید

(منطق ۲۶)

هر که خویشتن را انصاف بدهد... (سجستانی ۶۳)

خلاف است در روشنایی ستارگان که ایشان را روشنایی از خویشتن

است؟ (التفهیم ۸۵)

هر چند کوشیدم که خویشتن با نشاط آورم... (برامکه ۴۴)

سعادت دیدار امیر المؤمنین خویشتن را حاصل کرده شود

(بیهقی ۸۰)

- هرگاه که باد غلبه کرد خویشتن فرا باد دهد (اسرار ۲۵۸)
- بدا چیزی که بفر و ختنند بدان خویشتن را (شنقشی ۱۶)
- ما خویشتن را تسلیم کرده ایم (اسرار ۱۶۱)
- همه بزرگان سپاه را از تازیك و ترك با خویشتن برد (بیهقی ۸)
- (۳،۲۹) گاهی به جای خویشتن در بعضی از آثار این دوره تن خویش می آید:
- خلیفه را از عراق به تن خویش بیایست رفتن (برامکه ۵۶)
- ستارگان علوی خواهی روشن باشند به تن خویش و خواهی نه
- (التفهیم ۸۶)
- آن چیز است که یافته شود به بسودن و قائم بود به تن خویش
- (التفهیم ۳)
- (۴،۲۹) گاهی برای تأکید می آید و معادل کلمه «حتی» یا «بنفسه» در عربی

است:

- مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنتد و مرد خود مرده بود
- (بیهقی ۱۸۷)
- من خود از آن نیندیشیدم و باك نداشتم (بیهقی ۱۷۵)
- (۳۵) در ترجمه تفسیر طبری گاهی ضمیر جدا یا پیوسته به جای ضمیر مشترك می آید و این غالباً در ترجمه آیات است.
- گفت موسی گروه او را که خدای می فرماید... (طبری ۷۸)
- آنچه پیش کنید تنهای شما را از نیکی یابید آن را تزدیک خدای
- (طبری ۹۹)
- گفت موسی گروه او را که ای گروه، شما ستم کردید به تنهای شما،
- به گرفتن شما گوساله را، توبه کنید سوی آفریدگار شما، و بکشید
- تنهای شما را (طبری ۶۴)
- چون آب خواست موسی گروه او را، گفتیم بزن عصای تو بر
- سنگ (طبری ۶۵)

بشکافت از آن دوازده چشمه که داست هر گروهی آب خورد ایشان  
(طبری ۶۵)

آسان گردان بر من آنچه مرا می فرمائی از گزاردن پیغامهای تو  
(مجید ۱؛ ۵۱)

(۳۱) در بعضی از آثار قرن پنجم و ششم ضمیر «شما» به «شمایان» جمع بسته شده است:

چندان که من فارغ شوم و شمايان را بخوانند (بیهقی ۲۲۵)

شمايان را فرمان بود جنگ کردن (بیهقی ۲۳۴)

قوم را گفتم چونید شمايان به بید

همه گفتند صواب است صواب است صواب (فرخی ۱۵)

(۳۲) در فارسی امروز غالباً ضمیر مشترك همراه با ضمیر شخصی پیوسته می آید که مرجع هر دو یکی است. مانند: خودم گفتم، خودت رفتی. اما در آثار دوره نخستین نمونه‌ای برای این گونه استعمال دیده نشد. هرگاه ضمیر پیوسته شخصی با ضمیر مشترك يك جا بیاید مرجع آن دو با هم تفاوت دارد. مانند:

پنهان ز دیگران به خودم خوان که مردمان

خیر نهان برای رضای خدا کنند

که در این مثال مرجع ضمیر مفرد شتونده (تو) و مرجع ضمیر پیوسته (ما) گوینده مفرد است.

سنگت ز من تا از پیش خودت برام. یعنی از پیش «من» «تو» را

(مجید ۱؛ ۲۳)

من باری به دست خودش درگور کردمی. یعنی بدست «من» «او» را

(مجید ۱؛ ۳۸۴)



قيد



۱) قید کلمه‌ای است که صورت ثابت دارد، یعنی صرف‌ناشدنی است. و آن به فعلی، یا صفتی، یا قید دیگر، یا تمام جمله می‌پیوندد تا نکته‌ای را به مفهوم آنها بیفزاید:

متعلق به فعل: چون بدانت که آدمی اند عظیم بت رسید  
(مجمعل ۱۹۲)

متعلق به قید دیگر: کشتن این به نزدیک من سخت آسان  
(هجویری ۲۹۷)

متعلق به صفت: او پادشاهی عظیم بزرگ بود  
(مجمعل ۲۱۲)

متعلق به مفهوم کلی جمله: بیار باشد که اندر آماسها بسوی دهان  
ناخوش گردد  
(اغراض ۹۶)

۲،۱) عبارت قیدی مجموعه چند کلمه است که در حکم قید واحدی باشند:  
آنکه فرعون با سپاهش جمله غرقه شدند به دریا اندر

(طبری ۶۵)

۳) قید دارای انواع گوناگون است که هر يك نوعی وصف را در بر دارد.  
از آن جمله:

چگونگی، اندازه و کمیت، زمان، مکان، تأکید، نفی.

(۳) بسیاری از صفتها در مقام قید نیز به کار می‌روند. یعنی لفظ و معنی آنها با قید فرقی ندارد و تنها کاربرد آنها در جمله است که تفاوتی با صفت می‌یابد. مانند:

صفت: نویسنده خوب      قید: خوب می‌نویسد

(۴) در پارسی باستان سه گونه قید وجود داشت. بعضی، مانند فارسی جدید (دری) با صفت یکسان بود و از صفت در حالت رائی مفرد خنثی ساخته می‌شد. مانند:

*paruvam* = بیشتر، قبل *aparam* = سپس، بعد

نوع دیگر مانند حالت اندری به *ya* - ختم می‌شد. مانند:

*aṣṇaiya* = نزدیک      *dtwariya* = دور

نوع سوم به جزء صرفی *dā* - ختم می‌شد. مانند:

*idā* = اینجا      *avadā* = آنجا

(۵) در هر زبانی از نظر ساختمان دو نوع قید هست. یکی آنها که در اصل و ریشه از کلمات هم‌خانواده خود جدا شده و رابطه آشکاری با ساختمان عام زبان ندارند. این نوع را قیدهای مرده می‌خوانند. دیگر آن که رابطه آنها با کلمات دیگر و ساختمان کلی زبان هنوز برجاست.

نوع اول در طی تحول زبان بیشتر ثابت می‌ماند؛ فارسی دری بسیاری از این گونه قیدهای پارسی باستان را حفظ کرده است؛ که در ذیل نمونه آنها را می‌آوریم.

(۶) قیدهای فارسی دری که بعضی از پارسی باستان بر جای مانده و بعضی دیگر در دوره‌های میانه و جدید بوجود آمده یا از عربی گرفته شده از این قرار است:

### قید نفی و نهی

(۷) از قید نفی در سنگنوشته‌های هخامنشی تنها يك صورت *naiy* وجود دارد که با کلمه *nōi* در اوستائی معادل است. این کلمه در حالت ازی از ماده *ni-* است. در برابر این صورت شاید صورت دیگری مانند *na*\* وجود داشته که حرف نفی «نـ»

در فعلهای منفی از آن مشتق شده است.

از قید *naiy* کلمات «نه» و «نی» در فارسی دری مانده که هم در جزء صرفی فعل منفی به کار می‌رود (نبود - نیست) و هم به صورت قید نفی (نه، نی)؛ هم به صورت پیشوند در ساختمان کلمه. مثال در مورد قید:

خدای را نه به عرش حاجت است، و نه به کرسی و نه به هیچ  
مخلوقات (بلمعی ۳۹)

پس توئی تو نه این همه تن است و نه برخی از تن (اشراق ۸۵)  
نظرش بجز مشاهدت نه (هجویری ۱۲۳)

عشق جنون الهی است نه مذموم است و نه محمود (تذکره ۲۴)  
هیچکس نتواند چیزی طبیعی کردن نه حیوانی و نه بانی و نه  
معدنی (سجستانی ۵۱)

گدای باید نه پیر و نه جوان (نسی ۱۹)  
نه یاری با من و نه غمگساری نه همدمی نه رفیقی نه موسی  
(سک ۱؛ ۳۱۶)

نه این زنان که مؤمنانند آن کافران را حلال باشند، و نه آن  
شویان کافران مر زنان مؤمنان را حلال باشند. نه زن مؤمن شوی  
کافر را بشاید و نه شوی کافر مر زن مؤمن را بشاید

(مجید ۲؛ ۳۹۸)

خالق و رازق وی است بت نی. ویکی است... کسی را با وی شرکت  
نی (نسی ۸)

همه را به دوزخ در آمدن است و هرگز بیرون آمدن نی و همه را  
به عقوبت گرفتار شدن است و هیچ رهایدن نی (نسی ۴۲)

قید *neh* در پارسی باستان کلمه *mā-* است. در فارسی میانه (پارسیک) این

کلمه در وجه امری و وجه تحذیری فعل مکرر به کار می‌رود:

*mā kun* = مکن

مباش = *mā bāš*

مفرمائی = *mā framāyē*

در فارسی دری این کلمه گاهی جدا و مانند کلمه مستقل، به صورت «مه» و گاهی متصل به فعل مانند جزء صرفی نوشته می‌شود و در مورد اول بیشتر در مقام قید است:

مه یاری کنید بر بزه و دشمنانذگی (طبری ۳۷۳)

مه تباهی کنید اندر زمین (طبری ۵۰۶)

مه نزدیک شوید بدین درخت (طبری ۴۹۸)

مه گزاران کاری کنید که او نه دوست دارد گزاران را (طبری ۵۰۰)

و در بعضی از متون مانند قید نفی به کار می‌رود:

این سخن کافور مه از کردار او بود (طبقات ۲۶۱)

من سخن می‌گویم مه از آن که او می‌گفت (طبقات ۳۲۰)

در خط پهلوی این دو کلمه به صورت هوزوارش نوشته می‌شود:

*lā* : نه، لی

*al* : مه، مـ

۸) قید «هرگز» در جمله‌های منفی برای تأکید نفی (یا نهی) به کار می‌رود. این کلمه در پهلوی به صورت *hagarz* آمده است. در فارسی دری صورت متداول این کلمه «هرگز» است، اما صورت‌های «هرگیز» و «هگرز» نیز به سدرت در آثار کهن‌تر به کار رفته است.

هرگز: همه را به دوزخ درآمدن است و هرگز بیرون آمدن نی

(نفسی ۴۲)

ادریس را می‌آرند که در همه عمر خویش هرگز شب نخفت

(تذکره ۲۱)

مرا به چه شناختی هرگز نادیده (تذکره ۳۰)

اگر هرگز توبه من بنخواهند پذیرفت امروز است (مجید ۱؛ ۲۵۱)

واجب الوجود هرگز نشاید که معدوم شود (اشراق ۳۶)  
 هرچه بر مالایتناهی موقوف شود هرگز واقع نشود (اشراق ۵۹)  
 هرگز: ایشان هرگز بیرون نیابند از آتش دوزخ (شغشی ۳۵)  
 پذیرند گواهی ایشان هرگز تا زندگانی ایشان باشد (عشر ۳۳۵)  
 بکسان باشند هرگز به نزدیک خدای (شغشی ۲۳۵)  
 اندر آن بوستانها هرگز سوگند دروغ نشنوند (عشر ۷۴)  
 آنگاه هرگز گواهی ایشان نشوند (عشر ۳۳۶)  
 هرگز: همتی دارد بر رفته به جایی که هرگز

نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن

(فرخی ۲۷۸)

بزرگی و نیکی نیابد هرگز کسی کو به بد بود همداستان

(فرخی ۲۴۹)

مردمی درز و هرگز آزار آزاده مجوی

مردم آن را دان کزو آزاده را آزار نیست

(ناصر ۷۶)

با آز هرگز دین نیامیزد نو رانده ز دین به لشکر آزی

(ناصر ۴۷۶)

### قید تأکید

۹) قید تأکید یا تصدیق «آری» که ریشه آن درست روشن نیست. بعضی این کلمه را با فعل «آوردن» مربوط می‌دانند، و بعضی دیگر با کلمه «آور» به معنی یقین، اطمینان، و کلمه «آوری» به معنی «معتقد» و «مطمئن». در پهلوی صورت *ēwar* و در یازند سورت‌های *āvar* و *ēvarih* به این معنی وجود دارد. در متن‌های فارسی دری گاهی کلمه «آوری» به معنی معتقد دیده می‌شود:

کسی کو به محشر بود آوری      ندارد به کسی کینه و داوری  
(ابوشکور - پراکنده ۲۱۹)

و کلمه «آری» به معنی «البته»، «بییقین»، «بی شک» و مانند آنها.

سلیمان دار دیوانم بر اندد      سلیمانم، سلیمانم من، آری  
(ناصر ۴۲۴)

آری هر آنکھی که سپاهی شود به حرب

ز اول به چند روز ییابد طلا به دار

(منوچهری ۳۵)

تو پیوسته با درد و ناله می باشی؟ گفت آری      (تذکره ۷۳)

لشندمای که موسی را گفتند لن ترائی؟ گفت آری      (تذکره ۲۳)

۱۵) قید «هر آینه» به معنی البته در آثار این دوره غالباً به کار می رود؛ در

دوره های بعد این کلمه متروک یا کم استعمال است:

هر آینه نبود دست خاک را بر باد

چنانکه آتش سوزده را بر آب روان

(فرخی ۳۱۵)

هر آینه که چو خورشید ناپدید شود

سیاه دنیسه شود گر چه روشن است جهان

(فرخی ۳۱۴)

هر آینه در سر این استبداد و اسرار شوی      (کلیله م: ۱۱۷)

هر راز که ثالثی در آن محرم نشود هر آینه از شیاعت مصون ماند

(کلیله ۳۳)

اگر تو ازین سخون بازگردی دشنامها دهم مر ترا هر آینه (عشر ۵۹)

الله تعالی هر آینه قوی است و عزیز است      (عشر ۲۷۷)

هر آینه بگردانمت سوی قبله ای که هست رضای تو در آن (لسفی ۳۸)

هر آینه آزموده کنیم نان به چیزی از یم      (لسفی ۴۵)



آب هر اینه باید که بر روی زمین ایستد (اشراق ۱۷)

(۱۱) قید تصدیق «بلی» که از عربی گرفته شده نیز در آثار این دوره به کار

رفته است:

بلی هر چه خواهد رسیدن به مردم بر آن دل دهد هر زمانی گواهی

(فرخی ۳۹۴)

یا او بس چرا نیامدی تا مهتر را بدیدی. گفت آن گاه شما دیدید؟

گفتند بلی (تذکره ۲۹)

خواهی که از اولیا باشی؟ گفت بلی (تذکره ۵۹)

بلی شاید که چیزی را علت وجود چیزی باشد و علت ثبات دیگری

(اشراق ۲۳)

بلی در حال بنشانند... اما... خماری منکر آرد (بیهقی ف؛ ۵)

گفتم بلی بتوان نمود (بیهقی ف؛ ۲۳۵)

ز کارنامه تو آرم این شکفتی ها بلی ز دریا آرد لؤلؤ شہوار

(بیهقی ف؛ ۳۷۱)

(۱۳) قید «البته» که آن هم مأخوذ از عربی است نیز در آثار این دوره دیده

می شود:

بسیار کوشید تا به دست آید، البته بدو التفات نمود (کليلة م؛ ۱۵۳)

با این همه البته بر سر جمع نکرته ام (کليلة م؛ ۱۰۳)

چون علت به جملگی اجزاء حاصل شود، البته معلول باید که

حاصل شود (اشراق ۳۲)

روزی آن جهود دلتنگ شد از آنکه مالک البته هیچ می گفت

(تذکره ۵۱)

شاهی که جو کردند قران یلک و رمحش

البته گمان خم ندهد حکم قران را

(الوردی ۱؛ ۱۰)

(۱۳) کلمه «لاشک» که از عربی گرفته شده، و ترکیب فارسی-عربی «بی شک» نیز در آثار این دوره برای قید تأکید به کار می‌رود:

این سخونی است که این کافر بخواهد گفت لاشک در وقت جان دادن

(عشر ۳۱۷)

هر که از وی مال ماند و زکوة آن نداده باشد بی شک این سخون

بگوید (عشر ۳۱۷)

آن بودی است بی شک (عشر ۷۸)

آنکاه بدانید شما هر آینه بی شک (عشر ۱۲۴)

(۱۴) قید «بی گمان» که در منتهای پهلوی (پاریک) به صورت‌های

*awi-gumān* و *a-gumān* آمده در فارسی دری این دوره گاهی به کار رفته است:

گوایبها که بدان بدانسته‌ایم و بی گمان شده (مجید ۱؛ ۶۸)

بی گمان بودند ایشان که آن آیتها فرستاده خدای است

(مجید ۱؛ ۳۲۵)

بی گمان بود که وعده خدای راست است (مجید ۱؛ ۳۸۵)

بی گمان شوند که آن حق است (عشر ۵۴)

نو افتادای بی گمان در گمان یکی رای پیش آر و بفکن گمان

(شاهنامه ۳۶۵)

### قید اندازه یا شمار

قیدهای اندازه یا شمار مقدار عددی یا گستردگی فعل یا صفت را می‌رساند،

و از آن جمله کلمات ذیل است:

(۱۵) کلمه «بس» که در پارسی باستان به صورت *vasiy* به معنی «بدلخواه»

و «تابخواهی» آمده و در فارسی میانه به صورت *vas* = «وس» وجود دارد، در فارسی

دری نیز برای قید مقدار به کار می‌رود:

- بی روزگاری بر نیاید که بیشتر احکام شریعت... او را معلوم گردد  
(سیاست د؛ ۷۹)
- بی عزیز بنده باشد که بار بلای دوست کشد (هجویری ۳۱)  
مرا وزیر ملك بر این راه داشت از بی که می نوشت (سیاست د؛ ۴۰)  
و ز بی احسانها که همی کرد با من (قابوس ۴۲)  
و گاه با افزودن مصوت دی = آ، به آخر آن:  
اگر چنانکه به خداوند حق باز رسانی بی رنجها به تو رسد  
(قابوس ۱۰۹)
- مرا بی زندگانی نمانده است (سیاست د؛ ۲۷)  
و بی گفتی که امروز که مرا الدوهی پیش آید با او گویم  
(تذکره ۱۲۰)
- بی خون برفت اما يك قطره نه بر روی... او افتاد (تذکره ۱۱۸)  
و کلمه «بسیار» که شاید از اصل پارسی باستان *vasidāta* مشتق شده باشد:  
آنجا مؤمنان بر دین عیسی بسیار بودند (مجموعه ۲۲۳)  
آنجا استخوانهای حیوانات بحری بسیار دیدم (سفر ۳۵)  
بسیار برده نیکو بود که چون به علم درنگری بخلاف آن باشد  
(قابوس ۱۱۱)
- غزای هندوستان خود بسیار کرده بودم (قابوس ۴۱)  
بسیار گفتند و شفاعتها کردند تا باشد که شیخ اجابت کند  
(اسرار ۱۶۱)
- بسیار عذر خواست (سیاست د؛ ۷۲)  
نمل ایشان بسیار شد چنانکه به اخبار آمده است (انبیا ۸۲)  
نامه‌ها از درگاه بسیار می نویسند (سیاست د؛ ۹۷)  
با مردمان سخن اندك گوئید و با خدای سخن بسیار گوئید  
(تذکره ۲۶۹)

من این حکایت را از مردم بهار شنیدم (سفر ۷)  
چون وجود ممکن موقوف باشد بر چیزهای بسیار هر یکی جزو  
سبب باشد (اشراق ۱۳۵)

و به صورت اسم در کلمه «بسیاری» معادل کثرت:

تمامت آن صحرا سبید می نمود از بسیاری لرگها (سفر ۱۷)  
کلمه «بسیار» در مقام صفت نیز به کار می آید:  
از بهر رسیدن قوتهای بسیار با زمین  
خلایق بسیار به نظاره مشغول (اسرار ۷۹)

۱۶) قید «نهمار» به معنی بسیار و فراوان که جزء اول نشانه نفی و جزء دوم  
«نهمار» به معنی شمردن است از ریشه  $\sqrt{mar}$  به معنی شمردن که کلمه‌های «آمار» و  
«بی‌مر» نیز از آن آمده است، بنا بر این مطابق کلمه «بی‌شمار» است. این کلمه در  
بعضی از آثار دوره اول فارسی دری به کار رفته اما در دوره‌های بعد یکره متروک  
و فراموش شده است:

مرد را نهمار خشم آمد ازین غاوشنگی به کف آوردش گزین  
(رودکی - مکو ۲۴۰)

گنبدی نهمار بر برده بلند

نش ستون بر زبرد تزییر سرش بند  
(رودکی - مکو ۲۲۶)

ایوب را از آن نهمار درد دل گرفت (قصص ۳۷۲)  
زنی بود نهمار جمیل با جمال عجب (قصص ۳۶۴)  
محمد گفت مهتاب نهمار روشن می تابد (قصص ۴۲)

در قصص قرآن سوره آ بادی مورد استعمالی مانند «البته» و «بی‌گمان» دارد:

گفت خواهی که من دو چشم ترا بینا کنم؟ گفت نهمار خواهم  
(قصص ۲۴۱)  
گفت مهربان رسولی بودم بر شما؟ گفتند نهمار بودی (قصص ۵۰)

گفت گر من بیایم مرا فرا پذیرد؟ گفت نهمار پذیرد (قصص ۲۶۲)  
 عمر گفت... خواهی که در کعبه شوی؟ رسول گفت نهمار خواهم  
 (قصص ۲۴۲)

(۱۷) کلمه «لختی» به معنی «قسمتی» و مقداری محدود و اندک در این دوره

متداول است:

یوسف برفت لختی هیزم فراهم کرد (قصص ۲۲۹)  
 آنگاه رحمه از پس او لختی برفت، نه دور (مجید ۲؛ ۳۴)  
 اندر آن لختی بیفزود به امر خدای و لختی بکاست (مجید ۲؛ ۶۱۲)  
 لختی سرگین خشک از دشت برچید (سیاست د؛ ۲۶)  
 تو لختی صبر کن چندان که قمری بر چنار آید (فرخی ۴۵۳)  
 لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده لختی سلب زرد بر آن روی فتنده  
 (منوچهری ۱۴۸)

(۱۸) کلمه «اندک» در مقام قید مقدار به کار می رود، و آن شاید بازمانده کلمه‌ای

در پارسی باستان باشد که معنی «معدود» دارد. در هر حال پسوند *-ak* در فارسی میانه به آن افزوده شده است و در فارسی دری بر جای مانده و متداول بوده است:

آن که اندک علم دارد نیز عالم است (جامع ۴۸)  
 بار خود اندک و بسیار از همه کس برداری (تذکره ۲۵۶)  
 پس از آن با اندک مردم زاوولی و ایرانی برفت (سیستان ۵۰)  
 محبت آن است که بسیار خود اندک شمری و اندک حق بسیار دانی  
 (تذکره ۱۵۶)

و گاهی با افزودن یای لکره:

شما را از علم ندادند مگر اندکی (عشر ۲۵)  
 از مزاح کردن دور باش که منفعت آن اندکی است (عشر ۱۵۹)  
 مانند این حکایتها بسیار است، اندکی گفته آمد (سیاست د؛ ۲۹)

(۱۹) کلمه «کم» از پارسی باستان *kamna-* که در پهلوی *kem* و در پازند *kam* آمده است:

و من که بوالفضل می گویم که چون علی مرد کم رسد (بیهقی ف: ۶۰)  
 کم مجلس بودی که من این نخواندمی (بیهقی ف: ۸۶)  
 صبح نایسندیده است و خردمندان کم کنند (بیهقی ف: ۱۹۷)  
 و کم خط در خراسان دیدم به نیکویی خط او (بیهقی ف: ۲۴۸)  
 و گاهی در مقام صفت برتر یا متمم یا بی آن به کار می رود:  
 کم کس است در این شهر که این خرك را نشناسد (سیاست د: ۵۴)  
 کم کس بود از ایشان که از آن سیب نخورد (سیاست د: ۹۳)  
 زناری که بر میان چون توئی بندند به هزار دینار کم ندهند  
 (تذکره ۱۳۹)

اما این کلمه با پسوندهای «تر» و «ترین» نیز مکرر آمده و در دوره های بعد رایجتر شده است:

اگر يك لقمه از حلال شبی کمتر خورم دوستر دارم از آنکه در روز  
 نماز کنم (تذکره ۲۱۱)  
 دنیا نزدیک خدای کمترست از یر پشه (تذکره ۲۱۳)  
 الهی تا با توام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام  
 (تذکره ۱۶۴)

اگر از بزرگتر گویم طاقت ندارید اما از کمترین بگویم  
 (تذکره ۱۴۸)

کمترین درجه عارف آن است که صفات حق در وی بود (تذکره ۱۵۱)  
 (۲۰) کلمه «یش» از پارسی باستان *vaiš-* آمده و صورت پهلوی آن نیز *wēš*  
 است که صورت صفت برتر از کلمه «بی» باشد:

همی هر زمان مهرشان یش بود خرد دور بود آرزو یش بود  
 (شاهنامه ۱۶۷)

عدد عشرات ممکن پیش از اعداد مآت ممکن است (اشراق ۹)  
مجموع آن هر دو قسم بیش از این قسم است (اشراق ۶۲)  
این کلمه در معنی دیگر، هرگز، ازین پس، نیز به کار رفته است:

از هوا آواز آمد که بیش این تابوت به دست تو نگشاید (سیستان ۴۶)

همه رنج دل يك هفته باشد و بیش یاد بیاید (قابوس ۴۶)

بیش کس بر وی اعتماد نکند (قابوس ۹۹)

از او فرا پذیرفت که بیش آنجا بیاید (کلیله م؛ ۲۰۵)

مرا بیش امید خلاص باقی نماند (کلیله م؛ ۱۴۳)

تا پیش با عاشقان و فرومادگان درگاه مگر نکنی (تذکره ۱۱۹)

چون تفاضا کند خرد را بر دل گماری تا بیش نام او نبرد (قابوس ۴۶)

بیش مرا در زندگانی چه راحت و از جان و بینائی چه فایده؟

(کلیله م؛ ۱۴۹)

این کلمه که در اصل صفت برتر بوده و به آن معنی به کار می رفته بتدریج مانند صفت عادی تلقی شده و به این سبب با پسوندهای «تر» و «ترین» استعمال شده است:

بیشتر لشکر را بی ساز و برگ کرده ام (سیاست د؛ ۳۹)

شك نکنم که پیشتر از خوردن سیب هلاک شده باشند (سیاست د؛ ۹۱)

در ضمیر خویش او را هم مهابتی نیافتم که احترام پیشتر لازم

شمردمی (کلیله م؛ ۷۲)

دو چیز بی نهایت باشند در عقل و یکی پیشتر باشد (اشراق ۹)

سعادت و خیر پیشتر از شقاوت و شر باشد (اشراق ۶۲)

کتاب و ترازو و آهن به یکدیگر تناسب پیشتر ندارند (کلیله م؛ ۵)

(۲۱) کلمات «عظیم» و «سخت» و «نیک» در این دوره به صورت قید اندازه و

شمار مکرر به کار می رود؛ اما در دوره های بعد این کلمات در این مورد استعمال متروک شده است:

سخت: و این ورنه گروهی است سخت مردانه و بلید (الفهیم ۱۶۶)  
 آن شیربیجه ملکزاده‌ای سخت نیکو برآمد (بیهقی ۱۰۶)  
 سوگند سخت گران ن سخت کرد به خط خویش (بیهقی ۱۰۸)  
 او را چنان داشت که داشت از عزت و اعتمادی سخت تمام

(بیهقی ۱۱۰)

عظیم: سنگی بود عظیم بزرگ بر راه افتاده (ژله ۸۶)  
 گندی عظیم از وی همی آید (کیما ۷۶۵)  
 حالی بارانی عظیم آغاز نهاد (اسرار ۳۷۵)  
 چون بدانست که نه آدمی اند عظیم برسد (مجمل ۱۹۲)  
 به کنعان باز آمد و عیص به دیدار او عظیم شادمان (مجمل ۱۹۵)  
 بو حفص اصحاب خویش را عظیم به هیبت و ادب داشتی

(تذکره ۲۸۹)

اشارات این قوم مرا عظیم زیانمند بود (تذکره ۲۱۴)

بیک: نیک احتیاط کردم تا بتواستم آمد (بیهقی ف: ۲۹)  
 زمانه را بیک شناخته است و مردمان را بدو شناسا کرده

(بیهقی ف: ۶۷)

پدریان را نیک از آن درد می آمد (بیهقی ف: ۷۱)

واندر آن نیک تأمل کرد (زین ۱۵۰)

(۲۲) کلمه «چند» که در اوستائی به صورت *evāñi* در پرسش از مقدار، و در پهلوی *čand* آمده معانی و موارد استعمال گوناگون دارد. از آن جمله عدد و مقدار نامعین، پرسش از عدد و مقدار، پرسش از مدت، برابری از جهت کمیت، و جز اینهاست که گاهی در مقام صفت مبهم، گاهی قید و گاهی ضمیر به کار می رود:

(۱،۲۲) مقدار نامعین:

بدین اندرون سال پنجاه رنج میرد و از این چند بنهاد گنج

(شاهنامه ۲۳)



- و غازیه را چند قوت خدمت کنند (اشراق ۲۷)
- چند تن که نیک اسپه بودند بجهتند (بیهقی ف؛ ۱۴۷)
- چند تن پیش آوردند و سخن ایشان بشنید (بیهقی ف؛ ۱۹۳)
- چنانکه در تاریخ چند جای بیامده است (بیهقی ف؛ ۳۱۰)
- چون هشیار شوند ندانند که از شب چند گذشته است
- (سیاست د؛ ۶۷)
- بندیان را بیردند و دربان با چند مرد کشته اند (سک ب ۱؛ ۶۲)
- چند چوبه نیر برهم انداختند (سک ب ۱؛ ۲۳۶)
- (۲،۴۲) پرسش از عدد و مقدار:
- گفت دل چند داری؟ گفت یکی (تذکره ۸۲)
- دی کسی گفت که اجری تو چندست زمیر
- گفتم اجری من ای دوست فزون از هنرم
- (فرخی ۲۳۲)
- دابعه گفت ترا چند سال است. گفت سی سال است (تذکره ۷۲)
- (۳،۴۲) برابری که با کسره اضافه می آید:
- بهستی پنهان که پهنای آن چند هفت آسمان است (طبری ۲۵۵)
- گویند که اندر کوههای دی پشه باشد هر یکی چند کوهی
- (حدود ۱۹۲)
- شارستان بزرگ حصین دارد که خود چند شهری باشد (سیستان ۱۱)
- هر دندانی از وی چند کوه احد گردد (عشر ۳۲۱)
- بشتاوید به بهستی که آن چند آسمانها و زمین بود (شنقشی ۸۷)
- قلعه ای عظیم همه بر سنگ نهاده به قیاس چند بلخ باشد (سفر ۱۱)
- آنچه سردیش چند فریش هست (التفهیم ۳۷۶)
- خوردشید بیش از صد و شصت بار چند زمین است (اشراق ۲۹)

(۴،۲۲) گاهی کلمه «همچند» نیز در این معنی و مورد به کار می‌رود:

يك پسر را همچند برخ دو دختر بود (ششقی ۱۵۳)

هر که مرده بودند از پسران و دختران او، و همچند ایشان فرزندان

داد (مجید ۱؛ ۱۲۴)

رویش از حال بگشت و خرد شد همچند عدسی (مجید ۱؛ ۲۶۹)

اسبی خنک بر در خیمه بداشت همچند کوهی (سک ب ۱؛ ۱۵۷)

قلمه‌ای دیدند همچند عالمی (سک ب ۱؛ ۲۵۵)

فاز دادیم فرزندان او را او همچند ایشان فا ایشان (پارس ۳۶)

میفرای او را عذایی همچند آن روز در آتش دوزخ (پارس ۲۱۳)

و خشت زرین... و خشت سیمین همچند آن (قصی ۲۸۹)

(۵،۲۲) گاهی کلمات «چندین» و «چندان» به معنی «تا آن گاه» و «تا آن قدر»

می‌آید:

چندان بماندی که این پیرزن را سال تا سال هر روز چهارتا نان

رسیدی (سیاست د؛ ۴۶)

به زنی کنید چندان که حلال است شمارا از زنان (ششقی ۱۵۲)

چندان بخارید خود را تا ناخانش بیفتاد (عشر ۲۵۴)

چندان که او را افکنده دید... تأملی کرد (کلیله م؛ ۱۲۳)

دیرگاه بماند چندان که حد امکان باشد (سیستان ۴۵)

پذیریم از نو خراجی چندان که نو خواهی (عشر ۱۸)

چندان عظمت برهن سایه انداخته بود که دلم متعیر بمانده بود

(تذکره ۱۳۳)

الدر همه عالم چندان بنای بزرگوار نیست که به سیستان است

(سیستان ۱۳۵)

پادشاهی و آن چندان نعمت بگذاشتی تا گرسنه به حج می‌روی

(تذکره ۱۵۲)

مرا که چندین حق خدمت باشد کارگل نباید کرد (سیاست د: ۳۷)

این چندین چرا می‌گویی؟ (تذکره ۷۲)

از چندین جای که رفتیم اینجا خوشترست (سیستان ۱۰)

(شاهنامه) بر نام سلطان محمود کرد و چندین روز همی برخواند

(سیستان ۷)

(۶۰۳۳) گاهی کلمه مرکب «همچندان» نیز در معنی برابری می‌آید:

ایزد تعالی آن مال ایشان باز داد و همچندان دیگر (عشر ۲۰۷)

زمان را حق و حرمت بر شویان همچندان است که شویان راست

بریشان (شغشی ۴۵)

از خانه ما تا آنجا همچندان بود که از خانه توبدای جای (عشر ۱۱۹)

چهل شبانه روز همی بود همچندان که به‌خانه اش بت پرستیدند

(بلعمی ۱: ۵۸۲)

همچندان نیز نادان خریدی خویشتن را (پارس ۲۲۳)

(۷۰۳۳) کلمه «چندانی» هم در این مورد به‌کار می‌رود:

بداریمتان اندر رحمهای مادراتان چندانی که خواهیم (عشر ۲۳۲)

چندانی بگفتند مر عثمان را... تا عثمان علی را گفت من آن زمین

نخواهم (عشر ۳۸۲)

چندانی در آن بی‌نهایتی بر قسم که گفتم بالای این هرگز کسی نرسیده

است (تذکره ۱۶۳)

چندانی بگریستم که هوش از من زایل شد (تذکره ۹۹)

### قید زمان

(۳۳) کلمه «اکنون» ظاهراً مرکب است از «نون» در پهلوی با افزودن حرف

ربط «ک-». جزء «نون» شاید از يك صورت باستانی - *nūnam* آمده که

در زبان ودائی دیده می‌شود، و در اوستائی تنها صورت *nū* از آن بازمانده است: در پهلوی و فارسی دری این کلمه به سه صورت: نون، کنون، اکنون به کار رفته است که صورت نخستین (نون) کهنه‌تر و کم استعمال‌تر است:

مردمان را راه دشوار است نون

اندران دشت از فراوان استخوان

(فرخی ۲۶۲)

کنون خورد باید می خوشگوار

که می بوی مشک آید از کوهسار

(شاهنامه ۱۶۳۵)

آهوز تنگ کوه بیامد به دشت و داغ

بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری

(رودکی ۸۱۳)

(۲۴) «دی» در معنی روز گذشته که شاید در یادی باستان به صورت *\*dya*

وجود داشته و معادل آن در اوستائی (*\*dyo*) و در سنسکریت (*hyas*) بوده و در یونانی و لاتینی هم هست و بنا بر این یک کلمه کهن هندواروپائی است.

این کلمه در پهلوی (فارسی میانه) به صورت *dyk* یا *dyg* آمده است. در

فارسی دری هم به صورت «دیک» گاه به گاه دیده می‌شود:

آگاه باشید که من دیک پیش ابوسفیان بودم (طبری ۱۴۴۸)

آن مرد قبطی موسی را گفت ... دیک مردی قبطی را بکشتی

(طبری ۱۶۰۷)

دیک روز از بهر بنی اسرائیلی قبطی را بکشت (طبری ۱۶۰۸)

گفت: دیک بمرد، امروز در نزع است و فردا در رحم است که هنوز

نژاد (بواقیت ۷۵)

گفت کجا شد کوهیاد که دیک روز با من نبرد آزمود

(سک ب ۱؛ ۵۰۶)

دهك این علم در شهر بود، امروز در میدان بداشته‌اند

(سلك ب ۲؛ ۲۳۴)

اما در این دوره بیشتر به صورت «دی» به کلا می‌رود:

رسدشان امروز رشوتی... همچنان که دی رسیده بود

(شغنی ۲۵۱)

خود پنداری که هرگز آن نبودست دی

(شغنی ۲۴۱)

می‌خواهی که بکشی مرا چنانکه بکشتی تنی رادی

(پارس ۱۱۹)

چنان کن که امروز به از دی باشی

(عشر ۱۹۵)

و در ترکیب «دیروز» در متون این دوره نادر است:

ایشان را دیروز تعزیت بود، امروز نشاط می‌کنند

(سلك ب ۱؛ ۳۷۷)

دیروز در پیش قطران ایستاده بودم

(سلك ب ۱؛ ۱۶۳)

در ترکیب «دینه» به معنی «دیروزین»:

کردیمش برکنده و بر زمین افکنده گوئی که نبودی دینه

(نقی ۱؛ ۲۹۱)

دیگر روز برخاستند آنها که آرزو کردند حال وی دینه

(نقی ۲؛ ۵۶۸)

بیجۀ بط اگرچه دینه بود آب دریاش تا به سینه بود

(حدیقه ۱۵۴)

به فردا چه امیدست که فردا

نه موجود است همچون روز دینه

(ناصر ۳۹۷)

امروز به از دینه‌ای ای مونس دیرینه

دی مست بدان بودم کز وی خیرم آمد

(شمس ۲؛ ۵۷)

### با ساکنان سینه بنشین که اهل کینه

مانند طفل دینه بی دست و پات کردند

(شمس ۲؛ ۱۷۴)

(۲۵) کلمه «پَرَن» در ترکیب «پَرَنَدوش» به معنی «شب پیشین» در پهلوی

به صورت *paran* معادل کلمه اوستائی *paurvanya* آمده است که به معنی پیشین است. در پارسی باستان این کلمه به صورت *paranam* در معنی «پیش از آن» وجود دارد.

در فارسی دری به صورت «پَرَنَدوش» آمده که متروک است و در متون

دوره‌های بعد دیده نمی‌شود:

پَرَنَدوش، پَرَنَدوش خرابات چنان بد

بگوئید بگوئید اگر مت شبانید

(شمس ۲؛ ۵۹)

دیدم از باقی پَرَنَدوشین شیشه نیمبر کناره طاق (انوری ۲۶۹/۲)

(۲۶) «پار» (وصفت آن: پارین، پارینه) به معنی سال گذشته از صورت پارسی

باستان *paruva* به معنی «سابق» در پهلوی هم مهجور و متروک بوده است:

گفتمت امسال شدی به ز پار دو که همان احمد پارینه‌ای

(سنائی ۱۰۱۶)

پار آن اثر مشک نبودست پدیدار

امسال دمید آنچه همی خواست دلم پار

(فرخی ۸۸)

هزار بارت گفتم خمش کن و تن زن

تو از لجاج کنون احمدی و پارینه

(شمس ۶؛ ۲۸۲)

پارینه گذاشتم ولیکن امسال نه بر مزاج پارست

(سید حسن ۱۲)

(۲۷) قید «پیرار» به معنی «پیش از گذشته» شاید ترکیبی از دو پیشوند *pari* و *pār* باشد یا از پارسی باستان *paruvia + yāra* به معنی سال پیشین: سال امسالین نوروز طربناکترست

پار و پیرار همی دیدم اندوهگنا  
(منوچهری ۲۵)

هرگز نیامدست و نیاید گذشته باز

بر قول من گوا بس پیرار و پار من  
(ناصر ۳۴۵)

پیرار سال کو سوی ترکان نهاد روی

بگذاشت آب جیحون با لشکری گران  
(فرخی ۲۶۴)

(۲۸) قید «پریر» به معنی پیش از دیروز، در اوستائی *parō-ayāre* و در پهلوی *parēr*:

گر نبودم به مراد دل او دی و پریر

به مراد دل او باشم امروز و فراز  
(فرخی ۲۵۳)

پریر قبلة احرار زاولستان بود

چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را  
(ناصر ۹)

(۲۹) قیدهای «پریروزه» و «پریشب» نیز از ترکیب همین پیشوند حاصل شده است؛ اما در متون این دوره مثال برای این دو صورت کم است:

پریشب او را برده بودند در بالش افکنده (سک ب ۱؛ ۱۶۹)

(۳۰) قید «بام» و «بامداد» به معنی «صبح» مرکب از «بام + داد» هنگام صبح

در اوستائی *vīspā-bāma* = جهان‌افروز، در پهلوی *bāmīk*، از ریشه *vbhā* به معنی «نور دادن».

چو آگه شد از کار دستان سام ز کابل پیامد به هنگام بام  
(شاهنامه ۱۴۹)

به شب گویم نمانم زنده تا بام چو بام آید ندارم طمع تا شام  
(ویس ۱۲۲)

شما از بامدادان تا به اکنون بسی جنگ آوری کردید ایدون  
(ویس ۶۳)

آمد نوروز هم از بامداد آمدش فرخ و فرخنده باد  
(منوچهری ۱۶۹)

(۳۹) قید «دوش» در استثنائی *daōša* نخست به معنی مطلق «شب» است و سپس در پهلوی *dōš* و فارسی دری «دوش» به مفهوم شب گذشته اختصاص یافته است؛ به صورت «دوشین» و «دوشینه» نیز به کار می‌رود؛  
دوشم شبی گذشت چگویم چگونه بود

همچون نیاز تیره و همچون امل طویل  
(معدسمد ۳۲۵)

دوش بر من همی گریست بزاری

ماه من آن ترک خوبروی حصار  
(فرخی ۳۸۶)

دوش در خواب شدم، جانی عجب دیدم  
بگفت که دوش خدای تعالی جبریل و میکائیل و ... بفرستاد  
(قصص ۲۵۵)

دوش زندان دایه بشکستند و بندیان برده‌اند (سک ب ۱؛ ۳۶)  
گفت ای پهلوان دوش این جایگه بودند تا به روز (سک ب ۱؛ ۱۲۵)  
گفت... بیاسودم و از دوشینه شاه را ارمغان آورده‌ام  
(سک ب ۱؛ ۶۴۲)



(۳۲) قید «فردا» به معنی روز دیگر، پس از امروز. اصل و ساختمان آن درست روشن نیست: در پهلوی *fradāg* آمده است:

نوز جوان است و کار فردا دارد      فردا دارد دگر نهاد و دگرگون  
(فرخی ۲۸۹)

غم روزی فردا مخور و کار امروزینه را به فردا میفکن (عشر ۱۳)  
همه خلقان... فردا گردن نهند مر خدای زنده پاینده را (عشر ۱۴۴)  
برفت و همه شب سکالتش گرفت

که فردا چه سازد ز خوددن شکفت

(شاهنامه ۳۱)

باز گرد که فردا ترا از روح افزا طلب دارند (سک ب ۱؛ ۵۲)

باز گردید تا فردا ترتیب جنگ می سازید (سک ب ۱؛ ۱۶۲)

(۳۳) قید «هنوز» که در اصل شاید به معنی «آنچه سپس می آید» بوده است،

به صورت «نوز» هم در آثار کهن به کار رفته است:

هنوز از لبت شیر بویید همی      دلت ناز و شادی بجوید همی

(شاهنامه ۲۸۴)

سرای هنوز ناپرداخته، صاحب سرای رنجور گشت (اشراق ۲۶۵)

هنوز ناریک بود که به خیمه خویش رسیدند (سک ب ۱؛ ۲۳۳)

ترا هنوز به کام ندیدم (سک ب ۱؛ ۲۹)

تو در آن عالم هنوز نابالغ بودی (اشراق ۲۶۳)

سپهری که پشت مرا کرد کوز      تشد پست گردان بجایست نوز

(شاهنامه ۸۳)

ترا نوز پورا که رزم نیست      چه سازم که هنگامه بزم نیست

(شاهنامه ۲۸۴)

مکن در خورش خویشتن چارسو      چنان خور که نوزت بود آرزو

(شاهنامه ۲۳۹۷)

و در شعر گاهی به صورت «هنیز» آمده است:

کسی را که درویش باشد هنیز ز گنج نهاده بیخشم چیز  
(شاهنامه ۲۱۱۰)

که ای فرز گیتی یکی لغت نیز به کابل نبایت آمد هنیز  
(شاهنامه ۱۶۷)

(۳۳) قید «یز» به معنی «بار دیگر، همچنین» از اصل *-anya* به معنی «دیگر»  
در پیوند *-az* ساخته شده و در دوره نخستین بیشتر به معنی «دیگر» و گاهی در معنی  
و مورد استعمال «هم» به کار رفته است:

مارا از پس مرگ نیز هرگز بر نه انگیزند (مجید ۱؛ ۱۷۴)

اورا مهجور کنند و نیز عمل نفرمایند (سیاست د؛ ۳۱)

همه را معزول کردند و هرگز نیز عمل نفرمودند (سیاست د؛ ۴۰)

چون آن آهن را به سیر کوفته بیالایند نیز آهن را نکشد (جامع ۱۶۸)

آن گل سیاه... در دهان فرعون فرو کرد تا نیز هیچ سخن نتوانست

گفت (طبری ۵۳۱)

با او عهد کنم که هرگز با وی جفا نکنم و نیز ترا پیازارم

(طبری ۴۸۳)

و گاهی با آن کلمه «هم» می آید:

ابوبکر نیز هم آن وقت بدر آمده بود (طبری ۳۶۲)

ابلیس گفت که این نیز هم روی نیست (طبری ۳۵۹)

(۳۵) کلمه «بنیز» که شاید مرکب از حرف اضافه یا پیشوند «ب-» و قید

«نیز» است در آثار این دوره، خاصه در شاهنامه، به یکی از سه معنی ذیل به کار  
می رود.

هرگز، در جمله های منفی:

نه آن زین بیازرد روزی بنیز نه اورا ازان اندهی بود نیز

(ابوشکور - نقل از صحاح الفرس ۱۲۴)

پس آزادگان این سخن را بنیز نه برداشتند ایچ گونه به چیز  
(شاهنامه ۱۵۳۸)

دیگر:

که شیرین تر از جان و فرزند و چیز

همانا که چیزی باشد بنیز  
(شاهنامه ۶۶)

بر او هیچ تنگی باید به چیز جز این آن سخنها نیرزد بنیز  
(شاهنامه ۲۳۶۰)

همچنین:

اسیران و از خواسته چند چیز فرستاد نزدیک خسرو بنیز  
(شاهنامه ۱۲۰۶)

(۳۶) قید «همواره» با صورتهای دیگر آن «هماره» و «همواره» به معنی دائمی  
و همیشگی در پهلوی به صورت *hamwār* آمده و در فارسی دری نیز غالباً به کار  
می رود:

همواره شما در گمانی بودید از آنچه آورد به شما یوسف

(پارس ۲۳۱)

هموار می بود از شما گروهی که مرحمان را واخوانند و آشتی

(شغشی ۸۲)

مرنجان جان ما را گر توانی بدین گفتار ناهموار هموار

(ناصر ۱۴۵)

هموار بایستادند بر کفر

(پارس ۳۷۰)

مگر که هماره بر طلب آن برایستی

(سفی ۸۹)

هماره آن بنای که ایشان بر آوردند در دلهای ایشان غصه است

(سفی ۴۸۰)

ترا به اصل بزرگ ای بزرگوار کریم

زیادتیست بر آزادگان همه هموار

(فرخی ۱۶۴)

(۲۷) قید «همیشه» که در پهلوی به صورت *hamišag* وجود دارد در فارسی دری از آغاز تاکنون به همین صورت مورد استعمال داشته است:

همیشه آن بود خواندن ایشان (طبری ۱۰۲۹)

تا بودست همیشه و تا باشد همیشه ... همچنان پوشنده گناهان بندگان

است (عشر ۴۰۴)

چون همیشه بودم عالم نیز همیشه باشد (اشراق ۳۸۳)

(۲۸) قید «زود» از ریشه اوستائی *zōd-*، در پهلوی *zūd* به معنی «سریع» و «آینده نزدیک»، در فارسی دری از آغاز تا امروز به کار می رود:

زود باشد که این بدانید (عشر ۱۵۶)

زود بود که بدانید که کیست خداوند این حق (طبری ۱۰۰۰)

اگر زود به مستراح حاجت افتد... زود دیده روشن شود

(اشراق ۲۴۹)

ناچار این یکی زود بر باد شود (سکب ۱؛ ۱۶۲)

باشد که زود خبری بیاوری (سکب ۱؛ ۴۵۶)

زود بود که بدانید کیست خداوند آن دین (پارس ۲۶)

(۲۹) قید «دیر» که در پهلوی به صورت *dyr* و *dagr* به معنی دراز و ممتد و زمان طولانی وجود داشته و مشتقات آن مانند *dagrand* = دیرند و دیرنده، *dyr-zamān* = دیرزمان، به کار رفته است، در فارسی دری مکرر مورد استعمال دارد:

دیر بماندم درین سرای کهن من

تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن

(ناصر ۳۳۴)

کشف رموز دیر تواند کرد (اشراق ۲۷۶)

دیر ست تا ملك از دست تو رفته است (سك ب ۱؛ ۸۱)

چرا پهلوان دیر به خدمت می آید (سك ب ۱؛ ۱۶۹)

چون روزافزون بیدار شد دیر بود (سك ب ۱؛ ۴۶۶)

(۴۰) قید «پیوسته» که در پهلوی به صورت *paywasiag* وجود دارد نیز از آغاز

فارسی دری تاکنون به معنی دایم و بی فاصله به کار رفته است:

به خط و آن لب و دندانش بنگر که پیوسته مرا دارد در تاب

(فیروز مشرقی - لازار ۱۹)

يك باد بنفشه چنم از باغ به دسته زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار

(رودکی - لازار ۳۴۰)

پیوسته روزه داشتی و هر شب آدینه همه قرآن... ختم کردی

(بلمعی ۱۴۲)

باران دیگر پیوسته با او بودندی

(طبری ۸)

پیوسته سوزشی بود اندر سینه وی

(هدایه ۱۲۷)

یس بفرستادیم رسولان خویش پیوسته

(طبری ۱۰۷۴)

و بزد بر آن گوی... پنج بار پیوسته همچنین همی زد (بلمعی ع؛ ۱۲)

### قید مکان

(۴۱) قید «ایدر» به معنی اینجا، که جزء اول آن در پارسی باستان *-ai-a-*

به معنی «این» است و در پهلوی *-ē-* با ترکیبات متعدد؛ در فارسی دری این جزء در

کلمات ذیل: ایدر، ایدون، ایرا (از + ای + را) وجود دارد. کلمه ایدر در شاهنامه

مکرر به کار رفته است. در شعر ناصر خسرو و خاقانی و بعضی شاعران دیگر این دوره

نیز هست و در بعضی آثار منشور مانند طبقات ناصری هم فراوان است:

که گیتی به آغاز چون داشتند که ایدر به ما خوار بگذاشتند

(شاهنامه ۸)

و گرنه من ایدر همی بودمی      بسی باشما روز ییمودمی  
(شاهنامه ۶۵)

هم ایدر بسی لشکر آراستیم      بسی نیکوی و بهی خواستیم  
(شاهنامه ۲۹۵)

نیست چیزی هیچ ازین گنبد برون  
هرچه هست و نیست یکسر ایدر ست  
(ناصر ۴۸)

و با افزودن الف اطلاق در شاهنامه:  
کنون گفتنی‌ها بگویم ترا      که من چند گه بوده‌ام ایدر  
(شاهنامه ۱۵۷۳)

نگر تا که بینی به کاخ اندرا      بیند و کشانش یار ایدر  
(شاهنامه ۱۵۸۱)

و با یای نسبت: ایدری = اینجایی:  
مرا گفت کاینجا غریب است جانت  
بدو کن عنایت که جانت ایدری است  
(ناصر ۵۹)

جان من نزد تست، اینجایی      من کجا ایدری توانم شد  
(خاقانی ۶۱۴)

و پیش از این نیز در این باب زکری رفت و شواهدی آورده شد (صفحه  
۱۹۷ و ۱۹۸ در بحث از ضمیر اشاره).

۴۳) کلمه «اندرون» و «درون» به معنی داخل چیزی یا مفهومی، از حرف  
اضافه «اندر/در» بایسوند «-ون» که در کلمات متعددی آمده است مانند: ایدون،  
درون، بیرون، تگون، واژون، پیرامون...

دارمستر این پسوند را *aona* می‌داند، که با اجزاء پیشین، چه حرفهای  
اضافه و چه کلمات دیگر، ترکیب می‌شود. بنابراین قیدهای «درون» و «اندرون»

مرکب‌اند از حرف اضافه «اندر/در» با پسوند «-ون».

در فارسی میانه این کلمه به صورت *andarōn* به کار رفته و در فارسی دری این دوره به صورت «اندرون» کهن‌تر است، اما در متن واحد هر دو صورت «اندرون» و «درون» وجود دارد:

اندرون: باره‌ای بر آوردند از روی که اندرون آن رحمت باشد

(مجید ۲: ۳۵۸)

زیر خاک اندرون شدند آنان که همه کوشکها بر آوردند

(رودکی - لازار ۴۲)

ز دروازه ده یکی تن برون نیامد همدون نرفت اندرون

(شاهنامه ۲۳۴)

این جانب که به سوی اندرون است .. مقرر است (هدایه ۴۷)

پس به اندرون شد و اندر او بگفت (بلعمی ۱۷۱)

(از میوه‌ها) ده آن است که بیرونش بخورند و اندرونش بیندازند

(طبری ۱۳۱۳)

این کلمه در مقام حرف اضافه مضاعف (به ... اندرون - میان ... اندرون)

نیز مورد استعمال فراوان دارد:

کمر بستن و رفتن شاهوار به چنگ اندرون گرزده گاو سار

(شاهنامه ۳۷)

یکی ابر دارم به چنگ اندرون

که همرنگ آب است و بارانش خون

(شاهنامه ۲۸۵)

دلیر و خردمند و هشیار باش به پاس اندرون سخت بیدار باش

(شاهنامه ۲۹۱)

میان تل خستگان اندرون برو ریخته خاک بسیار و خون

(شاهنامه ۸۵۹)

درون: به این صورت نیز بیشتر در مقام حرف اضافه مضاعف به کار می‌رود:

به نوحه درون هر زمانی بزاد چنین گفتی آن نامور شهر یار

(شاهنامه ۱۲۷)

ترا خود به دیده درون شرم نیست پدر را به نزد تو آزرم نیست

(شاهنامه ۱۵۴)

همی رفت رستم چو پیل دژم کمندی به بازو درون شصت خم

(شاهنامه ۳۶۴)

به گه بر دونده بان کلاغ به دریا درون او به کردار ماغ

(شاهنامه ۴۴۴)

اما در مقام قید نیز مورد استعمال دارد:

درون باغ از پیش صفة فاج تا درگاه غلامان دو روی بایستادند

(بیهقی ۵۱)

فرود آمدم و درون میدان شدم

درون صغه بر دست راست و چپ تخت ده غلام بود (بیهقی ۷۱۴)

چنانکه دیده می‌شود دو صورت «اندرون» و «درون» در متن واحد به یک معنی

و مورد استعمال می‌آید. پیداست که صورت «اندرون» کهن‌تر است و کم‌کم رو به

متروک شدن می‌رود؛ چنانکه صورت «درون» نیز در دوره‌های بعد جای خود را به

حرف اضافه «اندر» و سپس «در» می‌سپارد.

(۶۳) قید «بیرون» که مرکب است از اصل پارسی باستان *\*dvar̥ya* + پسوند

*- ūn* و صورت پهلوی *bērōn*. ظاهراً این واژه باید به صورت *dērōn* در آمده باشد و

صورت بیرون شاید گونه‌گویی آن باشد. اما در هر حال کلمه پهلوی مرکب است

از *bē-* بمعنی خارج، و پسوند *-rōn* که یکی از معانی آن جهت و سوی است. در

فارسی دری این کلمه با حرف اضافه «از» معادل «جز از» و «غیر از» نیز به کار

می‌رود.



ما از شما بیزاریم و از آنچه شما می‌پرستید بیرون از خدای عزوجل  
(طبری ۴۸۵)

چیزی را همی پرستید از بیرون خدای که شما را نه منفعت تواند  
کرد و نه مضرت تواند رسانید (طبری ۴۷۵)

بیست پهلوان و چند هزار آدمی دیگر بیرون از چهارایایان  
(سک ۴؛ ۲۷۵)

مگیرید کافران و جهودان را دوستان و یاران از بیرون مؤمنان  
مخلصان (شنقی ۱۳۴)

بیرون از مؤمنان مخلصان می‌جویند به نزدیک جهودان عزّ و دولت  
و نصرت (شنقی ۱۳۳)

و گاهی بی «از» و با اضافه به کلمه بعد به همین معنی:

دیدمی که بیرون دگیری و مترجمی پیغامها بردی (بیهقی ۵۲۳)  
با وی دو هزار سوار ترك و هندو بیرون غلامان و خیل وی

(بیهقی ۷۴۹)

(۴۴) قید «پیرامون» که در پهلوی *peramōn* است، به معنی «گرداگرد» چیزی  
و در فارسی با نشانه اضافه (کره) به کار می‌رود. صورت تخفیف یافته آن «پیرامن»  
نیز مورد استعمال دارد:

حصاری دیدند سخت و استوار پیرامون شهر (سک ۴؛ ۲۹۰ الف)  
ترکان البته پیرامون ما نگشتند (بیهقی ۸۱۳)

شب و روز پیرامون سرای نگاه می‌دارند (سک ۴؛ ۳۵۴)  
به پیرامن دژ یکی راه نیست و گرهت از ما کس آگاه نیست

(شاهنامه ۷۵۸)

چو نیریلی در کمان راندی به پیرامنی کس کجا مالدی  
(شاهنامه ۸۶۰)

(۴۵) قید «زبر» که در پهلوی *azabar* است، مرکب از حرف اضافه «از» و

«آبر» به معنی بالا؛ و روی هم معنی بالا و روی چیزی می‌دهد در فارسی دری این دوره به صورت «ازبر» مکرر به کار رفته است. اما به تدریج صورت «زبر» غلبه و رواج بیشتر می‌یابد.

یکی آتشی بر شده تابناک میان باد و آب ازبر نیره‌خاک

(شاهنامه ۳)

به دو نیمه کرد اختر کاویان زبر نیمه برداشتش از میان

(شاهنامه ۸۵۳)

که برهم زند مژده زیر و زبر ابی تن به لشکر نمایندش سر

(شاهنامه ۱۰۷)

بخواهم ازو کین فرخ پدر کنم پادشاهیش زیر و زبر

(شاهنامه ۱۰۷)

واجب بود که ایزد را جایگاهی زیر بود و جایگاهی زبر بود

(سجستانی ۱۰)

چگونه جنابیمش و زبر یکدیگر برادیمش باز به گوشت پوشانیمش

(نسفی ۶۷)

برداشتیم ازبر ایشان کوه را به برگرفتن عهد میثاقشان

(سنقشی ۱۳۵)

از بیخ و بن برکنندیم کوه را ازبر سر ایشان

(سنقشی ۲۰۲)

تاج بر زبر کلاهش بود بداشته

(بیهقی ۷۱۴)

شب و روز بر او دو قفل باشد زیر و زبر

(بیهقی ۱۴۶)

(۴۶) قید «زبر» نیز در پهلوی (فارسی میانه) به صورت *azer* می‌آید که

مرکب است از حرف اضافه «از» و جزء *zēr* به معنی پائین. اما این ترکیب در فارسی

دری از روزگار کهن فراموش شده و به این سبب ترکیب آن با «حرف اضافه»‌های

دیگر مانند «از زیر» و «زیر» و «در زیر» استعمال شده است:

بوستانها که می‌رود از زیر درختان و تختهای آن جویهای آب و

- می و شیر و الگین (ششقی ۱۱۵)  
 خروشیدن سای روئین زدشت برآمد ز زیر و به بالا گذشت  
 (شاهنامه ۱۱۷۱)
- هم اندر زمان تیره گون شد هوا بربر آمد آن مرغ فرما روا  
 (شاهنامه ۲۲۲)
- ز پروازش آورد نزد پدر رسیده بزیر برش موی سر  
 (شاهنامه ۱۳۹)
- بیامد دمان تا لب رودبار نشستند در زیر آن سایه دار  
 (شاهنامه ۲۹۳)
- چو از زیر پای هیون در ببرد به نخجیر از آن پس کنیزک ببرد  
 (شاهنامه ۲۵۸۷)
- ایشان در زهر قبای من همی پریدندی و می غلطیدندی (بیهقی ۱۳۵)  
 سمج گرفتند از زیر در برج که برابر امیر بود (بیهقی ۱۴۲)  
 به خط خوش فصلی در زیر آن بنویسیم (بیهقی ۱۵۱)  
 وی دست افتد زیر کرد و ... و پایچه های ازار را بیست  
 (بیهقی ۲۳۳)
- (۴۷) قیدهای «فرود» و «فرو» که مخفف آن است شاید در زیبا تهای ایرانی  
 باستان مفهومی معادل «نشیب» داشته است. در پارسی باستان *fravatah* است و در  
 پهلوی به صورت *frōd* هم مانند پیشوند فعل و هم در مقام حرف اضافه و هم قید  
 به کار رفته است و در فارسی دری هم این هر سه مورد استعمال را دارد:  
 آنچه ایشان می پرستند از فرود خدای تعالی ای که جز خدای  
 (مجید ۱؛ ۲۷۱)  
 پادشاه شد بر عرش و آنچه فرود عرش است (مجید ۱؛ ۲۹۵)  
 آن کسها که از فرود خدای مرلات و عزری و منات راهمی به خدایی  
 پرستند (مجید ۲؛ ۴۷)

ما فرود یائیم مگر به فرمان خدای تو (مجید ۱: ۳۲)

اگر بجنبانی او را فرود افتد بر تو خرمای تو و تازہ (مجید ۱: ۱۴)  
چون پرده‌ها فرود افکنند و درها ببندند داند که شب است

(مجید ۱: ۳۱)

زود باشد که فرود آردشان اندر بهشت (شنقی ۱۳۹)

گفتیم آدم را و حواریا... هلا فرو روید فرو زمین (شنقی ۶)  
خدای راست مشرق که آفتاب در آید او مغرب که آفتاب فرو شود

(شنقی ۲۵)

تو بر آرد آفتاب را از فروشدن گاهش (شنقی ۵۴)

(۴۸) قید «دور» از پارسی باستان *dūrai* به معنی مسافت مستد و طولانی و

در پهلوی *dūr* در فارسی دری نیز درست به همین معنی به کار می‌رود:

جدا شد ازیشان و دور شد ازیشان (مجید ۲: ۴۲)

پرهیز کند از عذاب خدای تعالی و... دور بودن از معصیتهای او

(مجید ۱: ۳۲)

این ده پیمان زمین را پر از هیزم کرد چنانکه از دور جایگاه  
می‌دیدند (طبری ۴۷۷)

بشناخت وحدت را بدین منزلت از آنکه دورست از یاقتن چیزهای

دیگر (سجستانی ۱۸)

(۴۹) قید «نزد» در اوستائی *nazdyō* و در پهلوی *naxd* به معنی «قریب» و

«مقارن» با چیزی، در فارسی دری به همین صورت و معنی به کار می‌رود:

این کوه قاف کوهی است... بالای وی پانصد ساله راه تا نزد آسمان

(عشر ۱۱)

تا آنگاه که موسی... نزد ما باز آید (عشر ۱۳۶)

بیخش ما را از نزه خود رحمت (سفی ۷۷)

پس بیخش مرا از نودتو (مجید ۱: ۵)

ده مردمی نژد او خوار شد      دلش بنده گنج و دینار شد  
(شاهنامه ۲۴۳)

اگر به بودی سخن از خدای      نبی کی بدی نژد ما رهنمای  
(شاهنامه ۹)

لشند کهن نژد مهتر پسر      مهین باز نژد کهن ناجور  
(شاهنامه ۷۱)

صورت دیگر آن «نزدیک» نیز با پسوند *-āz* در پهلوی و به همین صورت در فارسی دری به معنی «قرب»، «از جانب»، «در نظر»، «به عقیده» و مانند آنها به کار می‌رود:

خواهم که خود را نزدیک خلق خویش معذور گردانم (عشر ۶۴)  
سوره طه... صدویست و پنج آیت است بنزدیک کوفیان (مجید ۴۰)  
دورباش از آن چیزی که مردم را به زبان نزدیک گرداند (قابوس ۳۳)  
آن وقت که روز احد از مدینه برفتی بامداد از نزدیک اهلت  
(ششقی ۸۵)

هلا فرد روید ازین بهشت همه بجمله، اگر بیاید به نزدیک شما از  
نزدیک من کتابی و پیغامبری (ششقی ۷)

ببینی که چیزهاست که مردم را به منقعت نزدیک گرداند (قابوس ۳۳)  
ببستن یکی نه که نزدیک سی      چه رومی چه تازی و چه پارسی  
(شاهنامه ۲۲)

یکی کوه بد نامش البرز کوه      به خورشید نزدیک و دور از گروه  
(شاهنامه ۱۳۳)

چو کلوس کی پهلوان را بدید      بر خویش نزدیک جایش گزید  
(شاهنامه ۴۹۴)

### قید چگونگی

۵۰) چنانکه پیش از این گفته شد (بند ۳ همین فصل) بیشتر صفت‌های فارسی در مقام قید، خاصه قید چگونگی نیز به کار می‌روند. اینک برای نمونه چند کلمه را که هم صفت و هم قیدست در اینجا ذکر می‌کنیم.

۵۱) کلمه «ایدون» که ذکر آن در بحث ضمیر گذشت غالباً در مقام قید نیز به کار می‌رود. این کلمه که در بسیاری از متن‌های کهن دوره نخستین فارسی دری مکرر آمده کم‌کم رفته رفته منسوخ شدن می‌رفته چنانکه در اواخر این دوره جای خود را به «چنین» و «چنان» داده است:

بسیار کس ایدون دانند که علم عقل است و عقل علم (سجستانی ۲۰)

ایدون دانند که آفریدگار بر آسمان است (سجستانی ۱۰)

که ایدون به بالین شیر آمدی ستمکاره مرد دلیر آمدی

(شاهنامه ۵۳)

من ایدون شنیدم که اندر جهان کسی نیست مانند او از مهان

(شاهنامه ۵۸۷)

به کتاب فضایل البلدان ایدون خوانده‌ام (بلمعی ۳۵)

پس ایشان را ایدون گفت (بلمعی ۳۹)

ایدون باید که همیشه ملك عفو کند (بلمعی ۴۰)

۵۲) کلمه «آهسته» به معنی آرام و ملایم و در مقام صفت گاهی به معنی «متین

[مرد]» و گاهی معادل «کنند» ضد تند و سریع می‌آید:

بندگان خدای آنانند که می‌روند بر زمین آهسته و نرم

(مجید ۱: ۲۹۲)

آرام‌گیرید در خاله‌های خویش و آهسته باشید و آرامیده

(مجید ۱: ۵۴۴)

رسولی کردن را مردی آهسته باید که باشد (سک ۴؛ ۲۸۳)  
 خود با همه سپاه از پس ایشان آهسته همی شد (بلعمی ع؛ ۴۸۸)  
 شهرکی است به برکوه نهاده... جائی بسیار کشت و مردمانی آهسته  
 (حدود ۱۴۲)  
 شما خفته و آهسته و آسالی گزیده، و مرد آنگاه مرد بود که او را  
 جنبش بود (بلعمی ۳۵۰)  
 ای شمن آهسته باش زان بت بدخو

کلان بت فرهخته یست هست نو آموز

(دقیقی - لازار - ۱۵۷)

چو خواهی که تاج تو ماند به جای

مبادی جز آهسته و پاک رای (شاهنامه ۱۳۹۶)

بدو گفت ما را که شایسته تر بدو گفت آن کی که آهسته تر

(شاهنامه ۲۳۵۵)

آهسته بود و شتابکار نبود و به کارها کاهل نبود و نه شتابزده

(هدایه ۱۲۱)

(۵۳) کلمهٔ «پیدا» در پهلوی به صورتهای *paidāg* ، *padyag* ، *pēdāg* به

معنی صریح و آشکارا و قابل رؤیت است و در فارسی دری نیز به همین معنی چه در مقام صفت و چه در جای قید فراوان به کار می رود:

هستید شما و پدران شما درگم بودگی پیدا (مجید ۱؛ ۱۱۱)

هستید شما، او پدران شما، در فی راهی او خطای پیدا (پارس ۳۳)

بفرستادیم قرآن را آینه‌های پیدا (پارس ۴۴)

آن حجتی بود پیدا (عشر ۲۹۸)

متابع مباشید و سوسه‌های شیطان را، چه وی دشمن پیدا است شما

مؤمنان را (نسفی ۵۲)

(۵۴) کلمهٔ «پدید» مشتق از ابرائی باستان - *upa-ditt* (اوستائی)، در پهلوی

*padid* و در فارسی دری به معنی ظاهر و پیدا؛ جزء دوم با «دیدن» ارتباط دارد، یعنی آنچه به دیده می‌آید:

نه دریا پدیدست و نه دشت و راغ      نه بینم همی بر هوا پتر زاغ  
(شاهنامه ۲۱۱۵)

پدید است که او چه کرد و به اخبار او پدید باشد      (بلعمی ۱۴)  
ملك روم از جای خود بیرون آمد با سپاهی که عدد ایشان پدید نبود  
(بلعمی ۱۵۳)

هر کسی را از مؤمنان و کافران جای پدید است      (مجید ۲؛ ۱۹۸)  
بخواه از رب العالمین تا پدید آرد ما را آنچه می‌روپالد از زمین  
(سفی ۱۸)

خدای تعالی خواست که پدید آرد بی‌گناهی او را      (مجید ۲؛ ۱۵)  
این کلمه به صورتهای «پدیدار»، «وادید»، «بادید»، «فرادید»، نیز در فارسی-  
دری به کار رفته است:

چرا خویشتن کرد باید هلاک      بلندی پدیدار گشت از مفاک  
(شاهنامه ۲۷۷۱)

صد هزار نور در دل بوحنیفه وادید آمد      (راحة ۱۶)  
منفعت آن فرادید آید      (سیستان ۱۶)

چرا دستوری دادی ایشان را تا پدیدار آمدی ترا      (شنقنی ۲۳۵)  
مگر مرا بیماری سخت پدیدار آمد      (سیاست د؛ ۱۵۲)

و به ندرت به صورت «پدیدوار»:

بیاورد به ایشان موسی آیتهای ما را پیدا و پدیدوار      (پارس ۱۲۱)

(۵۵) کلمه «آشکار» به معنی صریح، بارز، ناپوشیده؛ اوستایی *āviškāra* - در

پهلوی *āškārāg* و *āškārāg*؛ در فارسی دری به صورتهای «آشکار»، «آشکارا»، «آشکاره»

از کهن‌ترین متون تا این زمان به کار رفته است:

آشکار: آنها که داستند در ایمان بهان و آشکار...      (سفی ۱۵)



و خدای تعالی شنوا و داناست به هر آشکار و پنهان (سفی ۵۶)  
از کردگار خویش برای صلاح خلق

خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار

(معزی ۲۰۵)

تا حشر بر نهاد تو مقصود کرد باز

هر نوع مصلحت که نهان است و آشکار

(مسمود ۱۳۷)

هیچ کس را زهره بود که شراب آشکار خوردی (بیهقی ۷۰۳)

آشکاره: ستارگان همیشه پنهان و همیشه آشکاره اند (التفهیم ۱۷۸)

گل عاشق شه است و چو دیدار او بدید

گشت آشکاره از دل داز نهان گل

(مسمود ۵۴۰)

آشکارا: آشکارا شدی مر شما را که ما چگونه گرفتیم آنرا (مجید ۱: ۹۹)

خدای داد آنچه شما می کنید پنهان و آشکارا (مجید ۱: ۲۵)

اگر آشکارا بکنید آن را به دشنام دادن (شغشی ۶۹)

او تمام بگردست فر شما نعمتهای خویش آشکارا او نهانی

(پارس ۱۵۰)

اینک آگاهتان کردم آشکارا نه پنهان (عشر ۲۲۴)

این نهان آشکارا شود (سفی ۵)

استوار نداریمت که این کتاب خدای است تا ببینیم آشکارا

(سفی ۱۶)

گفتند فاما نمای خدای را آشکارا (شغشی ۱۳۵)

وحشت و تعصب خلیفه زیادت می گشت اندر نهان نه آشکارا

(بیهقی ۲۲۸)

کس را زهره بود که پنهان و آشکارا نشاط کردی (بیهقی ۷۳۵)

(۵۶) کلمهٔ «نهان» از اصل ایرانی باستان *nidāna*\* در پهلوی *nihān* و با پیشوند *pa-* به صورت *panhān*؛ و به صورتهای *nihānīg* و *nihānīh*؛ و در فارسی دری به صورتهای «نهالی»، «پنهان» و «پنهالی» به معنی «مخفی»، «مخفیانه»، «نهفته» و مانند آنها:

نهان: طغرل حاجبش را بر وی در نهان مشرف کرده بودند (بیهقی ۸۷)

در نهان سوی ما پیغام فرستاد (بیهقی ۱۰۲)

چند تن از سرهنگان و سروثاقان در نهان تقرب کردند (بیهقی ۱۶۰)  
 نمی دانند که خدای تعالی می داند آنچه هر کس نهان می دارد

(لسفی ۲۲)

او می داند آنچه اندر آسمانهاست و آنچه اندر زمین است از نهان  
 و آشکارا (شعشعی ۶۹)

هر که نهان خیانت کند به جامه اندر ماند (سیاست د؛ ۳۴)

پنهان: از ملک دست بازداشت و آن شب پنهان شد (بلمعی ۱۱۴)

گوئی اندر دل پنهان همی دارم دوست

به بوَد دشمنی از دوستی پنهالی

(منوچهری ۱۲۱)

خواهند که آفات خود را در صلاح ایشان پنهان کنند (هجویری ۵۲)

از پنهان دل با ایشان همی داشت (بلمعی ۱۴۶)

خواهمی که آن را پنهان کنی از خود (مجید ۱؛ ۴۹)

من در پس خاربنان بنشتم و از پنهان نگاه می کردم (سیاست د؛ ۳۳)

یا پنهان دارید اندر دلها تان (شعشعی ۴۷)

نهالی: نهانی بسازیم بهتر بوَد خرد داشتن کار مهتر بود

(شاهنامه ۴۵۲)

اگر در نهانی سخن دیگرست پزوهنده را راز با مادرست

(شاهنامه ۳۰)

پنهانی: کوئی اندر دل پنهانت همی دارم دوست

به بود دشمنی از دوستی پنهانی

(منوچهری ۱۲۱)

فضل یاران نکند سود ترا فردا چون پدید آید آن قوه پنهانی

(ناصر ۴۳۵)

(۵۷) کلمه «آسان» که اصل آن آشکار است در ویس و دامین به معنی «طلوع»

و «بر آمدن آفتاب» آمده است و شاید این یگانه مورد استعمال این لفظ به این معنی باشد:

زبان پهلوی هر کو شناسد

خود آسان آن بود کز وی خود آمد

(ویس ۱۷۶)

خود آمد پهلوی باشد خود آید عراق و پارس رازو خود بر آید

(ویس ۱۵۱)

خود آسان را بود معنی خود آیان کجا زو خود بر آید سوی ایران

(ویس ۱۵۴)

اما به گمان من قید «آسان» با فعل «آسودن» ارتباط دارد چنانکه از ترکیبات

«تن آسان» و «تن آسانی» برمی آید، و در هر حال در فارسی دری از آغاز تا امروز این

کلمه در مقام صفت و قید به معنی «سهل» و ضد «دشوار» و «صعب» به کار رفته است

و در پهلوی نیز لفظ و معنی آن با فارسی دری یکسان است:

هیچ غم مغور و اندیشه مداد که این کار آسان است (بلعی ۱۰۱)

آن کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند

تا بدان دشوارها بر خویشتن آسان کنند

(ناصر ۱۰۵)

آن بخشیدن فرزند بی پدر آسان است بر من (مجید ۱؛ ۱۲)

طریق جهد و تعب دنیا بر خود آسان کنند (هجویری ۵۲)

آنچه بر خلق دشوارتر بود از حفظ احکام تکلیف بر او آسان گردد

(هجویری ۳۸)

چنانکه از جمله مردمان عام باشی کار آسان تر بود (قابوس ۸۳)

(۵۸) کلمه «خوار» در اوستائی *xwāra-* و در پهلوی *xwār* که به معنی آسان

است، در فارسی دری به معانی آسان، سبک، پست و فرومایه آمده است:

چنان خوارش از پشت زین بر گرفت

که شاه و سپه ماند از در شکفت

(شاهنامه ۲۱۳)

نمادندی برین جاگه بدیشان به بالا بر شدندی خوار و آسان

(اردای ۷۱۸)

حادث سخن قباد را خوار داشت (بلعمی ۱۴۹)

چنین گفت سیندخت با نامدار بنخواهی روان خواسته خواردار

(شاهنامه ۱۹۹)

چون دینار را خوار گرفتم عزیز دو جهان گشتم (سیاست د؛ ۶۵)

ایشان با آن خواران یعنی با جهودان اندر درکت فرودین باشند

(مجید ۲؛ ۳۷۷)

آری شما خواران او خردان باشید (پارس ۱۹۷)

آنان که کافر شدند به قرآن، خوارانند و خاکساران (سفی ۶۹۱)

و ترکیبات آن مانند خوار داشتن، خوار کردن، خوارگشتن و جز اینها. این

کلمه در دوره‌های بعد در معنی آسان و سبک متروک شده و تنها در معنی پست و

حقیر و فرومایه به کار رفته است.

(۵۹) کلمات «دشخوار، دشوار» مرکب از دو جزء: پیشوند «دش» و کلمه

«خوار». در اوستائی *\*duš-xwāra-* و در پهلوی *duš-xwār* ضد «خوار»، به معنی

سخت و مشکل. صورت نخستین پس از دوره اول در فارسی دری کم‌کم متروک شده

است. مثالهای آن در این دوره:

- اگر بودیم دشخوار دارندگان... (طبری ۵۱۲)
- کار را بر تو دشخوار کنند (مجید ۱؛ ۱۷۳)
- دشوار نیست برو آنچه دشخوارست بر بندگان (مجید ۱؛ ۴۹۹)
- هست آن روز بر کافران دشخوار (مجید ۱؛ ۲۷۷)
- حقا که این گران و دشخوارست (شغشی ۸)
- این قبله کعبه سخت بزرگ و دشخوار بود (شغشی ۲۵)
- باشد آن روز فر کافران دشخوار سخت (پارس ۸۳)
- نیست آن فرخدای سخت و دشخوار (پارس ۱۸۱)
- بیماری بر من دشخوار گشت (عشر ۳۴۵)
- کار بر ایشان دشخوار گردد (عشر ۳۸۹)
- دشوار: طریق سپردن معانی بسیار دشوار باشد (هجویری ۴)
- جامه سفید اندر سفر بر حال خود نماید و شستن وی دشوار باشد (هجویری ۵۹)
- خراج از ایشان به رفق و لرمی ستاند و بر ایشان دشوار نکند (بلعمی ۳۸)
- پادشاه را پیران سر عشق باختن دشوار کاری بود (قابوس ۸۳)
- خطائی که از ایشان رود آن را دشوار در توان یافت (بیهقی ۱۲۵)
- چندان زشت نامی افتاد که دشوار شرح توان کرد (بیهقی ۳۳۹)

### قید تردید و گمان

۶۵) قیدهای تردید و گمان وقوع فعل یا اسناد صفت و حالتی را به نهاد جمله با تردید یا احتمال یا فرض مفید می‌کنند. مانند: گفتم، گوئی، پنداری، همانا، مانا، گمانم، و جز اینها.

قیدهای تشبیه از قبیل: چون، چنان، چنان چون، همچنان، بان، برسان، مانند، چو، همچو، چنانکه، نیز از این مقوله شمرده می‌شوند.  
(۶۱) همانا:

درختی از نهندد به گاه بهار      همانا نگرید چنین ابر زار  
(ابوشکور - لازار ۹۹)

مرد مرادی نه همانا که مرد  
مرگ چنان خواجه نه کلری است خرد  
(رودکی - لازار ۳۶)

یکی لعاند کنون زان همه بود و بریخت  
چه نفس بود همانا که نفس کیوان بود  
(رودکی - لازار ۲۶)

سپاهی و شهری و جنگی سوار      همانا که بودد سبده هزار  
(شاهنامه ۱۸۹)

همانا خوش آمدش گفتار اوی      بود آگه از زشت کردار اوی  
(شاهنامه ۲۸)

همانا علی تکین که عهد کرده است و دیگران، زهره ندادند که  
قصی کنند  
(بیهقی ۵۷۲)

گفت بر چه جمله باید بشت؟ گفتم همانا صواب باشد بشتن که...  
(بیهقی ۱۶۵)

احمد گفت گیرید این سکه را. فاند گفت که همانا مرا توانی  
گرفت  
(بیهقی ۴۱۲)

مردمان را گفت همانا که راست گوید که صفت سفاک هیچ بر روی  
او پدید نیست  
(بلعمی ع؛ ۴۷۵)

زن گفت همانا که نو ابلیسی که گوئی پیغمبر خدای پسر خویش  
را بکشد  
(بلعمی ۲۳۴)

جهانا همانا فسوسی و بازی که بر کس نیائی و با کس سازی  
(دقیقی - لازار ۱۷۷)

ولکن همانا که پیغامبر ص این سخن استوار ندارد (طبری ۱۱۲۹)  
همانا به کان اندرون زر نماد به دریا درون نیز گوهر نماد  
(شاهنامه ۲۳۷)

(۶۳) مانا:

همی گفت مانا که دیو سید بر پهلوان بود کان خواب دید  
(شاهنامه ۷۱۷)

ز گفتار او شاد شد ساوه شاه بدو گفت مانا که این است راه  
(شاهنامه ۲۶۰۱)

جز برتری لدائی گوئی که آتشی جز راستی نجوئی مانا ترازوی  
(رودکی - لازار ۲۰۴)

(۶۴) گوئی؛ در بیان فرض یا تشبیه:

از بناگوش سیمگون هوی بر نهادست آلقوه به سیم  
(شهید - لازار ۳۱)

گوئی که به غارت آمدید مگر باز فتنه خواهید انگیزتن  
(بلمعی ۱۳۰)

بدان ماند که هوی از می و مشک مثال دوست بر صحرا بستی  
(دقیقی - لازار ۱۶۴)

چنان شود که هوی کسی بدو بدستی (هدایه ۳۲۴)  
گادی سخت زرد چنانکه هوی از رنگ موی دی آفتاب می برخشدی  
(پاک ۸)

مردم همه گریخته و دشت و جبال هوی سوخته اند (بیهقی؛ ف ۸۱۷)  
هوی نکین های زر نگارد درین حلقه پیروزه شاید  
(مرزبان ۹۶)

که آمد سیاهی چو آب روان که سولی ندارد گویا زبان  
(شاهنامه ۱۱۸۶)

شوشه به دو قسم است چنانکه سولی دو شوشه استی (هدایه ۸۲)

(۶۴) گفتی:

چنگ در بر گرفت و خوش بنواخت وز دو پسته فرو فشاد شکر  
راست گفتی به بشکده است درون بتی و بت پرستی اندر بر  
(فرخی ۱۲۶)

تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش

به پرواز اندر آوردست تاگه بیچکان عنقا

(فرخی ۱)

تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی فرود آرد همی احجار صد من  
(منوچهری ۶۳)

راست گفتی هنر یتیمی بود فردمانده ز مادر و ز پند (فرخی ۱۲۷)

(۶۵) پنداری، پنداشتی:

پنداری وی ماری است جمنده (طبری ۱۲۶۵)

پنداری کودک و طفل استی به وقت سخن گفتن (هدایه ۲۵۴)

پنداری که ابراهیم چون از بهر همه فرزندان خود امامی طلب

کرد (پاک ۷۱)

و اما غضروف که از جانوری رسیده بود پنداری که خود بگوار

شود (ابنیه ۲۲۵)

سیاوش است پنداری میان شهر و کوی اندر

فریدون است پنداری بزیر درع و خون اندر

(دقیقی - لازار ۱۵۱)

ز گل بوی گلاب آید بدانسان که پنداری گل اندر گل سرشتی

(دقیقی - لازار ۱۶۴)



پنداری قرنی زیر وی پدید آستی (هدایه ۲۷۵)  
 دیواله‌ها بهشت پنداشعی که از آن نور می‌بخندد (پاک ۳۴)  
 گمان، گمانم، گمانی، گمانند: (۶۶)

گمانم که هست از نژاد بزرگ که پر خاشجوی است و مرد سترگ  
 (شاهنامه ۱۴۸۵)

گمانم که نورستم دیگری به مردی و گردی و فرمابری  
 (شاهنامه ۲۵۹۵)

گمانی بدان بود کلا را به خواب خورش کرد بوزر جمهر از شتاب  
 (شاهنامه ۲۵۰۸)

گمانند کاین بیشه پر خون شود ز دشمن زمین رود جیحون شود  
 (شاهنامه ۲۹۷۰)

ایشان آنچه می‌کنند جز به گمانی نمی‌کنند (پاک ع؛ ۱۳)

(۶۷) کلمه «چون» که در پهلوی به صورت «*čyon*» در دو مورد پرسش و تشبیه به کار می‌رود در فارسی دری نیز در همین دو مورد متداول است و اینجا مورد دوم که قید باشد مراد است:

چو حلقه کرده جهانم به زلف چون عنبر

که همچو گوی جهانم به جعد چون چوگان

(رودکی - لزار ۳۴۸)

و این زمین را دید چون یکی گوی خرد (بلمعی ۲۰۲)

زمین گرد است چون گویی (حدود ۸)

گاه چون زاهدان که سجاده بر آب افکنند پیش خرو نماز

بردندی (مرزبان ۱۲۰)

و گاهی با «هم» ترکیب می‌شود:

منجمان گویند که زمین گردان است همچون گوی (طبری ۱۶)

(۶۸) قید «چنان» که مرکب از «چون + آن» است:

موسی را گفتند که ما را نیز خدائی کن چنان ایشان (طبری ۳۸۴)  
وزان زخم و آن گرزهای گران چنان پتک پولاد آهنگران

(شاهنامه ۱۵۱۵)

یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی

و غیوی برزدم چون شیر بر روباه درغانی

(ربنجنی - لازار ۷۵)

چنان بیچه شیر بودی درست که از خون دل دایگانش بهشت

(شاهنامه ۲۲۴۶)

و گاهی با تکرار «آن» می آید:

چنان آن کسها که از پیش شما بودند سخت تر از شما به پرو

(طبری ۶۱۹)

(۶۹) گاهی دو کلمه «چنان» و «چون» در پی یکدیگر می آید:

زمانی برق پر خنده زمانی رعد پر ناله

چنان چون مادر از سوگ عروس سیزده ساله

(رودکی - لازار ۹۸)

جمال گوهر آگینت چو زرین قبله نرسا

گهر بمیان زر اندر چنان چون زر بود رخسا

(دقیقی - لازار ۱۴۴)

دلهای شما به سختی و بی آبی چنان چون سنگهای خاره گشته است

(پاک ۱۰)

چنان بودند چون بینهای درخت خرما بن

اندر بهشت خواب باشد و لکن چنان بود آدم چون میان خفته و

(طبری ۵۰)

بیداری

بگویم که ای نامداران من چنان چون گرامی تن و جان من

(شاهنامه ۸۵)

ز گفتار ایشان دل شهریار چنان تازه شد چون گل اندر بهار  
(شاهنامه ۱۹۵۵)

خواندش منوخ است و حکمش بر جای مانده است، چنان چون  
سنگار کردن مرزایان را (یاک ۵۰)

(۷۰) کلمه «همچنان» که ترکیب «چنان» با «هم» است نیز مکرر به کار می آید:  
همچنان سرمه که دخت خو بردی هم بیان گرد بردارد ز روی  
(رودکی - لازار ۲۴۶)

هر کسی بدی کند او را همچنان بدی چشام و همچنان او را پاداش  
کنم (بلمی ۳۳۳)

گویند فرا بافت آن؟ بگو بیارید سورتی همچنان (طبری ۶۷۳)  
در روزگار ابراهیم (ع) دین او همچنان دین محمد رسول الله بود  
(طبری ۱۶۲۷)

و «همچنان» با «چون» نیز در يك عبارت می آید:

یونس همچنان گشته بود چون کودکی کز مادر بزاید (طبری ۶۹۰)  
خود ترا جوید همه خوبی و زیب

همچنان چون توجیه جوید نشیب  
(رودکی - لازار ۲۲۰)

(۷۱) کلمه «چو» که مخفف «چون» است و «همچو» مخفف «همچون» و  
«چنان چو» مخفف «چنان چون» در شعر می آید:

سرش زیر پای اندر آمد چو گوی سر آمد همه رزم و پیکار اوی  
(شاهنامه ۱۲۵۹)

چو حلقه کرده جهانم به زلف چون عنبر

که همچو گوی جهانم به جمع چون چوگان  
(رودکی - لازار ۳۴۸)

ای روی تو چو روز دلیل موحدان

وی موی تو چنان چو شب ملحد از لحد

(رودکی ۳۳۰)

وگر تفاوتش از روی شخص دانی نیست

خمار چون سر باشد نه سر چنان چو خمار

(ابوالهیثم - لازار ۵۹)

(۷۲) کلمه «چنانکه» نیز در مقام قید تشبیه به کار می‌آید:

خویشتن را کوشکی کرد چنانکه کوشک سپید که به مداین دیده بود

(بلعمی ع؛ ۲۶)

جبریل... یکی خوشه گندم چنانکه او خورده بود اندر بهشت پیش

(طبری ۵۶)

آدم آورد

چنانکه برفت بر دهی و آن فرو افتاده بود بر آسمانه آن (طبری ۱۶۳)

(۷۳) کلمه «سان» به معنی «مانند» با ترکیبات «بان» و «برسان» مکرر به

کار می‌رود:

بان برادر همی داشتش

زمانی به ناکام نگذاشتش (شاهنامه ۱۴۵۶)

چو آمد به لشکرگه خویش باز همی سود دندان بان گراز

(شاهنامه ۱۱۶۴)

بطان... هر يك برسان زورق سیمین بر روی دریای سیماب گذر

(مرزبان ۱۱۹)

می‌کردند

### قیده‌های شاذ یا نادر

(۷۴) کلمه «کی» در معنی «وقتی که» یا «هر وقت» که در فارسی هیاله (پهلوی)

به صورت «ka» وجود دارد در متون فارسی دری دیده نمی‌شود مگر در طبقات الصوفیه

و این به ظاهر يك گویش محلی است:

شیخ الاسلام گفت: می چون با خودی حرمت نگاه دار و می خود نشی  
یاز (طبقات ۳۷)

می وی به مصر شد ششصد فرسنگ به اسرافیل چون فرصت یافت  
پرسید از وی (طبقات ۳۷)

بر يك سوی ردای وی حرف «خا» دیدم و بر دیگر سوی «میم»  
پرسیدم که این چیست؟ گفت آن را نوشته‌ام تا هر که «خا» بینم  
اخلاصم یاد آید، و می میم بینم مروتم یاد آید (طبقات ۲۶۴)

(۷۵) آندون:

خواسته چونان دهد که گوئی بستد

روی گه ایدون کند ز شرم گه آندون (فرخی ۲۸۹)

راه نوزی خیر و شر هر دو گشاده‌ست

خواهی ایدون گرای و خواه آندون (ناصر ۳۵۸)

زن همی خواهی که باشی می خودی تا چون زنان

سر ز رعنائی گهی ایدون و گه آندون کنی (ناصر ۴۵۵)

(۷۶) ایندون:

گر ایدونی و ایندونی حالت

شبت خوش باد و روزت يك و میمون (ناصر ۳۲۸)

(۷۷) «پاك» در معنی بتمامی، به طور کمال، سراسر:

کند یکی افزون چو افزون شود

وز آهوی بد پاك بیرون شود (ابوشکور - لازار ۱۱۲)

هر چه اندر شکم او بود پاك از دهان بیرون آمد (طبری ۱۵۵۷)

یلان را همه پاك در برگرفت به زاری خروشیدن اندر گرفت

(شاهنامه ۱۴۳۴)

هر چه داشتند همه پاك بستد (بیهقی ف؛ ۱۵۹)

حصیری آب این کار پاک بریخت (بیهقی ف؛ ۲۵۵)

هر چه داشتند پاک بستند و برانند (بیهقی ف؛ ۳۲۴)

وی را جایی نشاندند و نعمتی که داشت پاک بستند (بیهقی ف؛ ۴۲۱)

سینه او گشاد روح نخت هر چه جز پاک دید پاک بست

(حدیقه ۲۵۵)

ابر شسته ز روی هامون پاک هر چه آلایش است از رخ خاک

(حدیقه ۴۵۲)

(۷۸) تفت: به معنی «شتابان»:

بان پزشکی پس ابلیس تفت بفرزانیکی نزد ضحاک رفت

(شاهنامه ۳۲)

سپهدار گودرز کشواد رفت بر تخت خسرو خرامید تفت

(شاهنامه ۴۶۹)

فرستاده از پیش کودک برفت بر تخت کسری خرامید تفت

(شاهنامه ۲۳۷۵)

به سر راه تو دویدم تفت از من آرام و صبر جمله برفت

(حدیقه ۵۵۹)

کودکان زو گریختند به تفت جز که عبدالله زیر برفت

(حدیقه ۹۴)

ساحب دیوان رسالت خواجه بو نصر مشکان همچین تفت رفت

(بیهقی ف؛ ۵۸)

حسن سلیمان و قوم را بازگرداید و تفت براند (بیهقی ف؛ ۲۷)

پس در کشید و تفت براند (بیهقی ف؛ ۷۳۷)

(۷۹) سبک: به معنی «زود»، «با سرعت»، «با چابکی»:

سبک سوی خان فریدون شتافت فراوان پژوهید و کس را یافت

(شاهنامه ۴۲)

- فریدون سبک ساز رفتن گرفت      سخن را زهر کس نهفتن گرفت  
(شاهنامه ۴۹)
- سبک پاسخ نامه زن را سپرد      زن از پیش او رفت و نامه ببرد  
(شاهنامه ۱۷۶)
- سبک تیغ تیز از میان برکشید      بر بود بیدار دل بردرید  
(شاهنامه ۵۰۳)
- سبک نیک زن سوی خانه دوید      برهنه به اندام من درمخید  
(ابوشکور - پراکنده ۹۸)
- امیر طاهر چون پدر را پیاده دید... از اسب فرو جست و... سبک  
فرازی شد (سیستان ۳۵۰)
- فرمود تا سبک تر دو رکابدار را... نامزد کنند (بیهقی ف؛ ۱۳)
- ز فرق سرش بناز کردم سبک      تنگ تر ز پسر پشه چادری  
(منوچهری ۱۴۴)
- سبک بردفت رامین روی دیوار      فروهشت از سر دیوار دستار  
(ویس ۱۹۷)

### قیدهای عربی

۸۰) بعضی از منصوبات عربی در فارسی دری از قدیمترین زمان در مقام قید به کار رفته‌اند که از آن جمله مفعول فیه و حال و تمیز است. این کلمات در فارسی قید زمان و مکان و چگونگی شمرده می‌شوند.

من مؤمنی‌ام حقاً (هجویری ۳۹)

تصوف آن بود که صاحب آن ظاهراً و باطناً خود را نبیند

(هجویری ۴۶)

جبریل آمد به وحی و سوی ایشان وحی آورد مشافهة (بلعمی ۲۲۵)

- سپرد و سیزده بودند که جبرئیل... وحی بدیشان آورد *مفاهمه*  
 (بلعمی ۱۰۶)
- چون کسی قضا به ترك سلامت خود بگوید... به حق پیوسته تر بود  
 (هجوی ۷۴)
- لات و عزی را بر سر کوهها و راهها نهاد، چهار می پرستند  
 (قصص ۲۴۲)
- بوفطرس بعداً دست یوسف گرفت  
 (قصص ۲۲۵)
- بیشتر آیات آن لفظاً و معنیاً عذب و مطبوع افتاده (المعجم ۴۱۵)  
 حرف ردف لفظاً و کتابتاً پیش از حرف روی است (المعجم ۲۵۴)  
 چنان چون صد هزاران خرمن تر که عمداً در زلی آتش به خرمن  
 (منوچهری ۶۴)
- اما آنچه طبیعی است که از لطافت عناصر اربعه است که مهیج آن  
 یمینا نفس ناطقه است و شمالاً نفس اماره است و فوقاً نفس کل است و  
 تحتاً نفس فریبنده است  
 (عبر ۱۶)
- حقا که بولس آن راست گفت  
 (بیهقی ۵۸۷)

### قید مختوم به «انه»

۸۱) در فارسی میانه يك نوع قید هست که از اسم یا صفت با پیوند «یها» = *-īha* ساخته می شود. مانند:

*rāstīhā* = به راستی، به درستی، عادلانه

*xobīhā* = بخوبی، کاملاً

این پیوند در فارسی دری باقی نمانده و شاید بگانه بازمانده آن کلمه «تنها» باشد، که در پهلوی (فارسی میانه) به صورت *tanīhā* وجود دارد.

۸۲) اما پیوند دیگری که برای ساختن قید به کار می رود جزء «انه» = *-āna*



است که در فارسی میانه به صورت *ānag* - مثالهای معدودی دارد:

*mardānag* = مردانه

در فارسی دری پسوند *-ānag* در ساخت کلمات فراوان به کار می‌رود، و کاربرد

آن در دو مورد است:

(۱) از صفتی که خاص انسان است کلمه‌ای می‌سازد که صفت اسم معنی یا

غیر انسان است، مانند:

مرد دلیر ← رفتار دلیرانه

(۲) از صفت قید می‌سازد:

دلیر ← دلیرانه گفت

### مثال صفت:

عمر بن الخطاب مردی بود مردانه و دلیر که همه مکینان از او

بشکوهیدندی (طبری ۱۵۵۱)

عبدالله بن عمر از همه فرزندان عمر مردانه‌تر بود (طبری ۱۳۴۸)

اگر رحمت و عاطفت پادشاهانه ایشان را دریابد... (بیهقی ۷۷۴)

حاضران چون این سخنان ملکانه بشنوند سخت شاد شدند

(بیهقی ۴۳)

شعر فرخی را شعری دید تر و عذب، خوش و اسعادانه (عروضی ۵۹)

صیحت مشفقانه او را بپذیریم (بیهقی ۶۴)

آن سیرتهای ملکانه امیر باز نمودی (بیهقی ۱۳۵)

اگر علی را باشد او مردی است با شجاعت و مردانه (طبری ۱۳۴۶)

### مثال قید:

این پسر اکنون بزرگ شد، او را با من بفرست تا کاری می‌کند و

جلد و مردانه بر آید (طبری ۱۵۳۴)

کس اندر جهان جاودانه نماند      ز گردون مرا خود بهانه نماند  
(شاهنامه ۴۹۶)

امیر را این سخن خوش آمد و او را هزار دینار فرمود جداخانه  
(بیهقی ۷۳۶)

هر دو دلیر و مردانه آمدند  
(بیهقی ۲۸۶)

استادانه رفومی کرد  
(جوامع ۱۵۶)

چنین داد پاسخ فریدون که تخت      نماند به کس جاودانه نه بخت  
(شاهنامه ۵۴)

نگردد به گفتار مستانه غره      کسی کو دل و جان هشیار دارد  
(ناصر ۱۷۹)

(۸۳) شماره قیدهای متداول در فارسی دری چه آنها که اصل و ریشه‌ای در یاری باستان دارند، و چه آنها که تنها در فارسی میانه به کار رفته‌اند، و بعضی که در فارسی دری متداول شده و اصل و ریشه آنها دانسته نیست بسیار بیش از آن است که در این فصل ذکر شد. اما اینجا مراد ذکر نمونه‌هایی بوده است.

### قیدهای مرکب

(۸۴) قیدهای مرکب که از پیوستن دو یا چند جزء حاصل شده و در فارسی دری از آغاز تاکنون متداول بوده است فراوان است، مانند: پس از آن، پیش از آن که، جز این، غیر از آن، در حالی که، و جز اینها. اما اینجا مراد ذکر همه قیدها نیست و در این کتاب تنها بحث بر سر کلمات یا ساخت صرفی و ریشه و اصل لغاتی است که در طی زمان دستخوش دیگرگونی شده‌اند یا یکسان مانده‌اند. با این حال شاید بسیاری از قیدهای مرکب در بحث از «حروف» مورد ذکر

بیابند.

# تحول حروف



۱) در زبانهای هندواروپایی باستان، در مقابل دو مقوله انواع کلمه که نام و فعل بوده و هر يك با قواعد خاص جداگانه صرف می‌شده‌اند، يك مقوله دیگر از کلمات هست که می‌توان آنها را کلمات غیرمتصرف خواند. بعضی از کلمات این مقوله در دوران پیشتر صرف‌پذیر بوده و سپس صورت ثابت یافته‌اند. بعضی دیگر کلماتی هستند که هرگز صرف‌شدنی نبوده‌اند. این کلمات عبارتند از قید، حرفهای ربط و اضافه، پیشوندهای فعل.

۲) غالب این دسته از کلمات تنها برای بیان رابطه کلمات با یکدیگر در جمله به کار می‌آیند و به تنهایی معنی مستقلی به ذهن القاء نمی‌کنند. این گونه کلمه‌ها را بعضی از زبان‌شناسان به پیروی از دانشمندان چینی کلمات «نهی» می‌خوانند، در مقابل کلمات دیگر که صفت «پر» بر آنها اطلاق می‌شود. اصطلاحات دیگر نیز مانند «کلمات غیرمتصرف» یا «تغییر ناپذیر»<sup>۱</sup> و «ابزارهای صرف و نحوی»<sup>۲</sup> نیز گاهی به آنها گفته می‌شود.

۳) در زبان عربی نیز، چنانکه می‌دانیم، کلمات را به سه نوع تقسیم می‌کنند که عبارتند از: اسم، فعل، حرف: که دو نوع اول معرب و نوع سوم مبنی یعنی صرف‌نشده‌ی یا تغییر ناپذیر است. ما نیز در اینجا همان اصطلاح حرف را

1) mots invariables

2) outils grammaticaux

برای این گونه کلمات فارسی به کار می‌بریم.

(۴) در بادی نظر گمان می‌رود که حروف کمتر از کلمات دیگر دستخوش تغییر و تبدیل باشند زیرا بسیاری از عواملی که موجب تغییر واژگان و تحول کلمات می‌شود درباره این گروه وجود ندارد، یعنی مصداق و مورد استعمال آنها تغییر نمی‌کند تا تغییر لفظ آنها را ایجاب کند و تحول اوضاع اجتماعی و اقتصادی و عقاید و ادغام در آنها تأثیری ندارد، و پرهیز از ادای لفظی به علت‌های حرمت یا بیم از شومی مفهوم و امثال آنها درباره حروف مطرح نیست. اقتباس کلمات از زبانهای ییگانه هم در این مورد بسیار نادر است.

با این حال، برخلاف انتظار، حروف بیش از کلمات دیگر در طی زمان تحول می‌پذیرند. یعنی بعضی متروک و منسوخ می‌شوند و بعضی دیگر از نو به وجود می‌آیند. چنانکه در خانواده زبانهای هندو اروپایی شماره بسیار اندکی از حروف اصل واحد دارند و با هم شبیه‌اند.

(۵) در زبانهای باستان که مقوله نام صرف‌پذیر است، صورت صرفی کلمات حاکی از حالت نحوی یعنی رابطه اجزاء جمله با یکدیگر است و به این سبب حروف کمتر به کار می‌آیند و شماره آنها در این زبانها به نسبت زبانهای دوره جدید کم است. اما بتدریج که زبانی بر اثر تحول از صورت ترکیبی<sup>۳</sup> به حالت تحلیلی<sup>۴</sup> درمی‌آید ناچار باید برای بیان روابط اجزاء جمله از حرفهای بیشتری استفاده کند و به این سبب حرفهای عطف و وصل و اضافه و ربط تازه‌ای به وجود می‌آید که در دوران باستان، یعنی در مرحله ترکیبی وجود نداشته است.

(۶) از شماره معدود کلماتی که در پارسی باستان به عنوان حرف اضافه و حرف ربط به کار می‌رفته تعدادی بکلی متروک و فراموش شده و در مراحل بعد، یعنی فارسی میانه و فارسی جدید (دری)، اثری از آنها نمانده است. از این قبیل‌اند:

<i>abiy</i> =	۴	<i>abiy</i> =	به
<i>upariy</i> =	زیر	<i>upa</i> =	زیر

<i>para</i> = میان	<i>tara</i> = از میان
<i>pariy</i> = درباره	<i>parā</i> = در امتداد

۷) بعضی دیگر از حروف اضافه و ربط پارسی باستان با تحولی در صورت، و گاهی در مورد استعمال، به فارسی میانه و فارسی دری منتقل شده‌اند که هنگام بحث درباره حروف فارسی دری به صورتهای پیشین آنها اشاره خواهد شد. همچنین ذکر بسیاری از حروف که در فارسی میانه یا فارسی جدید «نوساخته» اند، یعنی در مرحله نخستین وجود نداشته و در این دو دوره به وجود آمده یا از گویشهای محلی و گاهی از زبانهای دیگر اقتباس شده‌اند، در ضمن بحث درباره آنها خواهد آمد.

۸) تحولی که در طی تاریخ هر زبان در حروف انجام می‌گیرد منحصر به متروک شدن بعضی از آنها و پدید آمدن کلمات تازه نیست، بلکه بیشتر نتیجه ضعیف شدن دلالت کلمه و لزوم تقویت آن برای افاده مقصود است. موارد استعمال حروف از غالب انواع دیگر کلمه بیشتر است و همین کثرت استعمال موجب می‌شود که در نظر اهل زبان لفظ برای دلالت بر معنی ضعیف شود و احتیاجی برای تقویت آن پیش بیاید.

این تقویت گاهی از این راه است که چند حرف مستقل به هم می‌پیوندند تا بر مورد استعمال واحدی دلالت کنند. مثال این معنی کلمه «را» است که در ابتدا از ریشه پارسی باستان *rādiy* برای بیان قصد و علت به کار می‌رفت، در جمله‌ای مانند: پهلوان به دشت رفت شکار را. سپس به نظر آمده که این کلمه برای بیان آن مقصود کوتاه و نارساست. يك یا دو یا سه حرف اضافه دیگر به آن افزوده‌اند که بر روی هم همین معنی را بی‌کم و بیش بیان می‌کند:

برای = به + را + ی

از برای = از + به + را + ی

و نظایر این گونه حرفهای مرکب را بسیار می‌توان در فارسی جدید یافت که به جای خود به آنها اشاره خواهیم کرد.

راه دیگر تقویت حروف آن است که کلمه‌ای معنی‌دار، مانند اسم یا صفت یا قید به آن‌ها بیفزایند و به این طریق حرف اضافه مرکبی ایجاد کنند که در نظر اهل زبان بیشتر وافی به بیان مقصود باشد. حرف اضافه «از» در یکی از موارد استعمال برای بیان علت به کار می‌رود. مانند: از بیماری ناتوان شد. در دوره‌ای گمان رفته است که این کلمه برای بیان علت ضعیف است. کلمات دیگری مانند: از علت، از جهت، از واسطه،... را به آن ملحق کرده‌اند تا تقویتش کنند.

از جهت مجاورت خشک، بسیار نیز از تر سوخته آید (سیاست‌د؛ ۱۲)

دم کوتاه کند السبب حجاب را (هدایه ۴۷۲)

و در شعر حافظ آمده است که:

تم از واسطه دوری دلبر بگداخت.

و سرانجام کار به آنجا می‌رسد که حرف اضافه ساقط می‌گردد و کلمه معنی‌دار، یا به اصطلاح بعضی از زبان‌شناسان کلمات «پر» جای حرف اضافه را می‌گیرد و به این طریق یک دسته حرفهای جدید به وجود می‌آید، چنانکه در زبان عامه امروز کلمه «واسه = واسطه» به جای «از» در بیان علت به کار می‌رود. و در زبان اداری و حتی روزنامه‌های ده‌ها کلمه از این قبیل می‌توان یافت که کلمات معنی‌دار مستقلی بوده و جانشین حرف اضافه شده است. مانند:

ضمیمه = به ضمیمه      ظرف = در ظرف

جهت = به جهت      سبب = به سبب

۹) این امر، یعنی حذف حرف اضافه و به کار بردن کلمه تقویتی به جای آن، ظاهراً از قدیمترین زمان در فارسی محاوره آغاز شده بود، اما البته در کتابت به این نکته توجه داشته و از آن پرهیز کرده‌اند. لیکن در نوشته‌هایی که نقل قول یا ثبت عبارات گفتار بوده جسته جسته موارد آن باقی مانده است. از آن جمله در کتاب مقالات شمس تبریزی که شامل نقل قول است:

جهت اصل گری، و جهت اصل دلتنگ‌نشین و ناله‌کن

(مقالات ۱۹۶)



و در کتاب سبک‌عیار که به نظر می‌رسد ثبت گفتار عادی قصه‌گو باشد مکرر کلمه «سبب» به جای «به سبب» به کار رفته است:

احوال گنج‌گشادن ترا معلوم کنم، سبب دولت فرخ‌روز

(سبک د ۴؛ ۲۶۸)

تو را یزدان بدین جایگاه افکند، مگر سبب کار این دختر

(سبک د ۴؛ ۲۹۲)

## حرفهای استفهام

۱) آیا: این کلمه قید پرسش برای تمامی جمله است. در بیشتر زبانها برای این کلمه معادل اصیل و کهنی وجود ندارد و صورتهای مختلف ساخت عبارت است که این مفهوم را بیان می کند.

در زبان فرانسوی تغییر جای فعل و ضمیر افاده پرسش می کند، یعنی *Vous savez* معادل است با جمله مثبت خبری «شما می دانید» و *Savez-vous?* جمله پرسشی است معادل «آیا شما می دانید؟» وجه دیگر پرسش از مفاد جمله در این زبان استفاده از عبارت *est-ce que* است، در عبارتی مانند *Est-ce que vous savez* معادل «هست این که شما می دانید؟». در بسیاری از موارد دیگر آهنگ جمله است که میان جمله خبری و جمله پرسشی فرق می گذارد.

در زبان انگلیسی هم کلمه جداگانه ای برای بیان پرسش از مفهوم کلی جمله وجود ندارد و در موارد مختلف افاده مفهوم پرسش به یکی از شیوه های ذیل انجام می گیرد:

*Is he here?*

آیا او اینجا است؟

*He's here, isn't he?*

او اینجا است، آیا او نیست؟

*He isn't here, is he?*

او اینجا نیست، آیا او هست؟

در هیچ يك از این جمله‌های پرسشی کلمه خاصی برای بیان مفهوم پرسش نیست و تنها ساخت عبارت و چگونگی بیان است که این مفهوم را می‌رساند. در بعضی از زبانهای دیگر نیز حال بر این وجه است. اما زبانهایی هست که در آنها برای پرسش از مفهوم کلی جمله کلمه خاصی وجود دارد، مانند همزه استفهام و کلمه «هل» در زبان عربی که هر دو در صدر جمله قرار می‌گیرند و مفهوم کلی پرسش را که مربوط به تمام جمله است بیان می‌کنند.

(۲،۱) در زبانهای ایرانی باستان و زبانهای ایرانی میانه، مانند بسیاری از زبانهای هندو اروپایی، قید پرسش جمله با کلمه خاصی بیان نمی‌شده، یا در هر حال نشانی از آن به دست نیامده است. شاید در این زبانها همان تفسیر آهنگ جمله (و نه تغییر ساختمان عبارت) خود برای بیان مفهوم پرسش کافی بوده است؛ چنانکه در فارسی محاوره امروز نیز همین تفاوت آهنگ برای بیان مفهوم پرسش به کار می‌رود؛ یعنی در جمله خبری آهنگ<sup>۱</sup> افتان<sup>۲</sup> است و در جمله پرسشی «خیزان»<sup>۳</sup>.

(۳،۱) در فارسی دری، خاصه در ترجمه‌های قرآن، در مقابل کلمات پرسش («همزه استفهام» و «هل») به کلمات فارسی بر می‌خوریم که خود پرسش از مفهوم کلی جمله را بیان می‌کنند؛ و این کلمات از این قرار است:

(۱،۳،۱) کلمه «آذا» که در متنهای معدودی دیده می‌شود، و شاید صورت اصلی یا گویشی حرف استفهام باشد درست در مقابل حروف استفهام عربی به کار رفته است:

در میان به دل او بگذشت که آذا که حال ایشان از پس مرگ من  
چون خواهد بود (ترجمه ۱/۱۹۵)

می‌گویند آذا ما را ازین کار چیزی خواهد بود؟

(ترجمه ۱/۱۰۲)

1) intonation

2) descendant

3) ascendant

(۲، ۳، ۱) کلمه «آیا» در سراسر شاهنامه تنها يك بار به کار رفته است:  
 فرو ماند و از کارش آمدشگفت بسی با دل اندیشه اندر گرفت  
 که آیا بهشت است یا بزمگاه سپهر برین است یا چرخ ماه  
 (شاهنامه ۹۲۱)

اما این بیت نسخه بدلی دارد که این کلمه در آن نیست:  
 که تا این بهشت است یا بزمگاه سپهر برین است یا چرخ ماه  
 و با توجه به این که صورت ثبت نخستین یگانه مورد استعمال این کلمه است  
 و صورت ثبت دوم بیشتر به شیوه شاهنامه نزدیک است به گمان من می توان گفت که  
 در شاهنامه این کلمه به کار نرفته است.

اما در آثار دیگر این دوره مثال برای حرف پرسش «آیا» کم نیست:  
 آیا نرود اندر زمین (طبری ۷۵۸)  
 آیا طعام دهیم آن را که خواهد خدای که طعام دهد

(طبری ۱۴۹۹)

آیا نه خردمندی کنند؟ (طبری ۱۵۰۱)

آیا بعیریم و باشیم خاکی و استخوانی؟ (طبری ۱۵۱۹)

آیا نه همی خورید؟ (طبری ۱۵۲۱)

آیا ایمن شدید آن را که در آسمان است... (ابوالفتوح ۸۱/۱۰)

آیا ندیدند که بسیار هلاک کردیم ما پیش از ایشان از قرنها؟

(ابوالفتوح ۲۶۲/۸)

این کلمه به این صورت در ترجمه تفسیر طبری و تفسیر ابوالفتوح رازی  
 بسیار مکرر به کار رفته است. اما در متن های دیگر این دوره صورتهای دیگر دارد  
 که در ذیل می آید:

(۳، ۳، ۱) کلمه «ای» که در تفسیر سوراآبادی (و تلخیص آن معروف به

نسخه تربت شیخ جام) تقریباً همه جا به جای «آیا» به کار رفته است و گاهی در

ترجمه تفسیر طبری نیز دیده می شود و تلفظ فطمی آن بر من معلوم نیست، یعنی

لمی دالم که به صورت آی *ay* یا آی *ay* با آی *aya* ادا می شده است:

ای بودید شما که خرد را کار بستید؟ (ترجمه ۲/۹۲۵)

گفتند ای تو یوسفی؟ گفت من یوسفم و این برادر من است بنیامین

(فصل ۱۸۱)

گفتند ای تو کردی این به خدایگان ما ای ابراهیم

(ترجمه ۲/۶۴۹ - فصل ۲۵۸)

ای این سخن که می گوئی حقیقت می گوئی یا که به هزل می گوئی؟

(فصل ۲۵۷)

ای نه می بینند که ما بیافریدیم برای ایشان را؟

(ترجمه ۲/۹۲۱)

ای می پرستید از فرود خدای آنچه سود ندارد شما را؟

(فصل ۲۵۸)

ای ما طعام دهیم آن کسها را که اگر خواهد خدای روزی دهد

اورا؟ (ترجمه ۲/۹۱۸)

ای چون ما بمردیم و بودیم خاکس و استخوانهای ما آنگاه

برانگیخته خواهیم بود؟ (ترجمه ۲/۹۲۷)

ای دلالت کنیم شما را بر مردی؟ (طبری ۱۴۵۲)

ای برگزید دختران بر پسران؟ (طبری ۱۵۲۵)

۱، ۳، ۴) کلمه «او» که تلفظ آن نیز درست روشن نیست در بعضی از متون

کهن به جای همزه استفهام یا کلمه «هل» به کار رفته است:

او هستید شما گرد آینده؟ (مجید ۱: ۳۵۶)

او نوانند که شما را یاری دهند؟ (مجید ۱: ۳۱۸)

او خیر کنم شما را که بر که فرود آیند دیوان؟ (مجید ۱: ۳۳۷)

او می بینی آن کس را که گرفتست هوا و خواست خویش را؟

(مجید ۱: ۲۸۳)

او لشکری یا محمد... مرین کس را که ناخستون است به کتاب ما؟

(عشر ۸۴)

او اینان باز بنگرود اگر چه معجزها نمائیم؟

او ندانند این کافران که این هفت آسمان و هفت زمین با یکدیگر

پیوسته بودند؟

آقای دکتر جلال متینی استاد دانشگاه مشهد نیز این کلمه را به این صورت

در چند ترجمه و تفسیر خطی قرآن مجید در موزه بریتانیایی و کتابخانه فایح ترکیه دیده و در مقاله مربوط به حروف نادر استفهام نقل کرده‌اند.<sup>۲</sup>

۱، ۳، ۵) کلمه «و» که تلفظ درست آن را هم به یقین نمی‌دایم نیز در بعضی

از متون در مقابل همزه استفهام یا کلمه «هل» عربی به کار رفته است:

و ندای که خدای، او راست پادشاهی آسمانها و زمین؟

(ترجمه ۱؛ ۱۸)

و نمی‌دای ای آدمی... که الله راست پادشاهی آسمانها و زمین؟

(مبیدی ۱؛ ۳۵۴)

۱، ۳، ۶) در يك نسخه خطی «تفسیر بصائر» (متعلق به کتابخانه بنیاد فرهنگ

ایران) و در کتاب تفسیر نفی (چاپ بنیاد فرهنگ ایران) همه جا کلمه استفهام به

صورت همزه مضموم نوشته شده و شاید که دو صورت پیش ازین، یعنی «او» و «و»،

نیز چنین تلفظی داشته است:

أ بدین قرآن دورویگی می‌کنید؟

أ نمی‌بینید مرغان را زبر سرهای ایشان پرها باز کرده؟

(لسفی ۸۲۹)

أ خردگان نیست؟

أ هست این محمد مگر آدمی چون شما؟

(لسفی ۴۵۲)

۲) برخی نشانه‌های نادر استفهام در فارسی، مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد، شماره اول، سال پنجم، بهار ۱۳۴۸.

أ می آیت به شنیدن جادوئی و شما دانا و بینا؟ (سفی ۴۵۲)

أ اینها خواهند گریدن (سفی ۴۵۳)

بگوی یا محمد، أ جز خدای را گیرم به دوستی؟ (سفی ۱۸۳)

أ ندیدند که چند قرن هلاک کردیم که بودند پیش از این روزگار

(سفی ۱۸۲)

۱، ۳، ۷) کلمه «یا» نیز گاهی در این معنی استعمال شده است:

یا ایمن گشتید از آن که در آسمان است؟ (طبری ۱۹۰۹)

یا ندیدند که چند ما هلاک کردیم پیش از ایشان؟ (سور۲؛ ۹۱۶)

می گفتی یا تو از باوردارانندگان باشی؟ (سور۲؛ ۹۳۵)

یا ما نخواهیم بود از مردگان؟ (سور۲؛ ۹۳۵)

یا آن جایگاه بهترست یا درخت زقوم (سور۲؛ ۹۳۱)

۱، ۳، ۸) در يك نسخه قرآن بسیار کهن که ترجمه فارسی آیات در زیر

کلمات عربی نوشته شده و گمان می رود که تاریخ کتابت آن از یعه اول قرن پنجم

تزدیک تر نباشد و ما آن را «نسخه هرات» نامیده ایم حرف استفهام به صورت «ای»

نوشته شده و چون حرف «ی» را در کلماتی مانند: آمدی، گفتی، مردی، سفیدی با

یاء تمام (ی) نوشته و تنها کلماتی را که به مصوت ممدود ختم شده مانند دریا، توانا

درحالت اضافه به صورت «دریاء» و «تواناء» می نویسد، گمان می رود که در زبان

مترجم یا کاتب تفاوتی میان این دو صورت کتابت وجود داشته است، و این همان

است که در تفسیر سورآبادی (فصص قرآن) به صورت «ی» کامل در کلمه «ای» کتابت

شده است.

۵۱ غلبه نکردیم ما بر شما؟ (الم نستحوذ علیکم. آیه ۱۴۱ سور۴)

۵۱ می خواهید شما کی کنی شما خدای را بر شما حجتی روشن؟

(اتریدون ان تجعلوا لله علیکم سلطاناً مبیناً؟ آیه ۱۴۴ سور۴).

۱، ۳، ۹) کلمه «همی» در آغاز جمله در بعضی از متون و آن هم در بعضی از

موارد مانند حرف استفهام به کار رفته است. در ترجمه تفسیر طبری کلمه «همی» به

تکرار در ترجمه «هل» در آیات قرآن مجید آمده است:

هل تجزون الا ما كنتم توعدون (سورة نمل، آیه ۹۲)

همی پاداش کند شما را مگر بدانچه بودید می کردید

(طبری ۱۲۱۱)

هل يسمعون اذ تدعون (سورة الشعراء، ۷۲)

همی شنود از شما چون بنخواستیدشان؟

هل ينظرون الا ان تأتيهم (سورة الانعام، ۱۵۹)

همی چشم دارند مگر که آید بدیشان

هل ينظرون الا تأويله يوم يأتي تأويله (سورة الاعراف، ۵۷)

همی بینند مگر سرانجام آن روز که بیاید سرانجام آن

(طبری ۵۵ - حاشیه ۳)

هل يستويان مثلاً افلا تذكرون (سورة هود، ۲۶)

همی برابر باشند داستان، همی نه پند پذیرند؟

(طبری ۷۱۵ - حاشیه ۱)

هل ينظرون الا أن تأتيهم الملائكة او يأتي امر ربكم

(سورة النمل، ۳۵)

چشم همی دارند... مگر که بیاید بدیشان فرشتگان یا بیاید عذاب

خدای

همی بیلتن را بنخواهی شکست؟ همانا کت آسان بیاید به دست

(رستم و سهراب، شاهنامه ۴۸۵)

همی یزدگرد شهنشاه را بترخواهی از ترک بدخواه را؟

(شاهنامه ۳۰۰۰)

تو خاقان چینی بیندی همی گزند بزرگان پسندی همی

(شاهنامه ۲۶۴۴)

همی بینید شمالات را و عزّی را؟ (قرآن شماره ۴؛ ۵۵۴)



بدو گفت کاین روی و موی و نژاد همی خواستی داد، هر سه به باد؟

(شاهنامه ۵۲۶)

همی بینی که مرا چند خواسته است و ترا از پدر خواسته مانده

نیست؟ (بلعمی ۱؛ ۲۶۴)

به سرای تو همی بت پرستند از چهل شبان روز باز و تو خاموش

همی باشی؟ (بلعمی ۱؛ ۵۸۵)

من ترا خبر پرسیدم که تو همی چکنی؟ (بلعمی ۱؛ ۵۰۵)

۱، ۳، ۱۰) کلمات «باش، درنگر، بشنو» نیز در بعضی از متون به جای حرف

استفهام در مقابل حروف استفهام (ا، هل) عربی به کار رفته است:

باش تو از استوار گیر بدگانی و از گر ویدگانی؟ (میبیدی ۸؛ ۲۶۷)

باش ما آنکه که خاک گردیم و استخوان... برانگیختنی ایم؟

(میبیدی ۸؛ ۲۰۱۷)

باش تو یوسف صدیقی؟ (قصص ۱۵۱)

میبیدی صاحب کشف الاسرار درباره نشانه استفهام توضیحی دارد که در خوردقت

است و عیناً نقل می شود:

دَاقَمَن... این الف و فاء استفهام است سخن به آن مفتوح، چنان که پارسی-

گویان گویند در آغاز سخن: باش که کسی چنین کند؟ درنگر که کسی چنین کند؟

بشنو که کسی چنین کند؟ و عرب استفهام کنند به الف و به الف و فاء، و به الف و

واو، و به غنة صوت بی حرفه. (میبیدی ۴؛ ۲۱۳)<sup>۵</sup>

۱، ۳، ۱۱) کلمه «هیچ» نیز گاهی پرش را می رساند و در این مورد پاسخ

جمله منفی است:

هیچ هستید شما نکه کنندگان؟ (سور ۲؛ ۹۳۵)

(گفت) هیچ تقصیر کردم در گزاردن پیغام؟ گفتم نکردی

(بیهقی ف؛ ۸۷۵)

(۵) نکته مذکور در این بند نیز از مقاله مذکور آقای دکتر جلال متینی اقتباس شده است.

گفتم هیچ جراحت داری؟ گفت ندارم (بی‌هقی ف؛ ۴۲۲)  
 هیچ بینی ایشان را هیچ بازمانده‌ای؟ (متن پارسی ۱۵)  
 (۱۴،۴،۱) کلمه «هرگز» نیز گاهی برای سؤال به کار می‌رود و غالباً پاسخ آن منفی است:

گفتند امیر جز از امروز ما را هرگز دیده است؟ گفت ندیده‌ام  
 (بی‌هقی ف؛ ۴۲۳)  
 هرگز شنوده که فرمانهای او را برگردانیده‌ام؟ (بی‌هقی ف؛ ۲۱۸)  
 (۱۴،۴،۱) کلمه «چیز» هم در یکی از متون کهن در ترجمه کلمه عربی «هل» به کار رفته است:

چیز هست بر پیغامبران مکر رسانیدن پیدا (در ترجمه: فهل علی  
 الرسول الاالبلاغ المبین (سوره نحل آیه ۳۵ - متن پارسی ۱۵)  
 چیز همی پسایند مکر آن را که بیاید به ایشان فرشتگان؟ (در  
 ترجمه: هل ينظرون الا ان تأتيهم الملائكة  
 (سوره نحل آیه ۳۳ - متن پارسی ۱۵)

## حرفهای استثنا

۱) بيك: کلمه‌ای که معنی آن معادل «ولکن»، «اما»، «بل» در زبان عربی است، در فارسی میانه (پهلوانیک، پارسیک) به صورت «بی» با یای مجهول وجود داشته که با هوزوارش 'BR' نوشته می‌شده است.

*andar dēh nē, bē pad kustak-ē i dēh vitart.*

در دیه‌نی بلکه در کناره ده گذشت.

*bē har kas pad paymān x'ardān i may hōšyār abāyēd būdan.*

لکن هر کس به اندازه خوردن می باید هشیار بودن.

۲) در بعضی از متون کهن فارسی که غالباً تاریخ ندارد اما از روی قرائن به نظر می‌آید که از اواخر قرن چهارم جدیدتر است این کلمه گاهی در همه جا و گاهی در بعضی موارد به صورت «بيک» آمده است که کلمه‌ای مرکب از «بی» با یای مجهول به اضافه حرف ربط «که» به صورت مخفف است.

۱،۴) در ترجمه تفسیر طبری کلمه «بيک» مکرر آمده اگر چه در موارد متعدد دیگری این معنی به لفظ «ولکن» نیز دیده می‌شود:

بيک می‌خواهد تا ياك کند شما را (طبری ۳۷۵)

نه شما کشتید ایشان را و بيک خدای کشت ایشان را

(طبری ۵۷۸)

و بیک بیشتر مردمان نمی‌دانند (طبری ۱۴۶۱)

بیک چنین ساخته گشت که وعده ناکرده باز هم آورد

(طبری ۵۸۴)

بیک خدای عز و جل سلامت داد زان بددلی (طبری ۵۸۵)

بیک خدای عز و جل پیوسته و گرم ساخته بکرد میان ایشان

(طبری ۵۹۰)

بیک زمان می‌دهدشان تا وقتی نام زده (طبری ۸۷۲)

اما در همین کتاب این معنی به لفظ «ولکن» که مطابق متن قرآن است نیز

به کار رفته است.

ولکن بازهدل ایشان را سوی وعده نام برده (طبری ۸۷۲)

ولکن بگزارد خدای کاری که باشد کردنی (طبری ۵۸۴)

(۳،۴) در تفسیر سوره آبادی و خلاصه آن که در تربت شیخ جام بوده است

تقریباً همه جا این کلمه به صورت «بیک» آمده است:

بیک خدای شما خدای آسمانها و زمین است (قصص ۲۵۷)

موسی گفت: بیک شما بیوگنید (قصص ۲۵۴)

(۳،۴) در نسخه ترجمه قرآن پارس (که جزء منابع معرفی شده است) این

کلمه به صورت «بیک» مکرر آمده است:

بیک بپذیرد آن پرهیزکاران را از شما همچنین (پارس ۴۸)

بیک بر خورداری دادی تو ایشان را (پارس ۸۲)

نه کند خلاف خدای وعده خویش را، بیک بیشتر مردمان نه دانند

(پارس ۱۴۰)

(۴،۴) بک صورت بسیار نادر از این کلمه نیز کلمه «ویک» است که در ترجمه

قرآن پارس مکرر آمده است و باید آن را نشانه یک گویش محلی دانست:

ویک بودند ایشان فر تن‌های خویش‌شان ستم‌کنندگان

(پارس ۱۴۱)

ويك ایشان بودند که بر تن‌های خویش شان ستم کردند

(پارس ۱۳۵)

ويك شما هستید که نمی‌دانید

(پارس ۱۴۷)

ويك وذر بزه آن بود که بعمدا قصد کنید

(پارس ۱۵۹)

ويك بیشتر ایشان نه دانند

(پارس ۲۲۳)

ويك بیشتر شما قرآن توحید را دشخواردارندگان بودید

(پارس ۲۶۲)

۵،۴) کلمه «ويك» در آغاز قرن هفتم بکلی منسوخ بوده است. چنانکه

شمس قیس به کار بردن آن را در شعر و نثر ناپسند دانسته و در این باب می‌نویسد:

«در پارسی قدیم به معنی لیکن «ويك» استعمال کرده‌اند به امالت کسره باء و

اکنون آن لفظ از زبانها افتاده است و مهجورالاستعمال شده، و باء را به لام بدل

کرده‌اند «وليك» می‌گویند و باشد که کاف نیز حذف کنند «ولی» تنها گویند و

غالباً این لفظ بی‌واو ابتداء متعمل ندارد. چنانکه:

به نيك و بد سر آید زندگانی ولی بی تو نباشد شادمایی

پس در لفظ «لکن» که تازی محض است به هیچ سبیل نباید که یاء نویسند.

اما «ليك» چون بدل «ويك» است بی‌ياء و به لام‌الف نباید نوشت. (المعجم ۳۱۲).

۲) کلمه استثنا در ترجمه‌های متون عربی غالباً با تبعیت از متن به همان

رسم‌الخط عربی یعنی «ولکن» آمده است، اما گاهی در متون دیگر واو ابتدا ثبت

شده و گاهی کلمه صورت‌های دیگر پذیرفته است:

لکن، ولکن، لیکن، ولیکن، وليك، ليك، ولی.

۱،۴) به صورت «لکن» بدون واو ابتدا یا عطف:

لکن ستمکاران... امروز در فی‌راهی گم‌بودگی اند پیدا (پارس ۵)

لکن داروی سوده و حل‌کرده اندر باید چکاند (اغراض ۳۱۵)

لکن باید که... معول بر ذکر طراوت خلق و جمال صورت نکنند

(المعجم ۳۵۹)

لکن ملک را نصیحتی کردم و آنچه بر خود واجب شناختم به جای آورد  
(کلیله ۴؛ ۱۳۳)

لکن اکنون به غنیمت داشت امیر مسعود این حال را  
(بیهقی ف؛ ۱۶)

(۲،۳) به صورت «ولکن» در موارد فراوان:

ولکن خوردنی بودی با تکلف و نقل هر فدحی بادی سرد  
(بیهقی ف؛ ۵)

ولکن سخن او را محل سخن غازی نبود  
(بیهقی ف؛ ۶۱)

ولکن از سخن پیامبر علیه السلام کار کردیم  
(بلمعی ع؛ ۴۱)

ولکن محمد بن جریر نگفتست  
(بلمعی ع؛ ۴۰۷)

ولکن کس از جای نجیبید  
(بلمعی ع؛ ۳۴۹)

ناحیتی خردست ولکن مردمانی جنگی و مبارز  
(حدود ۷۰)

اما مزاح شاید کرد ولکن فحش نباید گفت  
(قابوس ۷۸)

هر سخنی که گویند بشنو ولکن به کار بستن شتابزده مباش  
(قابوس ۴۷)

ولکن ما را باری عذری باشد در بازگشتن  
(بیهقی ف؛ ۱۵)

(۳،۴) صورت «ولیکن» نیز با وجود منع شمس قیس در متون این زمان

مکرر دیده می‌شود:

ولیکن شود تری این فزون چو تابند بیش اندران نیران

(منوچهری ۶۷)

ولیکن عالم کون و نباهی دگرگون یافت فرمان الهی

(ویس ۴)

ولیکن هست ازیشان نامداری دلیری کاردانی هوشیاری

(ویس ۱۵)

خلق پنداشتند که بمرد ولیکن جان داده بود (سک ب ۱؛ ۷۲)

ولیکن من به خواستاری مه پری خواهم رفت (سك ب ۱: ۹۵)  
اگر کسی نماز کند او را باز ندارد ولیکن خود نکنند

(سفر ۱۱۱)

این دو عضله به صورت دو است ولیکن هر يك از یست و سه عضله  
جمع شده (اغراض ۷۳)

ولیکن آروغ نرش بیشترین از شیرینی و ... تولد کند

(اغراض ۴۰۲)

۴۰۳) سورت «لیکن» نیز در بعضی از متون این دوره مکرر آمده است:

هر که طلب حقیقتی کند بیاید فرمود لیکن بی سالار نشود

(فیه مافیه ۵۳)

لیکن اندر تدبیر حفظ الصحه عرق آوردن به داروی زیان دارد

(اغراض ۲۴۵)

اعتدال اصناف را عرضی است لیکن این عرض بدان فراخی یست

(ذخیره ۲۸)

و این از جمله بحرانهای يك باشد لیکن ناقص بود

(اغراض ۲۰۳)

لیکن چه توان کرد بودی می باشد (بیهقی ف: ۱۶)

شعر تو شعرست لیکن باطنش پر عیب و عار

گرم بسیاری بود در باطن ذق ثمین

(منوچهری ۸۰)

لیکن وفا بیاید ازو فردا امروز دید باید فردا را

(ناصر ۱۵)

لیکن از راه عقل هشیادان بشناسند فریبی ز آماس

(ناصر ۲۰۷)

۵۴) به سورت «ولیک»:

جو گوهر ياك و بی آهو و درخورد

ويك آراسته گوهر به زيور

(ویس ۳۲)

همی داد که از تو ناشکیم      ويك از بیم دشمن باهیم

(ویس ۳۱۱)

زمرد و کیه سبز هر دو هم رنگه‌اند

ويك زين به نكين دان کنند از آن به جوال

(المعجم ۲۹۵)

جهان چندان که داری بیش باید      ويك از بهر جان خویش باید

(ویس ۳۳۵)

۶،۴) به صورت «ليك» که شمس قیس عقیده دارد که نتیجه ابدال حرف باء

«يک» به لام است. اگر چه ابدال این دو صامت به یکدیگر در جای دیگر دیده

نشده است، در هر حال مثالهای آن در این دوره خاصه در شعر فراوان است:

ليك ظلم است به رخ خاك بسودن پس از آنك

مركب خاص خداوند بودش به تعال

(المعجم ۳۳۴)

طینت آب است و خاك ذات شريف تو ليك

خاك نسيم الحراك باد اثير التهاب

(المعجم ۳۱۵)

ليك اندر دل خان آسان      چون به خس مار درخزد خناس

(ناصر ۲۵۷)

ليك ازو فرعون تر آمد پدید      هم دراهم مکر او را درکشید

(مثنوی ۳؛ ۵۵)

لطفه‌ها نسبت به توفترست ليك      پیش دیگر فهم‌ها مغزست يك

(مثنوی ۵؛ ۴)



روی بسیار بود لیک نه چونین بفروغ

حسن بسیار بود لیک نه چندین بکمال

(رضی الدین - المعجم ۳۳۳)

(۷،۴) صورت «ولی» نیز که مخفف «ولیک» است گاهی در شعر این دوره

به کار رفته است:

به لیک و بد سر آید زندگانی ولی بی تو باشد شادمانی

(المعجم ۳۱۲)

هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش

ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت

(فرخی ۴۳۳)

فرما بردارم ولی با من دیری باید از دیوان رسالت

(بیهقی ف؛ ۳۱۹)

ترا من دوسترمی دارم از جان ولی دورست درد تو ز درمان

(ویس ۱۱۶)

بود شهری بس عظیم و مه ولی قدر او قدر سکره بیش نی

(مثنوی ۲؛ ۱۴۸)

حرف آموزد ولی سز قدیم او ندالد، طوطی است او نی لدیم

(مثنوی ۳؛ ۹۲)

همجو شیری در میان نقش گاو دور می بینش ولی او را مگاو

(مثنوی ۳؛ ۵۹)

## حرفهای ندا و خطاب «ای، ایاء، یا، ایها، یا ایها، - آ»

۱) کلمه «ای» در بیشتر متون این دوره در مقام خطاب یا ندا به کار می‌رود و تا امروز نیز مورد استعمال دارد؛ گمان می‌رود که در دوره مورد بحث ما این کلمه با فتح همزه اول ادا می‌شده است. در اوستایی حرف ندا به شکل *ai* و در پهلوی *ā* است:

ای دشمن خدای، چگونگی دیدی قدرت او؟ (بلمعی ۱؛ ۶۳۶)

ای فرزند پیغمبر، شمارا بر همه خلایق فضل است (هجویری ۹۵)

ای استاد، نه به برکات من بود که ترا نمودند بدیشان؟

(هجویری ۱۰۸)

خدای عز و جل گفت ای ملعون، چه خواهی پاداش؟

(بلمعی ۱؛ ۹۴)

موسی گفت: ای زمین، بگیرش (بلمعی ۱؛ ۴۸۷)

ای شب‌دینز، تو معذوری که مرا نمی‌شناسی (سَمک ۱؛ ۷۹)

ای سَمک، تو دیوانه گشته‌ای یا ترا خود عقل نیست

(سَمک ۱؛ ۷۸)

سَمک برخاست و گفت: ای بزرگوار شاه، دختر از آن خورشید

(سَمک ۱؛ ۷۵)

شاه است

ای آن که چیزی ترا از چیز دیگر باز ندارد (هجویری ۹۴)  
 ای مؤمنان. مکشید صید حرم و شما خرم گرفته (شنقشی ۱۴۷)  
 ای کار تو ز کار زمانه نمونه تر او باشکونه و تو ازو باشکونه تر  
 (شهید ۳۳)

این کلمه به صورت «آی» نیز در معدودی از متون کتابت شده است:

آی مؤمنان به خدای و محمد و قرآن... (شنقشی ۱۳۷)  
 آی مردمان مکه، آمد شما را نهی و پندی (شنقشی ۲۴۶)  
 ۴) کلمه «ایا» که حرف ندای عربی است و از آنجا مأخوذ است بیشتر در  
 شعر به کار می رود و در نثر شاهی برای آن نیافتم:

آیا امر تو رسته اندر قضا آیا قدر تو بسته اندر قدر

(عنصری ۴۵)

آیا دانشی مرد بسیارهوش همه چادر آزمندی میبوش

(شاهنامه ۲۷۲)

آیا دادگر شهر بارزمین برین دادهر گز مباد آفرین (شاهنامه ۹۱)

آیا رفای تو بندی که نیستش سستی

و یا سخای تو بحری که نیستش ممبر

(عنصری ۶۷)

آیا خواجه همدانستانی مکن که بر من تحمل کند ابتری

(منوچهری ۱۴۶)

آیا همیشه به نوروز سوی هر شجری

تو ناپدید و پدید از تو بر شجر اثری

(ناصر ۴۸۴)

آیا به دولت دنیا فریفته تن خویش

به شادکامی ناز و به کام و لهو و خطر

(ناصر ۱۸۶)

۳) کلمهٔ «یا» حرف خطاب و لدای عربی است که در اکثر ترجمه‌ها و تفسیرهای قرآن معادل آن کلمهٔ «ای» آمده است:

قالوا یا موسی... = گفتند ای موسی

اما در بسیاری از متنهای فارسی این دوره به تأثیر زبان عربی کلمهٔ «یا» به کار رفته است:

یا مردمان، پرستید خداوند شما را (طبری ۲۲)

بشتابید یا بندگان من سوی آمرزش (طبری ۲۵۵)

یا دوستان من، آن ولایت که شما طمع می‌داری به یکی دیگر سپردند (ژنده ۱۶۳)

یا پسر رسول خدای، مرا پندی ده (هجویری ۹۵)

گفت یا مادر، ترا خدای عز و جل باید پرستیدن

(بلمعی ۱؛ ۶۲۰)

یا مردمان، بدان زمین مقدس شوید (بلمعی ۱؛ ۴۹۱)

گفت یا یوسف، چون یکوست روی تو (قصص ۱۵۶)

۴) پسوند «آ» که به پایان اسم (یا صفت جانشین اسم) افزوده می‌شود به جای

حرف ددا و خطاب بسیار به کار می‌رود:

بار خدایا، مرا يك روز سیر دار و دو روز گرسنه (هجویری ۴۵)

بار خدایا، بنگرستم هیچ لباسی یکوتر از لباس عافیت ندیدم

(قصص ۲۵۱)

خسروا، شاها، میرا، ملکا، دادگرا

پس ازین طبل چرا باید زد زیر گلیم

(بیهقی ۴۹۲)

ملکا، خسروا، خداوند؟ يك سخن گویمت چو درّ نظیم

(بیهقی ۴۸۸)

امیرا، به سوی خراسان نگر که سوری همی بند و ساز آورد

(بیهقی ۵۳۳)

(۵) گاهی جمع میان دو حرف ندا، یعنی «ای» و «آ» واقع می‌شود:

ابراهیم بگفت: ای بار خدایا من (ابیا ۷۱)

ابلیس گفت: ای بار خدایا، تو گفته‌ای که من کردار هیچ کس ضایع

نکنم (ابیا ۱۳)

ای شیرا، جمله صفاتی (شطحیات روزبهان ۸۲)

(۶) کلمات «ایها» و «یا ایها» که حروف ندا و خطاب عربی است در متنهای

فارسی این دوره مکرر به کار رفته. اما همیشه منادای آنها کلمه عربی است که به

قاعده آن زبان همه جا با حرف تعریف «ال» به کار می‌رود:

ایها الشیخ، گرگ با میش موافق می‌بینم (هجویری ۱۱۵)

ایها الملك، قصد هلاک وی داشتی (هجویری ۹۳)

ایها الملك، مثل تو چو آن کاردار است که... (بلعمی ۱؛ ۵۴۶)

ایها الملك، این پسر عم من بود (بلعمی ۱؛ ۶۳۴)

## حرفهای مرکب

۱) در آغاز بحث دربارهٔ انواع حرف گفتیم که این گونه کلمات به سبب کثرت استعمال یا به این علت که به تدریج موارد استعمال آنها متعدد شده برای دلالت بر معنی اصلی ضعیف و محتاج تقویت می‌شوند. این تقویت به یکی از دو صورت انجام می‌گیرد: یکی آنکه دو یا چند حرف اضافه به هم می‌پیوندند و کم‌کم در حکم کلمهٔ واحدی درمی‌آیند. دیگر آنکه کلمهٔ معنی‌داری به حرف اضافه افزوده می‌شود که روی هم عمل حرف اضافهٔ واحدی را انجام می‌دهند.

۲) حرفهائی که به‌طریق نخستین در طی تحول زبان فارسی تقویت شده و غالباً ذهن اهل زبان دیگر به اجزاء و چگونگی ترکیب آنها توجه ندارد از این قرار است: زَبَر، زِیر، زِیرا، برای، چرا.

۳) زَبَر: این کلمه مرکب است از حرف «از» که در معنی اصلی نقطهٔ آغاز جریانی را بیان می‌کند و «بر» که مفهوم بالا و روی چیزی را می‌رساند. در فارسی میانه صورت ترکیبی این دو جزء به شکل *azabar* (*az+abar*) وجود داشته است، و در فارسی دری دورهٔ نخستین نیز در متون قدیمتر منشور و خصوصاً در شعر به صورت «ازبَر» به کار رفته است:

ابراهیم چاهی بکند و آب بر آمد و از بر زمین برفت

(بلمعی ۱۹۷)

مرغان را بفرمود تا بر به پر اندر دوختند تا سایه بود از بر سرشان

(بلعمی ۵۷۱)

سنکی زیر پای نهاد و از بروی بیستاد

(بلعمی ۲۴۱)

از بهر اندیشیدن چیزی که از بر او بود

(سجستانی ۱۲)

اما به زودی همزه مفتوح آغاز کلمه (-a) افتاده و مجموع دو جزء به صورت «زیر» درآمده است:

این کارد برگشت و روی کند سوی تو آمد و تیزی سوی زیر

(بلعمی ۲۳۶)

سپس چون مفهوم «از» یکسره در این کلمه فراموش شده «از» یا «بر» به آن افزوده‌اند:

جای آتش از بر همه فلکهاست

(بلعمی ۶۹)

نبشته زیر زمین کرد و بر زیر آن دکالی کرد

(اسرار ۴۷)

«زیر» نیز مرکب از دو جزء «از» و «بر» است که معنی اصلی این

جزء دومین «پائین» و «تحت» است. در اوستائی این کلمه به صورت «*haca - adaira*» هست. در فارسی میانه هم این کلمه به صورت *azēr* وجود دارد. اما این صورت در فارسی دری دیده نشده و در قدیمترین متون هم تنها به شکل «زیر» به کار رفته است.

شو بدان کنج اندرون خمی بجوی

زیر او سمجی است بیرون شو بدوی (رودکی ۵۶۸)

چهار ستاره‌اند ... چون صورت حرف لازم و به زیر و زیر عذرا اند

(التفهیم ۱۱۵)

اگر درجه آفتاب زیر افق یابی ... بر آمدن ستاره به شب باشد

(التفهیم ۳۵۹)

تا نو گهی به زیر گل و گاه زیر بید

که زیر ارغوان و گهی زیر گلینار

(منوچهری ۳۲)

در کلمه «زیر» نیز چگونگی مرکب بودن آن فراموش شده و گاهی آن را در حکم قید تلقی کرده و حرفهای اضافه «اندر» به، از، در» را به آن ملحق ساخته‌اند:

یکی خوی گردد اندر زیر جوشن      یکی خف گردد اندر زیر خفتان

(عنصری ۱۲۴)

به همه حالها در زیر این چیزی باشد

(بیهقی ۳۲۴)

طلالت برخاست با لشکر به زیر آن کوه آمدند

(ابیا ۱۴۹)

از زیر این شکاف بر یکی پاره گوشت است

(هدایه ۸۱)

این به پستی بایستاد ز کار      وان ز بالا در اوفتاد به زیر

(محمود سعد)

۵) کلمه‌ای که در آثار این دوره به صورتهای «ایرا، ازیرا، زیرا، زیراک»

زیراکه، ازیراکه، برای بیان علت و سبب جریان فعلی به کار می‌رود در همه شکل‌های آن مرکب از اجزای ذیل است:

از + ای + را + که

این کلمه در فارسی میانه (پهلوی) به صورت «*ēd-rāy* = این - را» یعنی

به این علت و همچنین با افزودن يك جزء دیگر به صورت «*ēd-rāy-čē* = این + را + چه» به کار می‌رفت.

۶) در متون کهن تر فارسی دری و خاصه در شعر این کلمه گاهی صورت

«ایرا (= این + را)» دارد:

و متقدمان اندر شعر چنان مستقیم بوده که متأخران. ایرا که

ایشان ابتدا کردند

(رادویالی)

چرا بگریید ایرا نه غمگن است غمام

گریستنش چه باید چو شد جهان پدرام

(عنصری)



برشوره مریز آب خوش ایرا نابدت به کار چون بیانغارد

(ناصر ۲۵۳)

دانی ز چه سرخ زدیم؟ ایرا بیار دمبدم آتش غم

(خاقانی ۲۷۶)

(۷) گاهی حرف «که» بیان علت هم به «ایرا» می‌پیوندد:

ایرا که میان چهار امهات فرجه نیفتاده است (ابوالهیثم ۱۵)

گفت اکنون باری نتوانی کشتن. گفت چرا؟ گفت: ایرا که امانم

دادی (بلمعی ۳۸)

خامش کن چون نطق ایرا ملک نام تو از دفتر گفتن سترد

(غزلیات شمس ۲؛ ۲۵۸)

در طبع من نبود بدی ایراک مداح شهریار جهاندارم

(معدود سعد ۳۶۵)

(۸) گاهی حرف «از» که آن هم گاهی افاده علت می‌کند بر سر این کلمه

درمی‌آید:

ازیرا مال شبانگه بود و بامداد لی (ابوالهیثم ۶۷)

ازیرا کسی کت بداند همی بجز مهربانت نخواند همی

(شاهنامه ۶۷۴)

به طب اندر ازین به فن ندیدم ازیرا گفتن این برگزیدم

(میری ۱۹۴)

(۹) گاهی هر دو جزء «از» و «که» در اول و آخر آن درمی‌آید و این وجه

در متون کهن شایعتر است:

این خلق ... نیرو ندارد ازیرا که میان تهی است (بلمعی ۷۲)

این باد را نرم خواند ازیرا که خلق بسیار برگرفتی و هیچ‌گونه

نجبانییدی (بلمعی ۵۶۴)

تحویل مال کردن بود ازیرا که چون عدد را اندر مثل او زنی آنچه

گرد آید او را مال خوانند (التفهیم ۴۲)

خداوند تعالی مقدم کرد توبه را بر عبادت، ازیراکه توبه بدایت  
مقامات است (هجویری ۹۵)

ازیراکه هر چیزی را از اول آفرینش تا به آخر کار کرد نهایت است  
(هجویری ۷۰)

اگر چه سخن دراز می شود ازیراکه علم و عمل چون جسم و روح اند  
(قابوس ۱۸۰)

ازیراکه اگر پیران در آرزوی جوانی باشند جوانان نیز بی شک در  
آرزوی پیری باشند (قابوس ۵۸)

خدای تعالی موسی را فرمود که سخن با فرعون به رفق گوی  
ازیراکه او را بر موسی حق پرورش بود (قصص ۲۵۲)

گفت ازیراکه ما را دو چشم است  
نگر تا ستوه نشوی ازیراکه تنت از کاهلی و دوستی آسایش ترا  
(قابوس ۹۶)

فرمان نبرد  
ازیراکه باطل شد به قول او آن چیز که مواید را مدد از آن بودی  
(قابوس ۳۵)

(سجستانی ۴۳)  
ازیراکه مردم از میان جانوران چنانست که تنها زندگی تواند کردن  
(حی ۳۰)

(۱۵) و گاهی از باب تخفیف، مصوت آخر جزء «که» ساقط می شود و کلمه به  
صورت «ازیراک» در می آید:

عبارت ازین قول منقطع است ازیراک معدوم شیء نباشد

(هجویری ۳۲)  
رفتن و بودنش هر دو مر او را یکسان نمود ازیراک اندر حال بقا  
بقاش را بحق دید (هجویری ۳۶)

هر چه می دید جمله به صفت محبوب خود می دید ازیراک چون

دوستان نگاه کنند... (هجویری ۱۱۲)

ازیراک گوش به نامها و لفظها که منجمان به کار دارند خو کند

(التفهیم ۲)

ازیراک مردم نام منجمی را سزاوار نشود تا این چهار علم را تمامی

نداند (التفهیم ۲)

و نیز او را بسیط گویند یعنی گسترده الیراک سطح بر جسم گسترده

است (التفهیم ۵)

(۱۱) گاهی همزه مفتوح اول کلمه نیز به تخفیف ساقط می شود و کلمه به صورت

«زیراک» در می آید:

و از این جهت روز نو نام کردند زیراک پیشانی سال نو است

(التفهیم ۲۵۳)

زیراک آن محدود از حد خویش بیرون نتواند شدن (سجستانی ۶)

زیراک هر چه موالیدست صفات از امهات گیرند (سجستانی ۷)

آنکه از علم جاه و عزّ دنیا طلبد نه عالم بود زیراک طلب جاه و عز

از اخوات جهل بود (هجویری ۱۳)

صفا از صفات بشر نیست زیراک مدار مدار جز بر گذر نیست

(هجویری ۳۷)

زیراک گفته است هاء شانه و بهانه اصلی است (المعجم ۲۲۲)

زیراک وزن رباعیات مألوف طباع است (المعجم ۲۹)

(۱۲) صورت «زیراکه» از وجوه دیگر بیشتر مورد استعمال دارد و این صورت

است که در ادوار بعد تا این زمان به کار می رود:

پیغمبران همه بر خر نشستندی... زیراکه بر خر نشستن متواضع تر

باشد (بلعمی ۵۰۹)

من آن دانم از خدای که شما ندانید زیرا که یعقوب دانست

(بلعمی ۳۱۵)

شوی را مراد نبود که یوسف را به زندان کردی زیرا که دانت  
که ... (بلعمی ۲۸۶)

آن آب ایشان همه بخورد... زیرا که آن عبرت بود  
(بلعمی ۱۷۵)

یکی را از عدد بیرون آوردند و گفتند که عدد نیست زیرا که جمله  
نیست (التنهیم ۳۲)

سطح... از جسم به يك بعد كمترست و آن عمق است زیرا که اگر  
عمق نیز بودی جسم بودی (التفهیم ۵)

زیرا که اگر از بهر دنیا بودی بخلاف این بودی (سجستانی ۹۶)

زیرا که حیوان مختلف بسیار است (سجستانی ۵۸)

زیرا که ابراهیم دعا کرد با نضرع و یقین  
دی را به سگ مانده کرد زیرا که سگ غریب دشمن بود

(قصص ۹۱)

اندر پادشاهی کلهای بزرگ عادت کن زیرا که پادشاهی بزرگتر از  
همه کسی است (قابوس ۲۳۸)

او را ابن العجوز خواندندی زیرا که مادر او را به پیری زاده بود  
(مجمل ۲۵۵)

الهی نرسم از تو زیرا که بنده‌ام و امیدمی دارم به تو زیرا که خداوندی  
(تذکره ۲۷۶)

(۱۳) این کلمه به صورت تخفیف یافته «زیرا» هم به کار می‌رود و گاهی از  
نحوه استعمال آن پیداست که هنوز معانی اجزاء آن در نظر بوده است:

این دلو زیرا گران است که بدین چاه اندر کودکی است و دست  
اندر دلو زده است (بلعمی ۲۷۶)

(۱۴) صورت «ازیراچه» نیز که نزدیکترین به صورت پهلوی این کلمه است

به ندرت دیده می‌شود:

توانگر را فضل نهیم بر درویش ازیرا چه خداوند تعالی او را...  
(هجویری ۲۵) سعید آفریده است

هر چند درویش دست تنگتر بود حال بر وی گشاده تر بود ازیرا چه  
(هجویری ۲۳) وجود معلوم مر درویش را شوم بود  
(هدایه ۱۳۶) ازیرا چه تولد خون از اغذیه بود

هیچ بر خدای پوشیده نباشد ازیرا چه خدای... بهر چه شما کنید  
(پاک ۵۵) بیناست

(۱۵) کلمه «چرا» در فارسی میانه به صورت *čē-rāy* مرکب از حرف پرسش «چه» و حرف «را» در بیان علت است که روی هم به کلمه واحدی تبدیل شده و معنی «به کدام سبب» می دهد.

بتا نکارا از چشم بد ترس و مکن

چرا نداری با خود همیشه چشم پنام  
(شهید - یراکنده ۳۵)

ای لعبت حصاری شغلی دگر نداری

مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری  
(منوچهری ۹۸)

استعمال کلمه مرکب «چرا که» در معنی معادل «زیرا که» از قرن هشتم در شعر حافظ و دیگران دیده می شود:

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی

سخن به خاک میفکن چرا که من مستم  
(حافظ)

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت

چرا که حال نکو در قفای فال نکوست  
(حافظ)

اما پیش از قرن هشتم، یعنی در دوره نخستین فارسی دری شاهد و مثال برای این

استعمال نیافتیم.

۱۶) کلمه «برای» نیز مرکب است از «ب + رای + ی» که در فارسی میانه نیز به صورت *padrāy* در معنی «به علت، به قصد» وجود دارد. جزء اول این کلمه که در پهلوی *pal/pad* بوده در بعضی از گویشهای محلی بعد از اسلام با حفظ تالی اصلی باقی مانده، چنانکه مقدسی درباره زبان مردم مرو می گوید که ایشان به جای «برای این» می گویند «بترای این» و يك حرف می افزایند (جلد اول این کتاب ص ۲۸۲). می دانیم که در جلو کلمات دیگری که به مصوت آغاز می شده در فارسی دری نیز صامت آخر این کلمه (دال) محفوظ مانده و تا این روزگار هنوز در ضمائر بدو، بدیشان، بدین، بدان برجا و مورد استعمال است.

۱۷) گاهی نیز کلمه «برای» و «را» در جمله با هم ذکر می شود:

چنانکه پیامبران پیش آوردند برای امتان را (عشر ۱۵۹)

۱۸) نوع دوم از شیوه هائی که برای تقویت حرفهای اضافه به کار می رود آن است که اسمی یا صفتی یا قیدی را به آنها منضم سازند. این شیوه نیز در قدیمترین متون به کار رفته، اما استفاده از آن به تدریج رو به افزایش می رود و در ادوار بعد مثالهای آن به کثرت دیده می شود که به جای خود از آن گفتگو خواهد شد. اینک چند مثال از متون دوره نخستین:

از قِبَل:

باز آماسهائی که به سیرز آید بیشتر صلب بود از قِبَلِ سَطْبِری آن  
خلط را (هدایه ۴۷۲)

ابراهیم نند کرده بود که اگر مرا پسری آید از قِبَلِ خدای تعالی  
قربان کنم (بلعمی ۲۲۵)

به جهت:

بعضی از حال خود به خدمت او بازگویم مگر بجهت من شغلی مهیا  
کند (جوامع ۲۸۲)

اکنون بجهت شما را وجوهی راست کرده ام (جوامع ۱۸۵)

از جهت:

و مدرسه‌ها از جهت طالبان علم فرماید کردن (سیاست د؛ ۱۳)

در پیش:

باید که شما فردا در پیش مصاف ایستید (طبری ۱۴۴۸)

در پهلوی:

يك روز به گرمابه شدم که در پهلوی خانقاه بود (اسرار ۷۲)

(۱۹) در مورد مذکور در فوق گاهی حرف اضافه ساقط می‌شود و کلمه بعد

(اسم، صفت، قید) جای حرف اضافه مرکب را می‌گیرد. این امر که در فارسی دوران

اخیر شیوع و تداول بسیار یافته در آثار دوره نخستین نیز مثالهایی دارد و پیداست

که از همین دوره آغاز شده بوده است. از جمله مکرر در کتاب سمک عیاد:

دائم که سبب اقبال فرخ‌روز این کار چنین آسان بر آمد

(سمک ۴؛ ۳۴۶)

## حروف اضافه مضاعف

در بسیاری از متون این دوره، خاصه در منتهای قدیمتر حرف اضافه مضاعف است، یعنی يك حرف پیش از نام (اسم، ضمیر) و دیگری پس از آن می آید:

- (۱) حرف اضافه مضاعف «از... بر»:  
ال ذیبر این شکاف بر یکی پاره گوشت است (هدایه ۸۱)
- (۲) حرف اضافه مضاعف «به... بر»:  
چون به کوه بر همی رفت کوه بلرزید (بلعمی ۲۳۴)  
به دود نیل بر پلی کردند (بلعمی ۴۹۶)  
به پهلوی او بر ستارگی است خرد نام او سها (التفهیم ۱۰۰)
- (۳) حروف مضاعف «به... الدر»:  
به هر زمانی افند گناهکاران زمانه را به گناه ایشان عذاب کنند (بلعمی ۴۸۰)  
به بنی اسرائیل افند زلی بود بلایه (بلعمی ۴۸۵)  
به میان ایشان افند مردی بود نام او عوج بن عناف (بلعمی ۴۹۰)  
من به خدای افند عاصی شده ام (طبری ۵۴)  
پرسیدند که بدین آسمان افند ستاره چندست (طبری ۳۱)  
مریم بدان حجره افند همی بود (طبری ۲۰۶)



- پس تو به خواب اندر نتوانستی رفتن (قابوس ۹۲)  
 اگر پنداری که به خواب اندر است چون بخوالی پاسخ همی دهد  
 (قابوس ۱۸۱)  
 گاه به پهلوی راست گردد و گاه... به روی اندر (هدایه ۳۶۸)  
 به شب اندر بنه بر بست (سیستان ۱۹۹)  
 چون لقمه به دهان اندر نهاد... بینداخت (مجمل ۲۷۵)  
 قاعده عصبی است که به کف اندر آمده است (اغراض ۶۶)  
 گمشده بدان راه بازیابد به بیابان و دریا اندر (التفهیم ۶۵)
- (۴) حروف مضاعف «به... در»:

- اندران جایگاه به شب در نماز همی کرد (طبری ۱۶۸۹)  
 بسیار بگریست و آبش به چشم در می آمد (طبری ۳۶۶)  
 تو کیستی و بدین بیابان در چه کار می کنی (طبری ۳۶۸)  
 به جهان در فرومایه تر از آن کس نیست که... (قابوس ۵۳)  
 به درختی در پنهان شد (انبیا ۳۱۲)  
 چون به گرمابه در شدم... پیری بیامد (اسرار ۷۲)  
 چون بدان دره در شوی (اسرار ۱۵۸)  
 سکنگین که بدو در پودنه کوهی بود جوشانیده (هدایه ۷۷۱)
- (۵) حروف مضاعف «بر... بر»:

- زمین بر پشت وی آن کس همی دارد که پای فریشته را بر هوای  
 بر نگاه می دارد (بلعمی ۴۳)  
 این زمین قوم لوط بر شاهراه بر است (بلعمی ۲۱۳)  
 درختان دید و آن میوه ها بر او بر بدید بار آورده (بلعمی ۷۳)  
 بر سر هر یکی بر یکی پاره گوشت بنهاد (بلعمی ۲۵۱)  
 بر شوی بر حیلت کرد (بلعمی ۲۸۶)  
 از تنگی به قوام نیاید و بر همان رنگ بر باشد (هدایه ۶۹۶)

- (۵۵۶ بلعمی) پس خدای بر خلق بر منت کرد  
(۶) حروف مضاعف «بر... اندر»:
- (۶۲۹ بلعمی) برین حدیث اندر بودند که رسول ملك زرج پیامد  
(۲۹۸ بلعمی) این سلوی هنوز مانده است و بر راه مصر اندر است  
(۱۱۷ بلعمی) از او هیبتی بر دل وی اندر آمدی  
(۷) حروف مضاعف «به... اندرون»:
- (۲۸۶ بلعمی) این کرمان راست که به گور اندرون بخوردند  
به نسی اندرون است که همه خلق هلاک شدند جز نوح  
(۱۴۲ بلعمی)
- (۸) حروف مضاعف «با... اندر»:
- (۱۵۵ بلعمی) با این اندر یکی لفظ است از حکمت  
(۹) حروف مضاعف «میان... اندر»:
- (۳۹۱ هدایه) و میان شراب اندر طعام خورد  
خدای عز و جل میان بندگان اندر حکم کرده است  
(مجید ۲: ۹۵)
- (۲۵۳؛ ۲ مجید) و میان ایشان اندر داد کنید  
(۱۵) حروف مضاعف «میان... بر»
- (۴۳ هدایه) و میان زلفندان بر درزی است  
(۱۱) حروف مضاعف «زیر... اندر»:
- و آن ماهی اندر آبست زیر آن اندر گاو است و زیر گاو اندر  
صخره است و زیر صخره اندر تری است (مجید ۲: ۴۵۵)
- آسمان را زیر ایشان برکشید و ابر زیر او اندر، تا از او باران  
بارد (بلعمی ۲۱)
- (۱۳) گاهی کلمه «اندر/در» مکرر می شود و یکی پیش از لام (اسم، صفت، ضمیر) و دیگری پس از آن می آید و این ظاهراً برای تأکید است:

گفت اندر شوید اندر گروهانی که گذشتند از پیش شما (طبری ۵۰۲)  
آن کس‌ها که اختلاف کردند اندر آن اندر به گمان اند از آن

(طبری ۳۳۷)

پیغمبر (ع) دو شبانروز در آن غار در بماندند (طبری ۳۶۴)

## حروف هشدار

۱) حرفهای هشدار کلماتی هستند که برای جلب توجه شنونده و بر حذر داشتن او از عملی، یا تأکیدی به نفی یا اثبات برای اجرای فعلی به کار می‌روند. این کلمات جای هیچ یک از اجزای جمله را نمی‌گیرند بلکه خود به تنهایی در حکم جمله مستقلی شمرده می‌شوند، بعضی از این حروف در ذیل می‌آید:

۱۰۱) زنهار، زینهار که با حروف ربط «تا، که» به جمله بعد می‌پیوندند:

زنهارا که بر این پیر ضعیف زنهار نخوری (قصص ۱۷۴)

زنهارا که از دکان او چیزی نددی! (تذکره ۲۷۵)

زنهارا که هیچکس را نکوئی (قصص ۲۳۹)

زینهارا تا سر این حقه باز نکنی! (اسرار ۲۱۳)

زنهار تا نکوئی با او حدیث من

تو بر زبان خویش دگر باره زینهار

(منوچهری ۳۰)

۲۰۱) هاه:

(یعقوب) از سوی دیواری به خانه اندر آمدی... و او را گفتی:

یوسف، هاه! (بلمی ۲۸۵)

۳۰۱) هان:

هان! اگر می‌خواهی تا نعمت جمله دیا وقف تو کنم (تذکره ۷۳)

۴۰۱) هلا:

گفت هلا! برگیر حق خویش را و زیادت برمگیر (تذکره ۲۲۲)

گفت: هلا! نیک آمد، دیگر نگویم (المعجم ۴۵۸)

هلا! اکنون چشم دارید به ما آنچه می‌خواهید شما (عشر ۱۵۶)

رسول گفت: هلا! بروید و تازیانه از حجره بیاورید (قصص ۵۰)

هلا! ای ابراهیم تو نیز سر این داری؟ پای در نه (تذکره ۹۱)

۵۰۱) هی هی:

زتش گفت هی هی! چه می‌کنی؟ (قصص ۹۰)

۶۰۱) هین:

هین! که وقت هجرت آمد و امر آمد به رفتن (قصص ۱۲۱)

ساعتی برآمد، گفت هین! بیرون آی (قصص ۷)

هین! ای شیرمردان بشناید (سیاست ۹۴)

۷۰۱) وهك: حرف تشبیه عربی است و در متون این دوره به لادرت خاصه

در متنهای ترجمه از عربی آمده است:

او را گفت: وهك! اندر آتش همی شوی! (بلعمی ۵۰۹)

۸۰۱) ها:

ها! شما را گویم همی: ای مؤمنان و مؤمنات توبه کنید

(عشر ۳۶۵)

۹۰۱) هی:

جبریل آمد ع گفت: هی! اندر شکم وی پیغامبرست (عشر ۳۹)

ای هی! ترا چه می‌گویند؟ (مقالات ۲۴۷)

ای هی! ترا می‌گویم... هی! جواب نمی‌گویی! (مقالات ۲۴۸)

(۱۵۰۱) الا:

الایا خیمکی خیمه فرو هل

که پیش آهنک بیرون شد ز منزل

(منوچهری ۵۳)

## «آ» - بیان حالت عاطفی

۱) حرف دآ-ه، نشانه حالت عاطفی گوینده است و به آخر اسم یا صفت افزوده می‌شود تا یکی از حالات درینغ، تحسین، نفرین، تفخیم، تکثر، تعجب و مانند آنها را بیان کند:

۱،۱) در بیان افسوس و درینغ بر امری خلاف آرزو که گذشته است:

ملك گفت: دریغا! من چنان دانستم... (مجید ۲؛ ۶۳۷)

دریغا چنین مردا. کاشکی او را اصلی بودی (بیهقی ف؛ ۵۲۵)

دریغا! میر بولصرا، دریغا! که بر شادی ندیدی از جوانی

(دقیقی- بیهقی ف؛ ۴۸۱)

بزرگا غبنا! که این حال امروز دانستم (بیهقی ف؛ ۱۷۶)

۲،۱) در بیان تحسین:

بزرگا! که شما دو تن اید (بیهقی ف؛ ۶۷۲)

بزرگا و بارغعا! که کار امارت است (بیهقی ف؛ ۴۸۴)

پاکا! خداها! از فرزند و از اباز (مجید ۲؛ ۴۸)

۳،۱) در نفرین و دشنام:

بدبارانا! که آن بود مر آن کان را که بیم کرده بودند

(مجید ۱؛ ۳۳)

ناجوانمردا! که تو دهری (سک ۴: ۷۶)  
 (۴،۱) در بیان تعجب:

ای عجب! چرا مرا اول روز نکفتی؟ (قصص ۱۵۱)  
 ای عجب! تا این غلام در خانه من است هرگز از وی دروغ نشنیدم  
 (ابیا ۹۹)

(۵،۱) در بیان تفضیم:

پاکا! خدایا! که تو یزادی از آنچه ایشان با تو انباز همی گویند  
 (مجید ۲: ۲۹۳)  
 بزرگما! مردا! که این سرم بود (بیهقی ف: ۲۳۶)  
 بزرگما! مردا! که ازین روی برتواند گرداید (بیهقی ف: ۶۷۵)  
 بزرگما! مردا! که از دامن قناعت تواند گرفت (بیهقی ف: ۶۷)  
 (۶،۱) در بیان تکثر غالباً با کلمه «بسا» و گاهی نیز با کلمه پس از آن:

بسا رسولان که ما پیش از تو فرستادیم (مجید ۲: ۱۴۷)  
 بسا اهل شهرها که ایشان به تن قویتر از اهل این شهر تو بودند  
 (مجید ۲: ۲۱۱)  
 بسا رازا که آشکارا خواهد شد (بیهقی ف: ۵۴۸)  
 بسا فریشتگانا! کاندرا آسمانها اند (مجید ۱: ۳۵۲)  
 چندا شهرها و شادستانها... که مهلت دادم مرآن را

(مجید ۱: ۱۶۵)

(۷،۱) گاهی کلمه «ای» در آغاز و حرف «آ» برای بیان همین معنی در پایان  
 کلمه می آید:

ای دریضا! که آن بندگان همه هلاک شدند (مجید ۱: ۶۳۹)  
 ای بدبختیا! و ای هلاکیا!  
 ای دریضا! کار ما به زبان خواهد آمد (سک ۱: ۲۸۴)  
 ای آسانیا! که ایوب را برین حال بدیدم (مجید ۱: ۱۱۲)



## از

۱) این کلمه در پارسی باستان به صورت *hačā* آمده است:

از پیراهه = *hačā paraviyātā*

در اوستایی نیز به صورت *hača* وجود دارد. در فارسی میانه «آج = *aʃ*» است. در بعضی از گویشهای مرکزی و غربی ایران نیز صورت «اج» دیده می‌شود. مخفف آن «زه» نیز در شعر بسیار به کار می‌رود.

۳) حرف اضافه «از» نقطه آغاز زمانی یا مکانی را بیان می‌کند و این معنی اصلی آن است. معانی متعدد دیگر همه فرعی و مجازی شمرده می‌شوند.  
۱،۴) آغاز زمانی:

روزی بس خرم است می‌گیر از باعداد

هیچ بهانه نماد ایند کام نو داد

(منوچهری ۱۹)

تا نخورد شیر هفت مه به تمامی

از سر اردی بهشت تا بن آبان

(رودکی ۷۴)

نخست چیزی که آفرید از یکشنبه ابتدا کرد و همی آفرید تا روز

(بلعمی ۳۲)

آدینه

هر روزی از بامداد يك قدح... سیکی کهن بخورد (هدایه ۳۶۶)  
 در سال سیصد و هفتاد و دو از هجرت پیغمبر (حدود ۷)  
 (۲،۲) آغاز مکانی:

مهر دیدم بامدادان چون بتافت از خراسان سوی خاور می شتافت  
 (رودکی ۲۵۸)

نامه‌ای از هندوستان بیار  
 چو از کاخ آمدی بیرون به صحرا  
 کجا چشم افکنی دیبای رومی است

(دقیقی ۱۴۵)

از لشکر گاه بیرون شدند  
 از کوه‌های طبرستان بکشید تا بر سوی تخارستان

(التفهیم ۲۵۴)

چون از دروازه شهر بیرون رفتم...  
 (سیاست د؛ ۱۰۲)

(۳) جدائی چیزی از چیز دیگر:

غلامان دیگر در آمدند و موزه از پایش جدا کردند (بیهقی ۲۳۹)  
 سرمایه کرد آهن آبگون کزان سنگ خارا کشیدش برون  
 (شاهنامه ۱/۱)

(۴) یارهای، قسمتی از گروهی، جزئی از چیزی:

از سیر او باز نموده‌اند  
 ز صد دستان که او را بود در ساز

گزیده کرد سی لحن خوش آواز

(خسرو و شیرین ۱۹۵)

به روم از بزرگان دو مهتر بدد

که با تاج و با گنج و افسر بدد

(شاهنامه ۱۴۷۸)

از این هفت کشور ایران شهر بزرگوارترست به هر هنری

(مقدمه ۱۴۰)

او را در غار بنشانند تا از شب نیمی بشد

هر یکی را از ایشان پایگاهی و منزلتی دهد

(سیاست د؛ ۱۲)

(۵) نوع، جنس، گونه‌های مختلف:

مرا هر چه بود از کنیزك و غلام آزاد کردم

ز هر کشوری گرد کن بخردان ز اخترشناسان و از مؤبدان

(شاهنامه ۳۸)

نداشتم از برگ و تجمل هیچ

(چهار مقاله ۳۵)

آن کوهها از سنگ است

پنج بت به صورت جمشید بساختند یکی از زر و یکی از آهن و

(طبری ۴۰۴)

یکی از روی و یکی از برج

(۶) در بیان علت و سبب:

لام من از وی زنده خواهد ماند

(جوامع ۳۵)

از شادی در پوست نمی‌گنجید

(سیاست د؛ ۱۰۹)

هیچ جواب نتوانست گفتن از گریستن

(برامکه ۱۱)

ازین گفته‌اند که خشم غول عقل است

مشاورت کردن در کارها از قوی رانی مرد باشد و از تمامی عقل و

(سیاست د؛ ۱۲۳)

پیش‌بینی

(طبری ۱۶۴۸)

دل تنگ همی بود از سخن آن کافران

(حدود ۲۱)

آنجا کس مقیم نتواند شدن از سختی گرما

(ابنیه ۱۸۹)

درد سینه را نیک بود که از گرمی باشد

(۷) درباره...، راجع به...:

همی گفت چندی له آرام او ر بسالا و پهنا و اندام او

(شاهنامه ۲۲۳۷)

- درویشی سؤال کرد از فقر وی (حالات ۹۳)
- چنانکه تواند از احوال ایشان بر می‌رسد (سیاست د؛ ۱۷)
- از ایران پیرسید و در تخت شاه در گودرز و در رستم رزمخواه (شاهنامه ۷۱۹)
- هر وقتی که از تمتع بیندیشد ازاد او بیالاید (هدایه ۱۳۸)
- ۸) معادل «جای» یعنی درون یا بیرون چیزی:
- قاین قصبه کوهستان است و از گردوی خندق است (حدود ۹۵)
- همه رباطها و دیها از اندرون این دیوارست (حدود ۱۰۶)
- نواگر به نزدیک زن خفته بود
- زن از خواب شرفاک مردم شنود (ابوشکور ۹۸)
- ای روی تو چو روز دلیل موحدان
- وی موی تو چنان چو شب ملحد از لحد (رودکی ۳۳۵)
- از اندرون گوش فضائی است... و از اندرون فضا هوائی است ایستاده (اغراض ۸۳)
- ۹) وسیله و واسطه جریان فعل:
- یک نازیبا له خوردی بر جان از آن دوچمش
- کز درد او بماسدی مانند زردسیب (شهید ۲۴)
- بنااید زان سان ز برج بره که گیتی جوان گشت از آن یکسره (شاهنامه ۱۴)
- کهن گشته این داستاها ز من همی نو شود بر سر الجمن (شاهنامه ۵۲۳)
- یکی آنند که از ایشان عمارت عالم است (حالات ۵)

(۱۰) با متمم صفت برتر:

درین زمانه بتی یست از تو نیکوتر

له بر تو بر شمنی از رهیت مشفقتر

(ابولیک ۲۱)

همت شیر ازان بلندتر است که دل آزار باشد از روباه

(شهید ۳۳)

هیچ گنجی یست از فرهنگه به تا توانی رو تو و این گنج نه

(رودکی ۲۴۴)

چنین گفت خسر که مردن بنام به از زنده دشمن بر او شادکام

(بوشکور ۱۱۱)

شهری... نام او جندی شاپور و اندر اهواز از آن آبادتر و خرمتر

(بلعمی ۸۹۶)

یست

کیست راستگوی تر از خدای به حدیث

(طبری ۳۰۹)

شیرگاد معتدل تر بود از شیر دیگر حیوانات

(هدایه ۱۶۳)

(۱۱) بیان نعلق و وابستگی، که غالباً با کلمه «آن» می آید:

شش ملك را فهر کرد و ازان هر یکی پسری به بندگی می داشت

(قصص ۲۱۳)

الهی بر من بیخشای زیرا که من ازان توام

(تذکره ۲۷۶)

من نمی شناسم که ازان تو کدام است

چو آن شیخ برسید از آن ما نیز تمام شد بر موافقت شیخ

(اسرار ۱۵۳)

به غرض از آن خویش مشغول نگشتندی

(سیاست د؛ ۶۴)

(۱۲) در معنی «از جانب»، «از طرف»، «از سوی»:

(سك ۴؛ ۳۹۳)

از شاه او را پرسید و سلام رساید

(۱۳) چنانکه در مقدمه این فصل ذکر شد حرفهای اضافه و ربط غالباً در

استعمال ضعیف می‌شوند، یعنی در نظر اهل زبان جثه لفظ برای دلالت بر معنی ضعیف و کوچک می‌نماید. برای رفع این مشکل به چند طریق متوسل می‌شوند که از آن جمله یکی تکرار همان حرف است، یکی آوردن حرف اضافه دیگری به کمک آن که حرف اضافه «دوتائی» یا مضاعف خوانده می‌شود. مانند: به... اندر- و دیگر افزودن کلمه «پر» یعنی معنی دار و مستقلی است به حرف اضافه که روی هم کار حرف اضافه را انجام دهد.

در بعضی از موارد استعمال حرف اضافه «از» نیز همین حال پیش آمده است چنانکه امروز در محاوره عوام غالباً کلمه «از» را تکرار می‌کنند و فی‌المثل می‌گویند: «از از سر...» در بعضی از موارد دیگر، این استعمال صورتهای ذیل را یافته است:

(۱،۱۳) از بهر؛ از بهر... را:

چهارتا اشتر که از بهر رفتن را همی پرورد بدالجا بردند

(طبری ۳۶۱)

از بهر آن را تا پیغامبر ایشان را طعام دهد  
این تیغ له از بهر ستمکاران کردند

انگور له از بهر نیدست به چرخشت

(رودکی ۲۵)

هر کسی ولایت گرفت از بهر مال و عزّ و من این ولایت از بهر دین  
گرفتم

(بلعمی ۳۱۸۴)

(۲،۱۳) از باب، معادل مورد استعمال شماره ۷ (درباره، راجع به...):

خلیفه از باب تو امروز مرا چه فرمود

(برامکه ۱۵)

(۳،۱۳) از جهت:

ولیکن از جهت حزم و احتیاط کلر خویش را داشتند (برامکه ۵۵)  
از جهت مجاورت خشک، بسیار نیز از تر سوخته آید

(میاست ۱۲؛ ۱۲)

از جهت شومی این گناهکاران بسیاری از بی گناهان در آن فتنه  
هلاک شوند (سیاست د: ۱۲)

شرط باشد که تو از جهت مهمات من زر خویش خرج کنی  
(سیاست د: ۱۰۹)

(۴،۱۳) از سبب... را:

دم کوتاه کند هم از سبب حجاب را  
(هدایه ۴۷۲)

(۵،۱۳) از قبل... را:

آماسها که به سیرز آید بیشتر صلب بود از قبل عطبری آن خلط را  
(هدایه ۴۷۲)

(۶،۱۳) از سر:

این پادشاهی و گنج و خواسته از سر عیاری و شیرمردی به دست  
آوردنم (سیاست د: ۲۳)

(۷،۱۳) از ناگام:

از ناگام خادمی با چند کنیزک در گذر آمدند  
(سک ۴: ۲۵)

از ناگام از در بارگاه درآمد  
(سک ۴: ۵۵)

چون از ناگام مرا ببیند برسد  
(سک ۴: ۳۶۸)

## اگر

۱) کلمه «اگر» که غالباً حرف شرط است، به عقیده دارمستتر<sup>۱</sup> از صورت مفروض کلمه *hakaram*\* پارسی باستان می آید که به معنی «یک بار» بوده است. در پهلوی (پارسیک، پهلوایک) نیز صورت *agar* دارد. این کلمه با تخفیف به صورتهای «گر»، «آر»، «آر» خاصه در شعر، و با افزودن واو عطف به صورت «وگر» و با تخفیف آن به صورت «ور» در متون این دوره به کار رفته است. و در موارد بسیار با افزودن کلمات «ایدون که» و «چنانکه» و «چنانچه» تقویت می شود.

۲) اگر:

اگر غم را چو آتش دود بودی جهان تاریک بودی جاودانه  
(شهید، پراکنده ۳۴)

شیروبه... دالت که اگر یرویز در ملک بنشیند هم در ساعت او را  
بکشد (بلعمی ۱۱۸۲)

اگر فرو نمی آئی همچین سر فرود آور (طبری ۱۰۶)

اگر زاگ سپید با روغن گل مرهم کنی یک آید (هدایه ۲۱۶)

اگر شیر کاهو بگیرد و اندر شیر زنان کنند و اندر چشم ریزد چشم

1) Darmesteter, J., I, 244.



را روشن گرداند (ابنیه ۱۰۶)

اگر از حجاب گذاره کنی سرتاسر حجاب را بتوانی دیدن

(معارف ۴؛ ۱۵۵)

(۳) به صورت «ار»:

درختش از نضد به وقت بهار همانا نگرید چنین ابر زار

(رودکی ۵۷۵)

آگاه کن مرا بدانش از هستی راست گویان (طبری ۴۶۲)

پس از اندک بود روغن بنفش خوب آید (هدایه ۶۰۰)

صورت «آر» که مخفف «اگر» است اختصاص به نظم ندارد و در بعضی از

متون منشور مانند طبقات الصوفیه در اکثر نزدیک به تمام موارد به این صورت آمده

است:

هرچه کند ترا بر او باقی بود از همه ملک خود ترا دهد

(طبقات ۴۱)

از پس مصطفی (ص) پیغامبری روا بودید در ایام ما آن ابوبکر

وراق بودی (طبقات ۲۶۳)

با من می گفت که از با خضر صحبت یاری توبه کن (طبقات ۳۸۸)

آن که اهل آنست از چه گریزان است آن بر وی شتابان است

(طبقات ۲۹۴)

از یاری که دست درو زنی دست در دامن دوستان او زن

(طبقات ۲۹۶)

(۴) با حرف عطف به صورت «وگر»:

اگر بازی اندر چغو کم لگر و سمر باشه ای سوی بطن میر

(ابوشکور ۹۹)

اگر دعا کنی تا این سپاه باز گردد و سمر نه ترا بر این دار کشیم

(طبری ۵۶۸)

(۵) با حروف عطف و تخفیف به صورت «ور»:

ور به غریبی فتد از مملکت محنت و سختی برد بینهدوز  
(رودکی)

ور چه ادب دارد و دانش پدر حاصل میراث به فرزند نی  
(رودکی ۴۹۱)

(۶) گاهی کلمه «ایدون» در پی آن می آید و ظاهراً صورت «اگر ایدون که» برای تأکید شرط است:

اگر ایدون گویند که باقی نبات بیشتر از باقی حیوان بود...

(سجستانی ۵۸)

اگر ایدون که حکم کنند به برخی از نبات که بیشتر بود

(سجستانی ۵۸)

اگر ایدون که چیزی بودی از مرکز شریفتر این چیزها در آن  
بتندی

(سجستانی ۴۷)

اگر ایدون که طبیعت باطل شود بجمله...

(سجستانی ۴۲)

اگر ایدون که گویند که آن آتش است...

(ابوالهیثم ۳۵)

اگر ایدون که بنمائی به من در زندگالی آنچه می دعه کنندشان...

(پارس ۶۵)

(۷) کلمه «اگر» با همه صورت‌های ترکیبی و تخفیفی آن در آثار این دوره

به معنی «با» نیز می آید.

شمس قیس در المعجم می نویسد که «حرف شك (اگر) به معنی حرف تردید

استعمال لغت سرخسیان است» (ص ۲۳۱) اما این نکته درست نمی نماید زیرا که در

شاهنامه و بسیاری از آثار دیگر این دوره کلمه مزبور به این معنی مکرر آمده است:

هر آن کس که بود اندران بارگاه

گنه کار بودند اگر یکنه

(شاهنامه ۲۵۷)

اگر گنج پیش آید از خاک خشک و سمر آب دریا و سمر زر و مشک

(شاهنامه ۱۵۸۵)

لدانم که عاشق گل آمد سمر ابر چو از ابر بینم خروش نندو

(شاهنامه - مسکو: ۶/۲۱۶)

۸) ترکیبات دیگر مانند «اگر زانکه، اگر آنکه، اگر زانچه، اگر چنانکه،

اگر چنانچه، و همین صورتها با تخفیف اگر به صورت «گر» نیز در متون این دوره به کار رفته است.

## ای = یعنی

این کلمه در پارسی باستان *aita* به معنی صفت اشاره «این» است و در اوستائی نیز به صورت *aēta* وجود دارد. در پهلوی دو صورت *ē* و *ē* مکرر آمده است که گاهی به مفهوم کلمه اشاره و گاهی به جای «یعنی» به کار می‌رود. در فارسی دری و همچنین عربی - تنها معنی قالی از آن اراده می‌شود و بیشتر در ترجمه‌های قرآن آمده است. این کلمه از اواخر قرن ششم هجری متروک مانده است:

اگر می‌ترسید که اگر نیابند درویشان از درویشی، ای که درویش  
بماید پس مترسید (طبری ۶۰۷)

پادشاه روز قیامت، ای روز شمار  
از بیماری بیرون آمده بودند نه به بحران ای به استفراغ تمام  
(هدایه ۷۷۴)

تعزمت خرسندی دادن باشد، ای که خرسند باش یا محمد بدینچه  
ترا می‌گویند (پاک ۶۳)

کار امروزینه را به فردا می‌فکن، ای که طاعت را و عبودیت را  
(عشر ۱۳)

آرزوی تو به تو داده آمد، ای که سؤال مرا اجابت کرده شد  
(عشر ۱۱۵)

وحي آمد که «طه» ای که قدم بر زمین نه  
 ما الهام دادیم مادر ترا، ای که به دل وی اللد افکندیم

(عشر ۱۱۰)

نو بهترین میراث‌گیرایی، ای که خلایق را بمیرایی و تو مالی زنده  
 (عشر ۲۱۴)

که ایشان در زمین بر ما بیسی تواند کرد، ای که جایی توانند  
 گریختن

(عشر ۳۸۸)  
 اما چگونگی استوای حق تعالی نه معقول است، ای که چگونگی  
 آن کس در یابد

(عشر ۹۹)  
 اما در متن‌های همزمان با این متون، و حتی گاهی در متن واحد، کلمه  
 «یعنی» هم فراوان در این مورد به کار رفته است و کلمه «ای» بزودی متروک و  
 فراموش شده، چنانکه در آثار و مؤلفات اواخر قرن ششم و از آن به بعد هیچ  
 نشانی از آن دیده نمی‌شود.

## با

۱) معنی اصلی «با» بیان رابطه بستگی و تعلق چیزی یا کسی یا مفهومی است به کس یا چیز یا مفهومی دیگر؛ و این معنی و مورد استعمال از قدیمترین زمان تا کنون متداول و رایج است.

۲) صورت فرضی، یعنی بازساخته آن، در پارسی باستان باید *\*upāka* باشد که به قرینه همین کلمه در سنسکریت معنی «همبسته» داشته است و در فارسی میانه در لغت *apākih* به معنی «باوردی، همیاری» وجود دارد که صورت حرف اضافه آن *apāk* یا *abāg* می شود و در پارسی جدید *awāk* است. در متون کهن فارسی جدید (دری) به دو صورت «فا» و «وا» هم آمده است:

فا:

آری، فا ما می گفتم که ما یوسف را نکه داریم (پل ۷۹)  
از ایشان کسی بود که خدای فا او سخن گفت (بخش ۱۱۳)

وا:

وا ما دو کار بکنید (پل ۱۲۰)  
سوی بیضمیر آمد ع وا جماعتی از قریش (بخش ۲۰)  
صورت «با» نیز به ندرت، خاصه در شعر این دوره می آید:  
ابا برق و با جستن صاعقه ابا غلغل رعد در کوهسار (رودکی ۵۴)

سپاه است چندان با ساوه شاه که بر مورد و بر پشه بست راه

(شاهنامه ۲۵۹۱)

(۳) حرف اضافه «با» در بیان معنی اصلی، یعنی رابطه همراهی و همبستگی

در این دوره رواج فراوان دارد:

من با کنیز کلان اندر سخن آمدم (برامکه ۶۵)

همچنان می‌گریستند با وی (حالات ۲۵)

روده دوم از معاء غلاظ روده قولون است که او با اعور پیوسته است

(اغراض ۹۴)

لشکری با برگ و ساز و عدت و رعیت آسوده (راحة ۲۴۵)

بانگی کنم و تو با همه اهل مصر هلاک شوید (بلعمی ۳۱۲)

(۴) در این دوره حرف اضافه «با» در مواردی به کار می‌رود که در ادوار بعد

تا فارسی رایج امروز به جای آن حرف «به» استعمال می‌شود. از آن جمله:

(۱،۴) رابطه چیزی یا کسی یا مفهومی با چیز یا کس یا مفهوم دیگری را

می‌رساند:

ای بلبیل خوش آوا آوا ده ای ساقی آن فدح را با ما ده

(رودکی ۲۸۲)

مهر با آن يك پری داد (بلعمی ۱۱۹)

مرا چندان غم پیش آمده است که با ایشان نمی‌پردازم

(سک ب ۱؛ ۱۰۰)

شاه جام با یاد غلامان آورد که بر عزم باشید (سک ب ۴؛ ۲۹)

برگیر سر را و بوسه ده و با جای خود نه (سک ب ۴؛ ۳۰۴)

(۲،۴) مقصد یا پایان جریان فعلی:

ابراهیم اسمعیل و هاجر را به زمین مکه برد و با شام آمد

(قصص ۱۸)

پس بار بر خرنهاد و با خانه آمد (قصص ۲۲)

- پادشاهی بعد از بهارتان با ایشان رسید (مجمل ۱۱۲)
- بازگشتند و عبد مناف با جای خویش آمد (مجمل ۲۳۲)
- چون نامه با سعد وقاص رسید (سیاست ۲۳۲)
- شیخ بوسعید بوالخیر از مسجد با سرای می‌شد (اسرار ۲۸۸)
- من از آجا با بیت المقدس آمدم (سفر ۲۳)
- از در دیگر با خانه خود شد (برامکه ۲۴)
- محمد بن ابراهیم با خانه خود رفت (برامکه ۳۴)
- یوسف خجل شد و با مسجد ذوالنون باز آمد (تذکره ۲۸۲)
- سرما بر تن من قوت گرفت، با تون گرمابه اندر آمدم (هجوبری ۷۷)
- چون با شهر شد از هر جایی چیزی آوردند (کیما ۸۱۲)
- (۳،۴) سوی و جاب جریان فعل را بیان می‌کند:
- باد را بفرمود تا از مصر بوی یوسف با زمین کنعان برد، سوی یعقوب (بلعمی ۳۱۷)
- آن صد خلق را با زرد و سیم با لب دریا برافکند بوج (بلعمی ۶۳۱)
- همه را بند کنید و اسیروار با مصر برید (قصص ۱۰)
- این ترسایان را با اسلام می‌خوانم (قصص ۶۹)
- معاد و بازگشت او با زمین است (سجستانی ۴۶)
- از بهر رسیدن قوت‌های بسیار با زمین مثال یافتند که همه با موطن خویش ... باز گردد (سجستانی ۴۶)
- (مرزبان ۱۷۳)

(۴،۴) در بعضی از فعلها همیشه متمم فعل (مفعول بواسطه) بسا حرف اضافه «با» استعمال می‌شود و در ادوار بعد تا فارسی رایج امروز به جای آن حرف «به» متداول است؛ از آن جمله است در اکثر نزدیک به تمام متون بازمانده از دوره



نخستین فارسی دری، یعنی از آغاز تا نیمه قرن هفتم هجری، فعلهای: گفتن، نمودن، گوش داشتن، خشم گرفتن، رسیدن، رساندن، ماندن (شبه بودن)، خطاب کردن، خیانت کردن و جز اینها:

**گفتن:**

آن شخص بیامد و خبر باز دانست و با معاویه بگفت

(بلغمی ۱۷۳)

(اسرار ۹۳)

با این خواجه بگو که دل خوش کن

(قابوس ۱۵۰)

سرّ خوش با کسی مکوی

(هجویری ۱۰۸)

چرا گفتی با ایشان که وی در اینجا است

(معارف ۷۵)

غم و شادی با خواجه خود گوید

(سیاست ۲۶۴)

خادم سبک در حجره شد و با نوشیروان بگفت

**نمودن:**

با نو بنمایم مردانگی خویش اگر حرب پیش آید (قصص ۹۶)

**گوش داشتن:**

(حالات ۱۰۴)

گوش با شغل ما دار

**خشم گرفتن:**

(هجویری ۹۲)

هشام با وی خشم گرفت

**ماندن:**

(قصص ۴۲)

ای برادرا تو با دامادی مای خلوک بر کرده

**رسیدن:**

(قصص ۱۵)

مرا بر آن گاو نشان تا به جان برهم، با خاله رسم

**رساندن:**

(قصص ۱۴)

آن گاو مرا که مادرم به نو سپرد با من رسان

**خطاب کردن:**

(تذکره ۱۲۵)

گوئی با ایشان خطاب می کنند در دوزخ

## خیانت کردن:

هرگز با خداوند خویش خیانت مکن (قابوس ۲۰۰)  
 (۵،۴) پیش از کلمات «یاد» و «هوش» و «نشاط» که امروز به جای آن حرف  
 اضافه «به» استعمال می‌شود:

دیو این سخن او را فراموش کرد تا با یاد بیامدش (بلمی ۲۹۲)  
 صورت زشتی خود با یاد آورد (کیما ۵۰۹)  
 او را با یاد آمد (جوامع ۵۰)  
 چون با هوش آمدند خویشان را دیدند حکم به ناحق کرده

(قصص ۱۷)

چون با هوش آمدگفت... این کدام فضولی است (کیما ۸۶۰)  
 هر چند کوشیدم که خویشان با نشاط آورم... (برامکه ۴۴)

(۶،۴) با کلمات «خود» و «خویش» و «خویشان»:

احمدنامه همی نوشت و همی گریست و با خود می‌گفت...

(قابوس ۲۱۱)

هوش از وی برفت چون با خود آمد...

(تذکره ۵۳)

سلیمان ع با خویشان عتاب کرد (بلمی ۵۹۰)

با خود گفتم که اگر چه در علم به درجه بزرگ رسیده‌ام

(اسرار ۱۳۱)

(۵) گاهی کلمه «با» در جای «زد» به کار رفته است:

یوشع متعیر شد پس باز با بنی اسرائیل آمد و ایشان را ابن قسه

بگفت (بلمی ۵۰۳)

از خدای همی خواهید که تابوت با شما افتد (بلمی ۵۳۷)

(اسرار ۷۹)

من قسه با او تفریر کردم

(۶) گاهی به جای حرف اضافه «در» به کار می‌رود:

(بلمی ۱۱۹)

با راه بدیشان رسید و بزدن گرفت

- نداننده که آخر او با کجاست (حدود ۱۵)
- اندرین شهر طبریه مسجدی است که آنرا مسجد یاسمن گویند،  
با جاب غربی (سفر ۲۴)
- با نزدیک رافضیان چنان است که این دو فریخته اند (بلعمی ۳۵)
- پیغمبر خدای را با آتش انداختی (طبری ۲۹۳)
- (۷) گاهی معادل حرف اضافه «بر» به کار می رود:
- وی با گروهی فرزندان بر یک سوی رود برفت و برادرش با گروهی  
با دیگر سوی (بلعمی ۱۲۱)
- همچنانکه کشتی با آب فرود آید... (التفهیم ۶۱)
- ما با سر نشاط رفتیم (برامکه ۵۱)
- اگر بیدار گردد با سر معاصی نشود (هجویری ۴۶۱)
- اکنون با سر حکایت و کلام خود شوم (سفر ۵)
- شهربار با سر بخشایش آمد (مرزبان ۱۲۸)
- (۸) گاهی به جای «در حق» کسی می آید:
- با ایشان بسیار یکوئی کردی (سیستان ۱۷۶)
- با ایشان یکوئی کن (قابوس ۳۳)
- رضای حق تعالی اندر احسانی باشد که با خلق کرده شود  
(سیاست ۱۵)
- (۹) در بیان «نسبت» یا «تشابه»:
- خلقان را نسبت فرزندی با او کنند (سجستانی ۶۴)
- سرخس او با کدام چیز اضافت کنی (سجستانی ۵۲)
- تازیان مجره را به جوی تشبیه کردند و این ستارگان را با شتر مرغانی  
(التفهیم ۱۱۱)
- (۱۰) در ذکر آلت و وسیله اجرای فعل:
- اگر وانا ایستی ازین بکشم ترا با سنگ (طبری ۹۶۲)

کفلش با سلاح بشکتم گرچه برتابد آن میان و سرون  
(شهید ۳۲)

(۱۱) در ذکر شیوة رفتار با دیگری از جنگ و ستیزه و آشتی و مهر و کین  
و مانند آنها:

آشتی کردم یا دوست پس از جنگ دراز  
او پذیرفت که دیگر نکند با من ناز  
(فرخی)

با ترکان جنگ کردند و پیروز آمدند  
سوخرا مردی بود پیر و اسفهد جوان بود؛ با او بریامد  
(بلمعی ۹۶۶)

آن که ضعیف بود مقاومت تواند کرد با آنکه قوی بود  
(هدایه ۱۳۷)

(۱۲) گاهی به جای حرف عطف (و) به کار می رود:  
یزید بن المهلب... اهواز یا بصره بگرفت  
(بلمعی ع: ۴۲۹)

## باز

(۱) کلمه «باز» در فارسی دری به صورت کلمه مستقلی که قید واقع می‌شود، و همچنین به صورت پیشوندی که بر سر فعل دری می‌آید به کار می‌رود. در فارسی میانه این کلمه به صورت *abāz* و در پارسی به شکل *awāz* وجود دارد که در معانی «وایس» و مجدداً، «بار دیگر» استعمال می‌شود. در پارسی باستان *apā* و در اوستایی *apa* است.

(۲) کلمه «باز» در مقام حرف اضافه و در معنی «بار دیگر» از آغاز زبان فارسی دری فراوان به کار رفته و در فارسی امروز نیز بسیار مورد استعمال دارد و در لفظ و معنی آن تغییری حاصل نشده است:

آدم را بار آرزوی کعبه خاست (بلغمی ۹۱)

چون باز به بلخ آمد آن روز ماریه... پسری بزاد (بلغمی ۱۲۳)

بار به مرو آمد، اهل مرو بدو تولا کردند (تذکره ۱۶۷)

(۳) پیشوند «باز» در نوشته‌های این دوران بر سر بسیاری از فعلها می‌آمده و به هر يك معنی دقیقی می‌بخشیده است. مانند: باز آمدن، باز افتادن، باز بردن، باز جستن، باز خریدن، باز خواندن، باز داشتن، باز شناختن، باز رساندن، باز بستن، باز گشتن، باز گشتن، باز ماندن، باز نهادن و بسیاری دیگر مانند اینها که چون در همه متون این دوره مورد استعمال فراوان دارد محتاج به ذکر شاهد و مثال نیست.

بسیاری از این گونه فعلهای پیشوندی (چنانکه در بحث ساختمان فعل - جلد دوم، ص ۱۲۵-۱۲۶- ذکر کردیم) در ادوار بعد متروک با کم استعمال شده و جای خود را به فعلهای مرکب سپرده است.

(۴) «باز» (با کسره اضافه؟) در معنی «به سوی، نزد» در اکثر متنهای این دوره مورد استعمال فراوان دارد، و غالباً متضمن معنی تکرار و مراجعت نیز هست: این بزرگ نیز چندگاه بود که از شیر شده بود و باز شیر آوردند

(طبری ۳۷۵)

موسی گفت یارب، اکنون من باز بنی اسرائیل روم (طبری ۳۸۹)

پس این خبر باز پیغامبر ع آوردند (طبری ۳۳۳)

بنی اسرائیل هنوز بر لب دریا بودند و هیچ کس باز مصر نرفته بود

(طبری ۶۷)

دست ازین مرد بدار تا باز خانه شود (برامکه ۱۲)

همچنان بار خدمت شیخ آمد (تذکره ۱۴۴)

چون بهتر شوم باز خانه پیوندم (سک ب ۴؛ ۱۱۸)

به شهر روم تا بهتر شوم بار خدمت آیم (سک ب ۴؛ ۱۱۹)

چون ساعتی بود باز هوش آمد (برامکه ۲۵)

هر چیز باز اصل شود آخر گفتار سود کسی کند و زاری

چون بار خاک نیره شود خاکی ناچاره باز نار شود ناری

(ناصر ۴۸۹)

اعتقاد بعضی از دانشمندان معاصر این است که این کلمه در این مورد و معنی باید به کسر آخر خوانده شود. من در نسخه‌های قدیم که دارای اعراب است هیچ جا نشان کسره نیافتم تا مؤید این نظر باشد، و به عکس در بسیاری از این گونه نسخه‌ها کلمه‌ای که به همزه آغاز می‌شود مشاهده شده است که همزه اول کلمه را حذف کرده‌اند (یعنی به صورتی از قبیل «بازو» = باز او، «بازین» = باز این، «بازیشان» = باز ایشان، نوشته شده است) و این امر درباره آن که حرف آخر این کلمه متحرک

(مکسور) باشد ایجاد تردید می‌کند. اما در هر حال در این باب حکم قطعی نمی‌توانم کرد.

۵) یکی از معانی و موارد استعمال کلمه «باز» جریان زمان است از گذشته تا حال، و در این معنی غالباً مبداء جریان نیز با کلمه «از» یا گاهی بی‌آن ذکر می‌شود. استعمال این کلمه در این مورد و معنی در ادوار بعد متروک و فراموش شده است.

دی بار در تفکر آدم که باد را

با تلب سنبل سمن آسای تو چه کار

(المعجم ۴۱۱)

(بلمعی ۷)

یاد کنیم از گاه آدم بار چند است

هرگز از آن روز بار خیر ابراهیم کسی نکفت

(میستان ۲۹۲)

از دیر بار مرا فرستاده است که سر راه نگاه دارم

(سک ۱؛ ۱۳۸)

یوسف [را] از چهل سال بار گرگ بخورده است (قصص ۱۸۲)

از آن وقت بار شیر هرگز از تب خالی نبوده است (قصص ۱۳۵)

از آن روز بار تا امروز هرچه داریم از آن داریم (اسرار ۲۵)

از آن روز بار که تو گفتی... من هرگز بی‌زر نبوده‌ام

(سک ۱؛ ۳۱۷)

از قدیم بار این ترمیب پادشاهان نگاه داشته‌اند (سیاست د؛ ۹۵)

این اختلاف از وقت ابوالحسن شمعون بار است (هجویری ۶۶)

و گاهی به معنی از زمان معین به بعد است اگرچه به زمان حال نرسیده

باشد:

از آن نگاه بار که آدم بر زمین آمد تا گاه طوفان دو هزار و دویمست

(بلمعی ۱۴۱)

سال بود

از آن روز باز که قلم بر لوح بگرداید تا آن روز که آفرینش  
تمام کرد... (بلمعی ۳۵)

خانه... از وقت طوفان نوح باز ناپدید شده بود تا ابراهیم  
آن را بر آورد (بلمعی ۱۵۷)

(۶) گاهی کلمه «باز» به جای «باء» (معیت) می‌آید و این نادر است:

اگر رسول ع او را بخواهد و ببیند بازان همه جمال بازار عایشه  
کاسد شود (قصص ۳۳۳)

یاعلی، بازین فرزند من چنان معامله کن که با بضعه‌ای از من

(قصص ۳۴۱)

بدین دست بازان دست بیعت کردم (قصص ۳۹۵)

او ملک‌زاده یمن است بازان همه تجمل و زینت (قصص ۴۱۴)

(۷) مورد استعمال دیگر کلمه «باز» در معنی «گشوده» است و در این معنی

تا امروز بسیار متداول است و فعل مرکب «بازکردن» جای فعل «گشودن» را گرفته  
است: کلمه «باز» اینجا پیشوند فعل یست، بلکه صفتی است که با همکرد «کردن»  
فعل مرکب می‌سازد:

هر جا که دری بود به شب دربندند

الا در دوست را که شب بازکنند

(منسوب به ابوسعید)

در بازکردند، شیخ بود (اسرار ۸۶)

(۸) دو صورت «وازه» و «فازه» نیز ازین کلمه در بعضی از متون این زمان دیده

می‌شود که بیشتر مربوط به تحول واکه‌هاست و در معنی و مورد استعمال تفاوتی  
ندارد:

ای کاش ما را واران جهان برندی (شغفی ۳۵)

ای کاشکی من بودمی واران غازیان (شغفی ۱۱۸)

قال دادیم فرزندان او را (پارس ۳۶)



حقا که اگر فاز نه‌ایستد بگیریم او را موی پیشانی

(پارس ۴۳۳)

اگر هستید شما گرویدگان به خدای، او به روز فارپین

(پارس ۶۸)

## بر

۱) کلمه «بر» در فارسی دری دو اصل متفاوت دارد که بر حسب آن به دو معنی مختلف به کار می‌رود، و گاهی این دو معنی باهم می‌آمیزد که موجب تردید یا اشتباه پژوهندگان می‌شود.

کلمه اول که در اوستائی - *varah-* و در پهلوی *var* به معنی «سینه» و «آغوش» است در فارسی دری به همین معانی به کار رفته است و این کلمه اسم است:  
همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ

سواری میان لاغر و برفراخ  
(شاهنامه مسکو ۲؛ ۱۶۹)

و در ترکیبات به بر کردن، به بر گرفتن، در بر کردن، در بر گرفتن، در بر داشتن، و مانند آنها به همین معنی باقی است:

منیره پیامد گرفتش به بر گشاد از میانش کیالی کمر  
(شاهنامه ۱۵۷۸)

کلمه دوم که اینجا مورد بحث ماست حرف اضافه است که در فارسی دری به صورت پیشوند هم به کار می‌رود. این کلمه در پارسی باستان *upariy* و در اوستائی *upairi* است که در فارسی میانه *apar* و در پازند *awar* و در فارسی دری «آبر» و «بر» شده است:

آبر تخت زرین زلی تاجدار پرستنده پیش اندرون شاهوار

(شاهنامه ۲۶۵۱)

خون خود را گر بریزی بر زمین به که آب روی ریزی در کنار

(ابوسلیک ۲۱)

کلمه «بر» به صورت پیشوند بر سر بیاری از فعلهای ساده می آید و در معنی آنها تغییری می دهد که در اکثر موارد افزودن مفهوم بالائی و اعتلاست و در این باره در بحث ساختمان فعل گفتگو کردیم. اینجا موضوع بحث معانی و موارد استعمال حرف اضافه «بر» است.

(۲) «بر» به معنی «روی چیزی»، «بالای چیزی»:

این ابانها بر گردن من نه تا این بار من گیرم (سیاست ۱۹۵)

یونذ عصای داشت بر گرفت و بر سر کعب الاحبار زد

(بلعمی ع؛ ۱۰۳)

رسول دست مبارک بر پشت آن بزرگ فرو مالید (طبری ۳۴۹)

بر اسب نشستن و به نخبیر رفتن و چوگان زدن کار محتشمان است

(قابوس ۹۴)

بر مناره رفتم و بانگ نماز کردم (سیاست د؛ ۷۶)

کلاه بر سر نهاد و موزه در پای کرد (سیاست د؛ ۶۴)

پوستش پر گاه کنید و بر در سرای یاوزید (سیاست د؛ ۵۱)

آن خادم را لعینی چند بر گردن زد (نوروز ۱۰۰)

بر نام هر کسی چیزی بست (بیهقی ۵۹۵)

آن دست مباد که انگشتی بر عزیز تن تو زد (قصص ۵۱)

(۳) در معنی «سوی»، «جانب»، «نزد»:

سوی هرات رفت بر راه خود (بیهقی ۵۰۰)

در این هفته حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ (۷۷)

احمد حرب حصیری بر شیخ فرستاد (تذکره ق؛ ۱۳۷)

- مؤبد مؤبدان را بر دست راست نشانده بودی (سیاست د؛ ۵۷)
- (۴) «بر» گاهی معنی «مقابل» و «برضد» می‌دهد:
- بر بشار بن سلیمان حرب کردند (سیستان ۱۹۲)
- آنجا حرب کرد بر علی بن عیسی (سیستان ۱۵۹)
- رومیان بر ایران غلبه کردند (مجمعل ۵۵)
- چون ما بر مردان جهان غالب شدیم زنی بر ما غالب شود (قابوس ۱۳۵)
- (۵) گاهی در بیان مفهوم «عهد» می‌آید:
- تا هیجده گز بالا نرود خراج سلطان بر رعیت نهند (سفر ۲۹)
- ایشان را بر آنکه بر ایشان است شناختن سزاوارترست از شناختن آنچه بر ایشان نهند (سجستانی ۵۹)
- که را دوست مهمان بود یا نه دوست
- شب و روز تیمار بهمان پر اوست (ابوشکور ۹۴)
- بر پدرست نفقه دادن و جامه کردنشان به یکوی (طبری ۱۴۱)
- (۶) گاهی معنی «درباره»، «در حق» از آن برمی‌آید:
- بر خلیفه بغداد دل بد کرد (سیاست د؛ ۲۵)
- هر که بر کسی ستم کند... با آن کس همین رود (سیاست د؛ ۵۱)
- (۷) گاهی، اگرچه به ندرت، کلمه «بر» به جای «از» به کار می‌رود:
- بر عقب دی پیاده‌ای آمد (حالات ۱۲۷)
- درویشی بر شیخ سؤال کرد (حالات ۹۱)
- (۸) گاهی برای بیان «اندازه» و «مقدار» می‌آید:
- هر یکی را بر اندازه خویش بدارد (سیاست د؛ ۱۲)
- و هر يك را بر قدر او مرتبتی و محلی نهد (سیاست د؛ ۱۲)
- هر کسی را از این کشف بر قدر طاقت او بود (تذکره ق؛ ۱۵۵)

- (۹) گاهی مفهوم «نسبت به» و «درباره» از آن مستفاد می‌شود:  
چون... از بندگان عیبانی و استخفافی بر شریعت... پدیدار آید  
(سیاست د؛ ۱۱)
- (۱۰) در عبارت «بردست» مفهوم «به توسط» و «به وسیله» را می‌رساند:  
آنکاه فتح مکه نیز بردست او شد (طبری ۱۷۱۴)  
مرگ وی و فرزندان وی هم بردست تو خواهد بود (قصی ۵)  
آخر همه لشکر بردست خوارج کشته شدند (میتان ۱۸۳)  
نخواهم که زوال دولت شما بردست من باشد (میتان ۲۶۱)  
بردست او کلاه‌های بزرگ بر آید (سیاست ۸۵)  
بعد ازین قصه اکوان دیو بود تا کشته شد بردست رستم (مجمعل ۴۸)  
هرمردی که زده بر وی راست آید جالوت بردست او کشته شود  
(بلمعی ۵۳۹)  
و فور بردست وی کشته شد (مجمعل ۵۶)
- (۱۱) کلمات «نظر» و «نگاه» و «چشم» همیشه با متمم فعلی که پس از حرف «بر» می‌آید به کار می‌روند:  
چون نظرم بر وی افتاد (اسرار ۱۳۱)  
چون آن درویش را نظر بر وی افتاد (اسرار ۱۵۸)  
بنگر که نظر تو بر چه افتد (معارف ۴؛ ۶)  
بسیار بزرگان و مشایخ را چشم بر تو افتادست (اسرار ۹۳)  
اول چشمش بر شوهر افتاد (مرزبان ۱۷)
- (۱۲) برای بیان شغل یا منصبی پیش از اسم عامی که به این معانی باشد:  
اگر... ادب گیرد... او را بر آن کار بداد (سیاست د؛ ۱۲)  
اگر چنین می‌رود که یاد کردیم عمل بر وی نگاه دارد  
(سیاست د؛ ۳۱)  
چون خلقی را بر کاری داشت من بس یایم (معارف ۴؛ ۴۵)

کی لهراسف، کیخسرو او را بر پادشاهی خلیفه کرد (مجمل ۲۹)  
 (۱۳) حرف اضافهٔ «بر» در این دوره موارد استعمال متعدد مختلفی دارد که  
 می‌توان آنها را در زیر عنوان خاصی گردآورد. در ذیل بعضی از این موارد را ذکر  
 می‌کنیم:

بر آخر = سرانجام، عاقبت:

بر آخر افراسیاب به مرو آمد (مجمل ۴۹)

بر آخر به کوه دماوند در چاهی بیستش استوار (مجمل ۴۱)

تا بر آخر صلح کردند (مجمل ۴۴)

بر دست گرفتن = پیشه کردن، اختیار کردن:

اگر... لشکری پیشه نباشی باری طریق تجارت بر دست گیر

(قابوس ۱۶۵)

من بدانم که زهر در آن مجلس حاضر کرده‌اند، احتیاط آن بر دست

گیرم (سیاست ۲۳۸)

اگر قومی پدیدار آمدند که... خیانت بر دست گرفته‌اند

(هجویری ۱۰۵)

بر... واجب بودن:

بر شاعر واجب است از طبع ممدوح آگاه بودن (قابوس ۱۹۱)

چون چنین بود واجب گشت بر ما که به نزد بت پرستان رویم

(سیستان ۱۶۹)

بر صورت، بر هیئت، بر مثال:

پس ایشان سوی ابراهیم آمدند بر صورت سه غلام

(بلمعی ۲۱۷)

آن فرشته بود که بر صورت آدمی پیش او آمد (ابیا ۲۲۳)

بر صورت مردم نگاشته است (نوروز ۸۷)

فرشته‌ای پیامد بر هیئت مرضی (قصص ۷۸)

حواس را بر مثال شبکه مسخر او کرد (حالات ۹۹)  
ابلیس بر صورت شبان در راه پیش او آمد (ابیا ۲۲۳)  
بر موافقت:

بر موافقت او الله الله می گفت (تذکره ۲۳)  
بر عادت = تابع عادت، بر حسب عادت:

بت پرستان بر عادت بودند نه بر تقلید (جامع ۶۰)  
چون شبانگام بیود سلیمان را دو ماهی بداد بر عادت

(بلمعی ۵۸۲)

بر یاد، بر اندیشه:

چون از خواب بیدار شدم آن حال تمام بر یادم بود (سفر ۲)  
آن شب را همه بر آن اندیشه بنشستند (اسرار ۱۷۶)  
این بر اندیشه آن درویش رفت (حالات ۹۲)  
این همه شرابهات بر یاد تو می نوشم (معارف ۴؛ ۳۴)  
بر کسی عیب گرفتن، رحمت کردن، خصومت کردن، تکبر کردن، بخشودن:  
اگر کسی بر تو عیب گیرد آن عیب به جهد از خود دور کن

(قابوس ۱۵۰)

اگر بر من رحمتی همی کند از مملکت خویش دهی ویران به من  
دهد (قابوس ۲۱۷)

بعد از آن گفتم بر ابلیس رحمت کن (تذکره ۱۴۹)

بر خداوندان خاله خصومت کردند (ابیا ۲۲۱)

بر توانگران تکبر کردن و بر درویشان متواضع بودن

(تذکره ۱۷۴)

بر حقیقت = حقیقتاً:

دی بر حقیقت امام حق است (هجویری ۸۴)

بر حقیقت خداوند عالم بداند که... (سیاست د؛ ۱۶)

(۱۴) کلمه «بر» گاهی با کسره حرف آخر (یعنی راء) به کار می‌رود و گمان من آن است که در این حال حرف اضافه مرکب است: از «بر» به علاوه کسره اضافه. در این حال بیشتر معنی «زدیک»، «پهلوی»، «درکنار» و مانند آنها از آن برمی‌آید و شاید در اینجا از اصل به معنی سینه و آغوش آمده باشد. غالباً در این مورد استعمال یکی از حروف اضافه «از، به، در» نیز بر سر آن می‌آید:

پس موسی از بر ایشان برفت (بلمعی ۴۸۷)

چون به بر قوم رسیدند آن عهد بشکستند (بلمعی ۴۹۴)

ایشان نخواستند که از بر قوم جدا شود (بلمعی ۵۰۰)

از بر من غایب شد (هجویری ۱۲۱)

می‌خواهم که در بر من آئی تا ترا ببینم (تذکره ۶۵)

مالك تعجب کرد به بر جوان در آمد (تذکره ۵۰)

و بدون حرف اضافه ماقبل:

و گر ازان بودی که بنده‌ای هست بر توگرامی من هر دو چشم او

کود کردم (بلمعی ۵۰۵)

چون این برسد بر ما آی تا دیگر دهیم (اسرار ۱۱۶)

پس او به در شهر فرود آمد و مشایخ بر او شدند

(مستان ۱۶۱)

از آب يك مشك ماله بود، بر ایشان بنهاد و خود بازگشت

(بلمعی ۲۰۷)

لقمان بر داود آمدی و سی سال با داود بود (بلمعی ۵۵۹)

رفتم بر دوست و هر چه رضای دوست است آن طلب کنم (تذکره ۵۱)

وقتی بر استادی شدم مردی را دیدم (تذکره ۶۴)

غلامی چند خرد است کلان‌دیده بر وی (مستان ۲۲۷)

(۱۵) در دوره نخستین فارسی دری که مورد بحث ماست حرف اضافه «بر»

معانی و کاربردهای بسیار متعدد و گوناگون دارد که پیش از آن است که در این فصل



آمده است. اما اینجا بخواستیم رشته سخن را بیش از این به درازا بکشاییم. نکته قابل توجهی که باید در نظر داشت این است که حرف «بر» بتدریج موارد استعمال خود را از دست داده و حرفهای دیگری مانند: با، به، در، جای آن را گرفته است چنانکه در فارسی رایج امروز - صرف نظر از شعر و نوشته‌های ادبی به شیوه کهن - حرف «بر» بسیار کمتر از حروف اضافه دیگر به کار می‌رود.

## به

۱) این کلمه به صورت *patti* در پارسی باستان و *patti* در اوستایی، هم پیشوند اسم و هم حرف اضافه است. در پهلوی با هوزدارش *PWN* نوشته و *pat* یا *pad* خوانده می‌شود. در یازده غالباً صورت *pa* دارد. در فارسی میانه طرفالی هم به صورت *pad* وجود دارد.

در فارسی دری در چند کلمه مرکب که این جزء در مقام پیشوند قرار داشته به صورت *pa-* باقی مانده است. مانند: پدید، پدیدار، پدرود، پنداشتن، پنهان. اما در این گونه کلمات ریشه و ساختمان کلمه مرکب فراموش شده است. در دو سه نسخه خطی بسیار کهن که شاید تاریخ کتابت آنها از قرن چهارم هجری جدیدتر باشد این جزء با سه نقطه مشخص شده است. از آن جمله در نسخه تفسیر قرآن پاک، در کتابت کلمات:

پختی: دل‌های شما چون سنگهاست پختی

(نسخه عکسی، ص ۱۱)

پسنگ: فایده اندان که پسنگ مانند کرد

(پاک ع؛ ۱۵)

پسود: گرسنگی پسود رسید

(پاک ع؛ ۳۸)

پرنسود کردن: ایزد تعالی پرنسود کردن عامیل بدیشان نمود

(پاک ع؛ ۱۵)

در کلماتی که آغاز آنها همزه است صامت آخر این جزء، یعنی حرف دال بر جای مانده است که در چند کلمه هنوز به همین صورت در زبان نوشتن به کار می‌رود: بدو، بدیشان، بدان، بدین.

اما در بعضی از نسخه‌های قدیم صامت دال در اتصال این جزء به اسم یا صفتی که با مصوت آغاز می‌شود نیز حفظ شده است. از جمله در ترجمه تفسیر طبری:

میخ آهنین بدالفی سرخ کردد (طبری ۶۹۸)

آنگه پاره پاره بدالفی همی سوختند (طبری ۷۱۰)

بیاوردد و بدالفی اندر فکندد (طبری ۶۸۷)

من به بهشت روم دوستر دارم که بدآخر مرا بیاید مردن

(طبری ۶۹۶)

چون کبوتری بداسمان اندر شود (طبری ۷۷۰)

مرغان در آیند و مغز سر او همی خوردند و بداسمان اندر همی شوند

(طبری ۷۸۱)

اما درباره آن که صامت آغازین این جزء با صامت بی‌آوا یا آوایی یعنی

پ یا ب تلفظ می‌شده حکمی نمی‌توان کرد زیرا در اکثر نسخه‌هایی که در این دوره تألیف و کتابت شده حرفهای فارسی پ، چ، ژ، گ که با يك نقطه می‌نوشته‌اند و معلوم نیست که تلفظ اصلی آنها چگونه بوده است.

مصونی (حرکت) که پس از اسقاط حرف آخر این جزء می‌ماند نیز در زبان

این دوره صوت واحدی ندارد. در نسخه‌های معدودی که از این زمان باقی است و مصونهای کوتاه (اعراب) در آنها ضبط شده است هر سه حرکت (فتحه، ضمه، کسره) دیده می‌شود و مشکل می‌توان هر يك را به گویش خاص ناحیه‌ای از ایران منسوب دانست. اما در این نسخه‌ها غلبه با حرکت فتحه است. در موارد معدودی نیز این جزء به صورت «بی» کتابت شده که می‌توان آن را اشباع حرکت کسره دانست:

## ازلی خطی و رلوح که ملکی بدهید

بی ابی یوسف یعقوب بن الیث همام

(سیستان ۲۱۵)

(۲) جزء «به -» در مقام پیشوند اسم دو مورد استعمال دارد. یکی آنکه از اسم صفت می‌سازد، و دیگر آنکه در ترکیب با صفت از آن قید حاصل می‌شود. (۱۰۴) از ترکیب این پیشوند با اسم صفت ساخته می‌شود. این وجه استعمال در فارسی میانه نیز وجود داشته است:

فارسی میانه: *pad - gohr* = باگهر، از نژاد خوب

*pad - nērōg* = با نیرو، بشیرد، نیرومند

*pad - zōrtar* = بازورتر، زورمندتر

در فارسی دری این جزو بر سر اسم معنی درمی‌آید، چه کلمه اصل فارسی داشته باشد و چه مأخوذ از عربی باشد:

شما ایند با آرام باشید (بلعمی ۱۱۷)

گفت که این مسیح با بروی باشد اندرین جهان (طبری ۲۴۱)  
میات به خنجر کنم بر دو نیم دل انجمن گردد از تو بییم  
(شاهنامه ۱۵۸۷)

آن رسول پروریز مردی بخوره بود (بلعمی ۱۱۸۷)

صورت‌های طبیعی بحقیقت که از نهاد خویش گردش پذیرند صورت‌های  
افلاکت (سجستانی ۴۴)

در متون قدیمتر، کلماتی که با این پیشوند ساخته شده فراوان است. از جمله در بلعمی: بثبات (۳۱)، بخورد (۱۱۷)، بقوه (۱۱۷)، بشیرد (۲۵۱)، بریش = ریش‌دار (۲۱۳)، بخردتر (۳۸۴)، بستوه (۴۸۵)، بخشم = خشمگین (۴۹۹)، بقوت‌تر (۵۳۷)، بکار = کارکن (۳۲۴).

(۳،۴) از اسم معنی یا از صفت قید می‌سازد:

فارسی میانه:

*pad-pērōzēh* = پیروزی، پیروزمندانه

*pad-luxšākēh* = بکوش

*pad-nāmčīš* = مخصوصاً

فارسی دری:

ایشان پایهای خویش بر زمین خشک می زدند باسانی تا زانو به زمین  
فرو می شدند (طبری ۱۱۸۷)

از بیم قوم خویش یارستندی باشکاره گفتن (بلعمی ۱۷۶)  
باخرشکیبائی آوردیش که جز آن نمی دید هنجارخویش  
(شاهنامه ۵۱۶)

تا نخورد شیر هفت ماه بعمامی از سر اردیبهشت تا بن آبان  
(رودکی ۷۴)

بهرام بفرمود تا بجمعه تیر باران کردند (بلعمی ۱۰۷۸)  
بدان که من دادم رحم پیوستم و هم بحق دادم (بلعمی ۱۱۸:۴)  
بحقیت مرا معلوم نبود که از برای چه می خواند (برامکه ۵)  
موسی شاد شد و باز ایشان آمد ببنجاب (بلعمی ۴۸۷)  
مردمان شهر جمله پیش باز رفتند و باکرم وبرا به شهر در آوردند  
(هجویری ۷۲)

۳) حرف اضافه «به» در معنی اصلی جهت جریان فعل یا حالت را بیان می کند، همچنان که حرف «از» مبداء جریان را نشان می دهد. اما در عبارت، این کلمه معانی و موارد استعمال متعددی دارد که از آن جمله آنچه را که در متون این دوره یافت شده است در ذیل می آوریم.

۴) «به» در معنی «بسی، به جاب، نزد» و مانند آنها؛ با فعلهای بردن، آوردن، فرستادن، رفتن، آمدن، نوشتن، بر شدن:

یس طلسمی بکرد و به هوا برشد (بلعمی ۶۰۰)

بفرمود تا دوازده هزار درم بهو بردند (هجویری ۹۲)  
جبریل را بفرمود تا او را بگرفت و به ابراهیم آورد

(بلعمی ۲۳۹)

از آنجا مرا به اهل این دو شادستان برد (بلعمی ۵۸)

از همه کسی به من نامه‌هاست که فرستاده‌اند (هجویری ۷۱)

از خداوند تعالی به ما رسولان آمدند (هجویری ۱۶)

آنگاه سلیمان آهک نوره به بلقیس فرستاد (بلعمی ۵۷۷)

دل تو اگر به جمال می‌رود می‌فرماید که جمال بی‌عیب اینجاست

(معارف ۴: ۱۳)

بیا تا ترا به کیکوس برم (بلعمی ۵۹۹)

به خواجه بستم تا این کار به خداوندی تمام کند (بیهقی ۴۷۱)

اسمعیل غایب بود و به رومه رفته بود (ابیا ۶۹)

(۵) گاهی معنی قصد و نیت می‌دهد:

داستند که ایشان وفد عادت و به باران خواستن آمده‌اند

(بلعمی ۱۵۸)

خواجه ابوطاهر با جمع صوفیان به عیادت سلطان به سرخس برقتند

(حالات ۱۲۳)

مرا می‌گوید مشو بدین دعا کردن (بلعمی ۵۵۹)

من امینان خویش را بفرستم تا آنجا شوند به جاسوسی

(بلعمی ۶۲۱)

ملك مردمان را به طلب ابراهیم فرستاد (طبری ۱۶۲۹)

پدم امشب به کشتن تو خواهد آمدن (بلعمی ۵۲۴)

از کرمان به زیارت وی آمد (هجویری ۱۵۴)

یعقوب لیث به خیانت اینجا می‌آید (سیاست د: ۲۵)

عیسی علی به حرب او بیرون شد (سیستان ۱۵۹)

گفت بدین وقت به چه آمده‌ای؟ (سیاست ۱۰۹)  
 ما در اینجا به آسایش نیامده‌ایم (سک ۱؛ ۲۷۹)  
 او خود به ولایت‌گیری به اصفهان رفته بود (سفر ۳)  
 اندر وی بتخانمهای بسیار است که هندوان آنجا به زیارت آیند  
 (حدود ۷۳)

۶) گاهی برای بیان علت و سبب می‌آید:

به هر زمانی اندر گناهکاران زمانه را به گناه ایشان عذاب کنند و  
 به گناه پیشینیان عذاب نکنند (بلعمی ۴۸۰)  
 عوج بدان زخم موسی یفتاد و ببرد (بلعمی ۴۹۶)  
 من زنده بدین مزه طلبم (معارف ۴؛ ۱۲)  
 پوشع به همان بیماری ببرد (بلعمی ۵۱۷)  
 هفتاد هزار مرد مرده بودند بدان طاعون  
 مرا رزقی است مقوم که به حرص من زیادت نشود

(هجویری ۱۴)

این قوم بدین قول از اجماع موحدان بیرون شدند (جامع ۳۴)  
 ۷) گاهی در بیان وسیله و ابزار کار استعمال می‌شود:

به سرای پرده حسن اندر افتادند و او را به کلرد زدند

(طبری ۱۳۸۱)

ای پدر، به رهن دست و پای من ببند  
 مردم از آن شکنجه بیشتر بمردد تا آنکه به شمشیر کشته شد

(بلعمی ۵۱۶)

چون بدید که به دو مشت آب می‌خورد کاسه بینداخت

(هجویری ۴۵)

و چون بدید که به انگشتان تخلیل می‌کرد شاه بینداخت

(هجویری ۴۵)

- اگر ایشان را به آتش بسوزد (تذکره ۱۲۵)
- به سیلاب پر کردد و به سریشم به هم گرفتند (ابیا ۱۸۵)
- هر کسی الله را به نوعی می‌پرستند، بعضی به دل بعضی به شهوت  
(معارف ۴؛ ۷)
- به زر خویشتن را چه آبادان می‌کنید (معارف ۴؛ ۷۴)
- اگر درماییم و با او به جنک بس یائیم باری راه گریز ما گشاده  
بود (سیاست د؛ ۲۱)
- با وی بر آویخت و بسیار به لیزه با هم بکوشیدد
- (سک ۱؛ ۲۹۵)
- عاقبت ایشان را به تدبیر بیردد
- (۸) گاهی برای تعیین مکن به کار می‌رود:
- چهار هزار مرد... را بکشته‌اند به کوفه (طبری ۱۳۸۷)
- الدین کتاب به چند جایگاه گفته آمدست (طبری ۱۶۶۸)
- به ری نتوانست بود (بیهقی ۵۳۵)
- به خراسان خللی بدین بزرگی افتاد (بیهقی ۴۷۱)
- و او امام اهل توریت بود به شام (قصص ۲)
- چون به نزدیکان نشا بود برسیدد خبر مرگ هارون شنیدد و  
دفن کردن او به طوس (سیستان ۱۶۹)
- اسحق را خلیفه کرده بود به شام و اسماعیل را به حجاز  
(ابیا ۷۶)
- بر اثر وی می‌رقتم تا وی را به مسجد یاقتم (هجویری ۱۲۱)
- آن سال به مدینه شد (تذکره ۱۳۱)
- نگرگ بسیار آمد به سیستان (سیستان ۳۶۱)
- بیرون آمدد به نزدیکی مکه (معارف ۸۵)
- (۹) گاهی برای بیان زمان و وقت به کار می‌رود:



پس از آن به هفت روز سواران رسیدند  
 آغش و هادان ملك گیلان بود به روزگار کیخسرو (قابوس ۴)  
 مردی به سحرگاه از خانه بیرون رفت  
 و به شب ایشان را بگذاشتندی تا به گرد خیمه گردیدندی

(اسرار ۱۹۸)

به روز آدینه هفدهم ذی القعدة  
 به نیرماه آب از شاخ به بیخ کشد (معارف ۴؛ ۳۸)  
 به وقت نان خوردن و آب خوردن  
 دلیل کند که به وقت دیگر بتوان دید (ابیا ۲۳۲)  
 به شب بر آنجا نماز کن (تذکره ۱۳۷)  
 از او پرسیدند که به شب چونی (تذکره ۲۸۵)  
 به مدتی اندک سخن بر من گشاده شد (اسرار ۱۳۱)

(۱۵) گاهی برای بیان حالت و وضع یا عنوانی به کار می‌رود:

به خواب دیدم که مرا در بهشت بردند (تذکره ۲۳۲)  
 هر که به بیداری کار خود ساخته باشد (هجویری ۴۶۱)  
 به خواب دیدم پیرمردی را سخت فرمعد  
 من از سخن شیخ به شکفت ماندم (اسرار ۱۳۱)

اگر رای عالی بیند هر دو را به عزیزی به خانه فرستاده شود

(بیهقی ۱۷۵)

بهری مردمان ایدون گفتند که کیمیا از آسمان به وحی آمد به  
 موسی (بلعمی ۴۸۱)

یا کسی به غضب از دست تو بسته است  
 کنیت وی ابو عبدالله بود و به لقب ویرا باقر خواندندی

(هجویری ۹۳)

به درویشی و به ذل اندر بمالند (بلعمی ۵۰۱؛ ۱)

این دو حرکت کون و فساد به منزلت زیر و زبرست

(سجستانی ۳۵)

شبى به خواب دید که هانفی آواز داد

(اسرار ۹۳)

ابلیس بیامدی به رسم غریبان

(ابیا ۷۷)

نفس به صورت مردم فرو آمد

(سجستانی ۲۸)

(۱۱) گاهی در بیان مقام و شغل و یسَمَتی به کار می‌رود و کلمه‌ای که به این

حرف مربوط است گاهی صفت است و گاه اسم معنی:

ملك او را به خزینهدار کرد

(بلعمی ۳۵۱)

خدای تعالی هر آینه خلقی بخواهد آفریدن که این زمین به ملك

او را دهد

(بلعمی ۶۹)

دختر شاه زاولستان او را بیافت و به زن او گشت

(بلعمی ۱۳۲)

سبکسکین دختر رئیس زاولستان را به زنی کرد

(سیاست د؛ ۱۵۷)

به امیری بر وی سلام کردند

(سیاست د؛ ۱۵۷)

این قبطیان... همچنان بنی اسرائیل را به بندگی همی داشتند

(طبری ۱۶۵۷)

(۱۲) گاهی همراه بودن دو یا چند چیز را با یکدیگر بیان می‌کند و معادل

حرف «با» در فارسی امروز است:

ابوبکر لعین رسول ص یک کرد و به یکدیگر می‌رفتند

(طبری ۳۶۲)

چنانکه دو تن به یکدیگر نشسته باشند و حدیث همی کنند

(بلعمی ۶۳)

به هم نشستند و شراب خوردند

(بیهقی ۱۴۸)

هر زنی را که مردی به خاله خویش برد و با وی زنا کند... هر

دو بهم بمیرد

(بلعمی ۵۱۱)

این خبر به آیت قرآن موافق تر است

(بلعمی ۵۵۸)

- (۱۳) گاهی برای بیان مقدار و اندازه و بهای چیزی به کار می‌رود:  
 ابراهیم علیه‌السلام از ساره به ده سال مهتر بود (بلممی ۲۱۹)  
 هر روز دو ماهی بدو دادندی... یکی را به نان دادی  
 (بلممی ۵۸۲)  
 اگر به گوشت محتاج بودی به سیم چرا نخریدی (بیهقی ۴۲۹)
- (۱۴) گاهی برای تخصیص وصفی برای موصوف معین به کار می‌رود:  
 ملك يمن مفلوج بود به دست و به پای (بلممی ۶۰۱)  
 اما به طراوت دست از همه جنسی بیردماند (قابوس ۱۱۵)  
 آن مهربان به روزی دادن (قصص ۱)  
 به بالا پست بود و به تن ضعیف و باریک و زرد روی (بلممی ۵۴۲)
- (۱۵) گاهی در بیان «از حیث»، «بر حسب» و مانند آنها به کار می‌رود:  
 خلقی بسیار به دین مسلمانی آمدند گروهی به راستی و گروهی به  
 منافقی (بلممی ۶۲۰)  
 کیست راست‌تر از خدای به گفتار (طبری ۳۲۷)  
 آدمیان از پریان بزرگوارتراند به مقدار و جلالت (بلممی ۵۸۷)  
 مهترشان به سال رویل بود (بلممی ۳۱۲)  
 بنی اسرائیل به بالا و قوت همچون خلق این زمانه بودند  
 (بلممی ۴۹۱)  
 من مرقعه‌ای خشن داشتم به سنت (هجویری ۷۷)  
 آن که به مجاز مرکسی را غنی خوانند نه چنان بود که غنی بر  
 حقیقت بود (هجویری ۲۴)

## بی

۱) حرف «بی»، کلمه نفی است و بر سر اسم درمی آید و آن را به صفت منفی بدل می‌کند و این کلمه مرکب گاه در مقام فید نیز به کار می‌رود؛ در پهلوی به صورت *abi* و در متون مانوی پارسیک و پهلوانیک به صورت *aby* آمده است.  
۲) صورت «آبی» در متون کهن این دوره کم به کار می‌رود و بیشتر در شعر قدیم خاصه در شاهنامه می‌آید:

ابی دانشان بار تو کی کشند      ابی دانشان دشمن دانشند

(ابوشکور، پراکنده ۹۷)

بدو گفت گشتاسب کای شهریار      ابی تو مبیناد کس روزگار

(شاهنامه ۱۴۹۴)

ز خسرو بشد فر شاهنشهی      ابی تاج ماند او بسان رهی

(شاهنامه ۲۹۵۸)

خیال شعبده جادوان فرعون است

تو گفتی آن سپه استی ابی کراهه و مر

(عنصری ۱۱۳)

۳) کلمه «بی»، با پیوستن به حرف «از»، گاهی به صورت حرف اضافه مرکب

به کار می‌رود:

چون بی از جنگ و اضطراب کار یکرویه شد...

(بیهقی ف؛ ۳۳۸)

ایام بر او خواند که ای جان گرامی

بی از تو مبادام حیات از کم و بسیار

(حسن ۷۳)

نفاذ کار دهقان هم بی از آن ممکن نگرود

(کلیده م؛ ۷)

روشن شدن این باب بی از این معنی ممکن نگرود

(کلیده م؛ ۳۲۳)

۴) صورتهای مرکب «بی از آن که» و «بی از آن چه» نیز در متون این

دوره استعمال می‌شود:

اگر بی از آنچه حضرتی بدو پیوندد دست ندهد زینهار تا آسیب

(کلیده م؛ ۸۸)

بر آن نزی

بی از آن کامد ازو هیچ خطا از کم و بیش

سینزده سال کشید او ستم دهر نمیم

(بیهقی ۳۸۳)

بی از آنچه از دیگر جاب آن را در گذشته سابقه‌ای توان شناخت

(کلیده م؛ ۱۶۴)

بنده به يك بيت از حکمی به حکم دیگر شود بی از آن که بر

(هجویری ۴)

ظاهرش هیچ تأثیر پدیدار آید

## پس

(۱) «پس» با کسره اضافه در آخر به معنی دنبال، عقب، بعد از:

(عشر ۳۳۳) اگر بگریزد پس وی برود و نکشند او را

(عشر ۶۸) پس ساعتی ایزد تعالی بازش زنده گردانید

(عشر ۳۳۸) بفرمود تا پس نماز دیگر به نزد منبر بایستاد

(۲) «از پس»:

(طبری ۳۷) اوست خلیفت تو از پس تو اندر زمین

از پس این روز هرگز پیامبر ص طعامی نخورد که...

(عشر ۴۵۸)

(عشر ۲۲۲) از پس مرگشان باز همچنان زنده گردانیم

(عشر ۳۴۲) در این از پس آن بود که آیت حجاب آمده بود

(عشر ۲۳) از پس آن حال مؤمنان پدید کرد

(۳) «از پس از»:

از پس از آن که ایمن باشد که آن لگریستن او را به فتنه‌ای نکشد

(عشر ۳۶۳)

(عشر ۲۵۹) از پس از آن بخورید از گوشت آن

(عشر ۱۵) از پس از آن به سوی ملک هند رفت

از پس از آن که جبریل برفت  
(۴) «پس از»:

هر آن کسی که بگرداند اندر مرده را پس از آنکه شنوده  
باشد

(کهن ۵۶)

(۵) «از آن پس»:

از آن پس نیز بر قریش فسادى نباشد

(مجید ۲؛ ۱۲۶)

زن او از آن پس هفت پسر و سه دختر بزاد

(مجید ۲؛ ۳۸)

از آن پس که آیت فرو آمد

(مجید ۲؛ ۲۱۸)

## پیش

(۱) پیش که = پیش از آن که:

از آنجا باز آمد پیش که عیسی ع از سر کوه به پایان آمدی

(عشر ۵۳)

نوبه کن پیش که از این جهان بروی

(عشر ۳۳۵)

بر زبانش این برفت پیش که پیغامبر ص بر وی املی کرد

(عشر ۲۸۶)

(۲) پیش از آن که:

با وی ییمان بستم پیش از آن که از آن درخت بخورد (عشر ۱۴۶)

(۳) پیش (با کسره اضافه):

خدای پیش آدم که را آفریده بود؟ (طبری ۳۵)

چندا که هلاک کردیم ما پیش ایشان از گروهان گذشته (پارس ۱۱)

(۴) از پیش:

جان را بیافریدم از پیش او از آتشی گرم (طبری ۳۶)



## تا

حرف اضافه «تا» در بهلوی *rai* یا *rāg* است. این کلمه در معنی اصلی «انتهای» امری را (مکان، زمان، فعل) می‌رساند، چنانکه حرف اضافه «از» آغاز و ابتدا را بیان می‌کند و گاهی در جمله هر دو حرف اضافه می‌آید تا اول و آخر چیزی را نشان دهد:

از گاه آدم باز تا اکنون در هر معاملتی و در هر ملکی عدل  
ورزیده‌اند (سیاست د؛ ۵۷)

۱) کلمه «تا» برای بیان انتهای مکانی:

ز خاور بیاراست تا باختر پدید آمد از فر او کان زر

(شاهنامه ۱/۲۵/۱۸۳)

همه رودها که اندر جهان است... از آنجا که پیدا شود تا آنجا

که اندر دریا افتد (حدود ۸)

از آنجا که طور سبناست تا به زعرکوه ثراه خوانند (حدود ۳۴)

رودی به مغرب ناحیت روم... همی رود تا به جای صقلایان

(حدود ۵۲)

از سپاهان تا آنجا سی فرسنگ بود (سفر ۲۸)

از بصره تا اصفهان صد و هشتاد فرسنگ باشد (سفر ۲۷)

- هرسه رفتند لا به شهر باورد (حالات ۲۵)
- (۲) برای بیان انتهای زمانی:
- لا آنگاه که به خدمت تخت خلافت رسد (بیهقی ۳۱)
- سوی بلخ آئیم لا زمستان آنجا باشیم (بیهقی ۴۹۳)
- لا وقت چاشت آن جنازه در هوا مانده بود (حالات ۱۱۵)
- بنشستیم لا آن وقت که نان بخوردیم (برامکه ۱۳)
- و مردمان هم بر آن می رفتند لا به روزگار اردشیر بابکان
- (نوروز ۶۹)
- صورت علقه همچنین با اصل خویش برابر شود لا آنگه که مضمه شود (سجستانی ۴۴)
- در زمین نهان شود لا فصل بهار باز بر آمدن گیرد
- (معارف ۴؛ ۳۲)
- این عادت از روزگار خلیل الرحمن... لا این ساعت بر قاعده مانده (سفر ۴۳)
- از خواب بیدار شدم و تا روز با خویشتن اندیشه می کردم
- (برامکه ۵۲۵)
- لا همی گیتی بمالد الدردین گیتی بمان
- لا همی عزت بنازد الدردین عزت بناز (منوچهری ۴۲)
- (۳) گاهی نتیجه عملی که در فراکرد اصلی جمله بیان شده با حرف «تا» در فراکرد تابع ذکر می شود:
- ملمان گردی لا از عذاب برهی (طبری ۳۴۶)
- روز آدینه به مسجد آدینه رود لا رسم نهنیت یز گزارده شود
- (بیهقی ۲۸۶)
- بس کن لا کلات یکو شود (معارف ۴؛ ۱۶۱)

قمر حوض همی کنی تا آب صافی از درون حوض پدیدار آید

(کیمیا ۲۹)

رعایا را... از رنجها آسوده دارد تا در سایه عدل او به واجب روزگار

می گذرانند (سیاست د؛ ۱۲)

به غرض از آن خویش مشغول نگشتندی تا مال حق حاصل آمدی

(سیاست د؛ ۶۴)

زهر بمکم تا از همه رنج و مذلت باز رهم

این کتاب را بدیشان دادندی تا آن را بخواندندی (برامکه ۳)

(۴) گاهی با حرف «تا» قصدی که از اجرای عملی بوده است بیان می شود:

حجت خدا بود تا بترساند ستمکاران را (بیهقی ۳۰۶)

ایشان را بکشیم تا مسلمانان از ایشان برهند (بیهقی ۶۸۲)

من آن همه به تو ارزانی داشتم تا ترا استظهاری باشد (سیاست د؛ ۲۷)

تابه بر سر نهاد تا قلبه کند (سیاست د؛ ۲۶)

حجام را بخواند تا موی بردارد (نوروز ۷۷)

محتسبی متی را به در سرای امیر حاضر آورد تا خدمتی بر وی

براند (جوامع ۲۱۷)

الله مر او را آفرید تا قهر خود و لطف خود ظاهر کند

(معارف ۳؛ ۷)

من آمده‌ام تا ترا به حضرت برم (جوامع ۱۴۸)

(۵) حرف «تا» گاهی با کلمات دیگر مانند زنهادر، نگر، بهوش، هان و جز

اینها و گاهی به تنهایی در معنی هشدار به کار می رود؛ و در این مورد فعل جمله به

صیغه نهی و تحذیر می آید:

زینهار! تا سر این حقه باز نکنی! (اسرار ۲۱۳)

زینهار! تا این لفظ کسی را پیاموزی (کلیله ۴؛ ۴۹)

زینهار! تا در ساختن توشه آخرت تقصیر نکنی (کلیله ۴؛ ۴۵)

تا لباشی حریف بی خردان      که نکو کار بد شود زبدان  
(کلیله ۳۴۹)

ز بهر درم تا لباشی به درد      بی آزار بهتر دل دردمند  
(شاهنامه)

به ساسانیان تا مدارید امید      مجوئید یاقوت از سرخ بید  
(شاهنامه)

دیو است سیاه تو یکی لیکن      تا ظن نبری که تو سلیمانی  
(ناصر خسرو - مینوی ؛ ۶۰)

نکر تا از آن سپهسالاران نباشی که عسجدی گوید  
(قابوس ۲۲۴)

(۶) در بسیاری از موارد دیگر حرف «تا» درست مانند «که» حرف ربط است:

مرا بگوی تا تو زر دوست تر داری با خصم      (سیاست د؛ ۶۴)  
بفرمودی تا حجله را گرد کردیدی      (سیاست د؛ ۱۹)

(۷) گاهی در بیان رابطه جمله‌ها دو حرف ربط «تا» و «که» با هم می‌آیند:  
پنجاه روز ماند که تا من چو بندگان

در مجلس تو آیم با گونه گون نثار

(منوچهری ۳۰)

ما را خدائی کن که تا او را می‌پرستیم      (طبری ۶۸)

نود و اند سال است که تا در خدمت مشایخ ام      (اسرار ۹۳)

این نعمت که مر ایشان را دادیم بدان دادیم که تا در فتنه افتند

(عشر ۱۵۳)

(۸) بعد از فعلهای فرمودن، اشارت کردن و مانند آنها حاصل فرمان به صیغه

ماضی می‌آید در این معنی که مدلول فرمان اجرا شده است:

پادشاه بفرمود تا او را از حبس رها کردند      (مرزبان ۵۵)

امیر مطربان را اشارت کرد تا خاموش ایستادند      (بیهقی ۲۲۵)

## جز / جدا

۱) کلمه «جز» به معنی بیرون از جمعی یا گروهی. این کلمه در اوستائی به صورت *yūta-* و در پهلوی به دو صورت *Judā* و *Judāg* وجود دارد. در فارسی دری گاهی به صورت «جذ» ثبت شده است که بسیار نادر است اما به صورت «جز» از قدیمترین زمان تا امروز رایج است.

صورت «جدا» نیز که همین کلمه است در فارسی دری کلمه مستقلی شمرده شده و مورد استعمال دیگری یافته است.

۲) کلمه «جز» به معنی استثناء در فارسی دری:

چرا اسفندیار تهم را نماد      کسی او را بجز شاه ایران نخواهد

(شاهنامه ۶/۲۵۵/۶۵۸)

ای مردم مکه و چو ایشان بیروید بدان      (شنقی ۴)

و اندر بهشت نشود کسی جز ما که جهودالیم      (پاک ۷۴)

همه به آن اقلیم موجود است جز سه چیز      (ابنیه ع: ۷)

با مهتران چو راست نشاید گفتن      (سیاست ۶۸)

آن دستان چو با تن‌های خویش نمی‌کنند      (لسفی ۱: ۵)

چرا زنده شمرد کسی خویشان را که زندگانی او جز به کام بود

(قابوس ۵۱)

- سجده جز خدای را روا نبود (ابیا ۱۵)
- (۳) گاهی پس از کلمه «جز» حرف «از» درمی آید:
- جز از بهر مؤمنان روزی نخواست ایزد تعالی (یاک ۹۴)
- مر این را جز از من مدیری نیست (عشر ۳۱۱)
- جز از آن کرامت‌های دیگر که دادی (سور ۱۷۷)
- یست عالمین را خداوندی و... جز از من (عشر ۱۰۳)
- اهل مصر گفتند جز از ما کسی را مفروش که ما درمایم (ابیا ۱۱۵)
- جز از پهلوان جهان زال زر
- که با تخت و تاج است و با زین و فر
- (شاهنامه ۱۶۷)
- جز از ایزد توام خداوندی کنم از دل به تو بر افستا
- (دقیقی، پراکنده ۱۴۵)
- مریم و عیسی و جز از ایشان (عشر ۹۲)
- (۴) گاهی نیز حرف اضافه «به» پیش از آن می آید:
- نفرمود ما را بهر راستی که دیو آورد کژی و کاستی (شاهنامه)
- باشد بهر اهرمن بد کنش که یزدان بسوزد به آتش تنش (شاهنامه)
- باشد بهر دخت افراسیاب چنان چون بود ماه با آفتاب (شاهنامه ۹۱۳)
- همی نالد از مرگ اسفندیار ندارد بهر ناله زو یادگار (شاهنامه ۱۶۳۱)
- (۵) گاهی پس از «جز» حرف ربط «که» می آید و حرف مرکب می سازد:

هیچ راحت می بینم در سرود و رود تو  
جز که از فریاد و زخمهت خلق را کاتوره است  
(رودکی ۵۲۳)

جز که طاعت داشتن... طاعت آنکس بود که پرهیزد از جماع  
(کهن ۶۴)

(۶) گاهی پیش از «جز» حرف ربط «به» و پس از آن حرف «از» درمی آید:  
خدای عز و جل یکی است و بجز از وی خدای نیست (طبری)  
هر کو بجز از تو به جهانداری بنشست

بیدادگرمت ای ملک و بی خرد و مست  
(منوچهری ۱۵۴)

(۷) به صورت «جذ» و «جد» نیز در ممدودی از نوشته‌ها آمده است:  
و جد ازان که به روغن بادام شیرین فراز گرفته بود شاید خورد  
(ابنیه ع؛ ۲۶)

همی پنداشتند ایشان که پیمان  
ابا دُرَدند و جَد دین نیست یکسان  
(ارداویراف نامه)

چو کردی با کسی نو عهد و پیمان  
چه با بهدین چه با جَد دین یکی دان  
(ارداویراف ۱۵۲۴)

(۸) صورت شاذ «ازجری» معادل «غیر از» نیز دیده شده است:  
ای مؤمنان! مگیرید دوستان خاصه از جری شما (لسفی ۱؛ ۹۶)

## چند

۱) «چند» حرف پرسش است از کمیت یا مقدار چیزی. این کلمه در مورد حرف استفهام و صفت مبهم و قید مقدار استعمال می‌شود. ریشه و چگونگی کاربرد آن در مقام قید پیش از این با ذکر شواهد نقل شد (صفحه ۲۲۲). اینک:

۲) پرسش از عدد، مقدار، اندازه:

لگام باید کرد تا چند در دسر افتاد (بیهقی ۴۷۱)

چند از گروهی اندک غلبه کنند گروهی بسیار را

(طبری ۱۴۹)

ناعم من ابوطالب ازین جهان بیرون شد بر من چند خواری آمد

(طبری ۳۵۶)

۳) صفت عددی مبهم:

سرایش به فرزند امیر مردانشاه بخشید با بسیار فرش و چند پاره

سیمینه (بیهقی ۵۲۵)

و چند سال به گنجه مقیم شدم (قابوس ۴۲)

چند روز با من نه بران حال بود که پیش از آن بوده بود

(قابوس ۴۳)



(۴) معادل تا کی، تا چه مدت:

چند خواهی خوردن از این شراب (سفر، برلین، ۳)

ازین در سخن چند رالم همی (شاهنامه ۱۱۸)

(۵) گاهی یای نکره به آخر موصوف مقدم افزوده می‌شود:

شما روزی چند صبر کنید تا کار خدایگان شما به چه رسد

(طبری ۳۴۸)

غلامی چند گردنکش مردانه داشت (بیهقی ۴۰۱)

اندرین روزی چند کار پرویز به سر رسد (طبری ۳۴۸)

از هر قبیله‌ای کنی چند با خود یار کردند (طبری ۳۶۰)

(۶) چندی = مدت زمانی نامعلوم (با یای مجهول):

بگشت اندرین نیز چندی جهان همی بودنی داشت اندر نهان

(شاهنامه ۲۴۶)

(۷) چندی = مقدار نامعلوم، عده‌ای (با یای مجهول):

کمان برگرفتند و تیر خدنگ برفتند چندی سواران جنگه

(شاهنامه ۶۲۰)

(۸) چندی (با یای معروف) = کمیت

شناختن عناصر و چندی و چگونگی ایشان (هدایه ۱۷)

کیفیت چگونگی بود و کمیت چندی بود (هدایه ۲۲)

(۹) چندان که = هر چه، تا اندازه‌ای که:

چندان که جهد کردند که ایشان را در گور کنند... توانستند

(طبری ۱۴۷)

چندان که می‌رفت او را در نمی‌یافت (طبری ۳۶۲)

چندان که خلق را می‌کشت خون به لشکر گاه نمی‌رسید (طبری ۲۱۱)

(۱۰) چندان، با عددهای راسته به معنی چند برابر:

یک شخص از آن چندان هزار مرد... جان برد (طبری ۱۴۷)

(۱۱) چندین = مقدار بسیار:

پس از چندین سال که گذشته بود... عزیز را عزم رفتن آن حوالی  
افتاد (طبری ۱۶۴)

(۱۲) چند، با کسره اضافه = برابر، مساوی:

هر یکی چند يك باقلى  
هر آبله‌ای چند دبه گوسفندی  
و او چند آلوی کوچک بود  
(هدایه ۳۱۴)  
(مجید ۱: ۵۲)  
(ابنیه ۱۶۷)

(۱۳) همچند نیز به معنی برابر، معادل، مساوی:

رویش از حال بگشت و خرد شد همچند عدسی (مجید ۱: ۲۶۹)  
لدائستی که چیزهای بسیار همه هم چند یکدیگر باشند  
(زاد ۲۴۸)

(۱۴) چندانی که = آن قدر که، تاحدی که:

علاج وی به اول خون گرفتن بود چندانی که طاقت بود  
(هدایه ۲۲۵)

## چون

۱) کلمه «چون» در فارسی میانه (پهلوی) به صورت *čēōn* و *čyōn* در معانی چگونه (حرف پرسش)، که (حرف ربط)، زیرا که (بیان علت)، مانند (حرف تشبیه) به کار رفته است. در فارسی دری این کلمه به معنی مانند (ادات تشبیه)، چگونه (ادات پرسش)، وقتی که (قید زمان) استعمال می شود.

۲) حرف پرسش به معنی چگونه، چطور:

اورا گفت: چون یافتی جان کنندن؟ (قصص ۲۳۵)

سفاح گفت چون شاید این سخن، و مردی که همه جهان ما را صافی

کرد او را چون کشیم (مجمل ۳۲۴)

عیسی را گفتند چون است که گفتمی مرده زنده کنم (مجمل ۲۱۸)

۳) حرف تشبیه، معادل مانند، چنانکه:

اندر مخروط که او را به سطحی بیری چون اره‌ای پنج‌گونه بریدن

افتد (التفهیم ۲۷)

زمین درشت است و کوهها بر وی چون دندانهاست بیرون خزیده

(التفهیم ۱۶۵)

آهن داود را چون موم نرم بود (مجمل ۲۵۹)

هیچ‌مکرده و سختی بدو نرسد چون مرگنو گورد قیامت (انبیا ۲۳۶)

فقیر آن بود که او را چون من خداوندی بود (قصص ۳۵۲)

غلامان را حجت گرفت که سخن چون زبان گویند به لرمی

(قصص ۲۸۹)

جهان چون گذاری همی بگذرد

خرمند مردم چرا غم خورد

(شاهنامه ۲۴/۷/۵)

(۴) به معنی «وقتی که، در زمانی که»؛ و در این مورد حرف ربط است:

چون نامه به باذان رسید او مهتر سخنگوی را سوی مدینه فرستاد

(مجمل ۲۵۱)

چون بداستند که او از فرزندان پیغامبران است او را به زاهدی

(مجمل ۲۰۷)

سپردند

(البیا ۲۳۷)

موسی چون چنان دید بیهوش شد

چون ایشان این سخن گفتند عیسی... بر دست چپ گردید

(قصص ۲۳۱)

(تذکره ۲۸۲)

شیخ چون او را بدید تبسمی کرد

چون روزی چند برآمد آن درست باز آوردند

(تذکره ۱۹۰)

چون شیخ این کلمه بگفت فریاد بر من افتاد

(اسرار ۱۹۸)

(۵) به معنی «زیرا که، به سبب آنکه» برای بیان علت:

ز تو سام دادم که بند مردتر نجات این شهی چون بند بدگهر

(شاهنامه ۲۷۰۵)

شندم که... برادر ما... را چون ما دور بودیم... بر تخت ملکه

(بیهقی)

نشاندند

چون جهان را نظری سوی وفا نیست به اشک

دیدم را سوی جهان راه نظر بر بندیم

(خاقانی ۵۴۱)

- (۶) این کلمه با حذف نون آخر بر سبیل تخفیف نیز بسیار به کار می رود:  
 چو هامون دشمنان پست بادند چو گردون دوستان والا همه سال  
 (رودکی ۵۳۳)
- چو فرمان به مکه رسد... سر بترید (کهن ۶۸)  
 دعای آن توانگر مرد درویش را چو ازو سؤال کند... (کهن ۱۲۱)  
 چو دریا موج زدی ماهیان دریا ازو شکم پر کردند (کهن ۱۱۸)  
 چو آب اندر شمر بسیار ماند زهومت یابد از آرام بسیار  
 (دقیقی - فرس ۱۳۴)
- چو کودک خرد وضعیف باشد به نام گفتن آن چیز که بشنود خرسند  
 شود (جامع ۱۳)
- چو سلطان مسعود از هندوستان با غزین آمد (سیستان)  
 اندرین آیت پیداست که چو ما دانستیم که نعمت‌ها خدای بر ما  
 بیشمارست... (جامع ۵)
- چو او يك چند بیود باز او را عزل کردند (سیستان)
- (۷) با حذف واو به صورت «چن» نیز در بعضی نسخه‌ها کتابت شده است:  
 چن بسیار خوردند شکم باد افکند و براید (هدایه ۱۶۷)  
 چن مانند شبان بود با گوسفندان (کهن ۵۰)  
 شهی وقف کرده بر آمال مال چن اولی به مردی کسی ز آل زال  
 (ترجمان ۱۲)
- (۸) به معنی «در صورتی که، در حالی که»:  
 چو دانی که ایند نمائی دراز به تارك چرا بر هی تاج آز  
 (شاهنامه ۷۱۴)
- (۹) به معنی «تقریباً، در حدود، به قدر»:  
 سواران رومی چو سیصد هزار حلب را گرفتند بکسر حصار  
 (شاهنامه)

وزان پس پرستنده ماهر وی      چو دوصد برقتند بارنگ و بوی  
(شاهنامه ۲۷۶۳)

بریده چو سبب سر نامدار      فرستادم اینک بر شهریار  
(شاهنامه ۱۳۱۶)

(۱۵) برای شرح و تفصیل آنچه پیشتر به اختصار گفته شده است:

ایشان را یازده ناحیت است بزرگ: چون خاکیجبال، تنک...

(حدود ۱۴۹)

ازین سوی رودیان را هفت ناحیت است بزرگ: چون لافجان،  
میابجان...

(حدود ۱۴۹)

(۱۱) در ترکیبات «چون» نیز حرف واو حذف می‌شود و در تلفظ فارسی امروز  
غالباً حرف اول را به کسر ادا می‌کنند:

(۱،۱۱) چنو = چون او، مانند او:

بباشد چنو در صف کارزار      کجا گویو تنها بد ای شهریار

(شاهنامه ۷۳۸)

به ایران اگر چه چنو مرد نیست

به جای میاوخش درخورد نیست

(شاهنامه ۹۱۵)

مرد هم نام دارد و هم شهامت و چنو زود بدست نیاید (بیهقی ۶۹)

(۲،۱۱) چنان = مانند آن، آن گونه، آن سان:

امیر چنان کلان شد که همه شکار بر پشت پیل کردی

(بیهقی ۱۵۱)

یکی راز خواهم همی با تو گفت

چنان کن که ماند سخن در نهفت

(شاهنامه)

(۲،۱۱) چنین = مانند این، بدینسان، بدین گونه:

هر چند چنین است فردا به جنگ روم  
چنین بود نا آسمان تیره گشت

همی چشم جنگاوران خیره گشت

(شاهنامه ۱۳۰۹)

(۱۲) کلمه «چونی» معادل کیفیت و در مقابل «چندی» که کمیت باشد:

دعوی که مجرد بود از شاهد معنی

باطل شودش اصل به چونی و جرانی

(سنائی ۶۱۲)

به تفسیر ایشان خدای به صفات مخلوق است با چونی و چگونگی

(جامع ۴۴)

## چه

۱) کلمه «چه» در اوستائی *çih* یا *çih* است و در پهلوی که به هوزدارش نوشته می‌شود صورتی معادل *MH* دارد که «چی» با یای مجهول خوانده می‌شود و در آن زبان به معانی پرسش و علیت به کار می‌رود.

۲) در فارسی دری مفهوم رایج آن که از آغاز تاکنون به کار می‌رود پرسش است از چیزی، در مقابل «که»، که پرسش است از کسی:

یاد کن که موسی ع مر کرده خود را چه گفت؟ (پاک ۷۲)

تو چه گوئی باری (پاک ۷۲)

گفتندش تو چه پرستی؟ (ششقی ۱۵۰)

چه دانند که صانع قادر است؟ (جامع ۵۴)

حق تعالی گفت چه خواهی؟ (البیا ۳۱)

دانی که این زمان در دل من چه می‌گردد؟ (سیاست ۶۵)

نداستیم که آن پیر آن روز چه می‌گفت (اسرار ۱۸)

تا خدای تبارک و تعالی چه خواهد؟ (قابوس ۳۰)

تو خود نمی‌دالسته‌ای که چه می‌شنیده‌ای آن وقت (اسرار ۱۶)

۳) غالباً کلمه‌ای که مورد سؤال است پس از آن ذکر می‌شود و در این حال

باید آن را صفت پرسشی شمرد:



- آن بیت که آن قوال می گفت... چه معنی دارد؟ (اسرار ۱۶)  
 این فلان را... چه مایه دستگاه باشد از زر نقد (سیاست ۵۰)  
 تا نکوئی که پدر و مادر را بر من چه حق است (قابوس ۲۴)  
 چه سبب بود که ما را ازین تبرک نصیب نکردی (اسرار ۱۷)  
 خدای تو کیست و چه فعل کند و چه قوت دارد (انبیا ۵۵)  
 یوسف گفت چه بضاعت آورده اید (انبیا ۱۲۲)

(۴) یکی دیگر از معانی «چه» در فارسی دری بیان سبب و علت است:

خاموش باش چه اگر این چنین گوئیم بیم بود که همه خلق را زهره  
 بدرد (انبیا ۹۴)

چه این آیتی است افکننده گناهان (سفی ۱: ۱۷)  
 چه اگر تقصیر کردی من در وقت به مناره رفتی و بانگ نماز  
 کردم (سیاست ۷۸)

هر چه اند دل تو آید به خدای بود چه خدای تعالی آفریننده  
 آن چیز بود (قابوس ۱۲)

معنی دیوار لازم معنی سقف بود چه سقف بی دیوار تواند بود  
 (اساس ۷)

چه آن مقامات و مقالات در میان خاص و عام معروف بود  
 (اسرار ۶)

چه هر چه ایشان گویند جواب سائل بود (نامهها ۱: ۵۸)

(۵) دیگر از معانی و موارد استعمال «چه» بیان تساوی و برابری است. در  
 این مورد کلمه «چه» در آغاز دو عبارت یا پیش از دو کلمه که بیان برابری آنها  
 مقصود است قرار می گیرد:

زندگانی چه کوتاه و چه دراز نه به آخر بمرسد باید باز  
 (رودکی ۴۷۳)

چه آن کس که بیچد سر از شهریار

چه آن کس که دیده بخارد به خار

(ابوشکور)

چون پادشاه چنان باشد که فرمائش بر کار نکیرد چه او و چه

دیگران (نوروز)

چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی

این را چه دلیل آری و آن را چه جواب است

(منوچهری ۶)

چه آن کز دلبرم آگاهی آرد چه آن کم مزدگانی شاهی آرد

(ویس)

دست لشکریان از رعایا چه در ولایت خود و چه در ولایت یگانه

کوتاه دارید (بیهمی)

۶) دیگر از موارد استعمال «چه» ربط دادن دو قسمت جمله به یکدیگر

است و در این حال با کلمات «آن، این، هر» همراه است. این استعمال را موصول

می خوانند:

آبچه:

میان جای نخستین و جای دوم آبچه باشد به دوازده وزن

(التفهیم ۳۱۴)

آبچه گفتند بر اطلاق که تقلید باطل است خطا گفتند (جامع ۵۳)

می بدل خواهید کردن آبچه فرومایه تر او بتر بدابچه بهتر و برتر

(شنفی ۱۵)

ولکن آبچه معروف است نه بطیحه است (حدود ۱۷)

آبچه گندم را بشکوند آن است که... (ابنیه ع؛ ۱۲)

ابنچه: نیز موصول است و استعمال آن بسیار نادر است:

ما اینچه کردیم به ستیزه تو لکردیم (عشر ۱۳۴)

بکویشان بدینچه می گوئید پیدائی بیارید (عشر ۱۶۶)  
 من نند کردم ترا اینچه اندر شکم من است خادمی مزگت  
 بیت المقدس را (ششقی ۷۰)  
 نگاه می داریم بر ایشان اینچ گفتند به جزا دادن اندران جهان  
 (ششقی ۹۶)  
 بستان و بکیر و بیذیر اینچ دادم ترا (ششقی ۱۹۵)  
 اگر چنالک شما راست گوید بدینچه می گوید (پاک ع؛ ۲۷)

هرچه:

هرچه گفته بودند به تأمل نگه کردم (ابنیه ع؛ ۳)  
 هرچه برابر هر روزی نهاده است اندرو همه راست کره و درست  
 است (التفهیم ۲۷۳)  
 او راست هرچه اندر هفت آسمان است... او هرچه اندر زمین است  
 (ششقی ۵۳)  
 هرچه مر او را علم و قدرت هست زنده است (جامع ۵۴)  
 هرچه از کتب خوانده بود و نبشته زیر زمین کرد (اسرار ۴۷)  
 ۷) گاهی حرف «از» نیز بر سر «آنچه» در می آید و در این حال معنی سبب

و علت دارد:

دلهاشان یرغم است از آنچه دانند که شما برحق اید (پاک ۷۱)  
 از آنچه می دانند که شمارا آن جهان چه یکوئیها خواهد بود (پاک ۷۲)  
 ۸) گاهی نیز به «اگر» می پیوندد که موصول می سازد:  
 و اگرچه به ظاهر انکار نمی نمود از باطنش بیرون نمی شد  
 (اسرار ۱۱۱)

هرچه جان خوش باشد و شیرین ز تن برسد جان  
 پیش تیر آیند شادان گشته و گستاخوار  
 (فرخی ۷۸)

هرچه گیتی بجمله در کف اوست و در چه آگنده گنجهاش به بار...

(فرخی ۱۲۳)

۹) در ترکیب با «راء» سببی برای پرش از علت چیزی به کار می‌رود:

برفتند با او به خیمه درون سخن بیشتر بر چرا رفت و چون

(شاهنامه ۸۹)

چرا نه به فرمان او در، نه چون خرد کرد باید بدین دهنمون

(شاهنامه ۵۶۱)

۱۰) در رسم الخط بسیاری از نسخه‌های کهن کلمه «چه» به صورت «چی» و

«جی» نوشته شده است که باید مصوت آن را یای مجهول (شبه کسره اشباع شده)

تلفظ کرد:

چی هر چند ممکن است که کثر طبع را... قریحت استقامت پذیرد

(المعجم ۲۷)

چی گرداید مر ایشان را از آن قبله‌ای که تاکنون سوی او نماز

کردندی (کهن ۳۷)

لدالم کی بچی کار آمد (طبری ع: ۱۲۱)

نرا با این سخن چی کارست (طبری ع: ۱۲۲)

قرآن را همه او جمع کرد چی پراکنده بود (طبری ع: ۱۴۲)

و در اتصال به آن، این، هر، در بعضی از نسخه‌های کهن‌ها و بیان حرکت از

آخر کلمه حذف می‌شود:

هر آنچه در وی قبض باشد معده را قوت دهد (ابنیه ع: ۹)

دانستم که آن جسم نیست بدانچه اندد جسم منصرف است

(جامع ۱۵۲)

۱۱) در بعضی از نسخه‌ها پس از کلمه «اذیرا» و «ذیرا» در می‌آید و این

تأکیدی بر بیان علت است:

اذیرا چه هر دزدی را دست برسد (پاک ۸۲)

ازیراچه هر کرا فرزند باشد او محدث باشد نه قدیم (یاک ۸۱)

ازیراچه جهودان اندر توریت نشان پیغمبر آخر الزمان یافته بودند

(یاک ۴۵)

ازیراچه خدای عزوجل به هر چه شما کنید بینا است و دانا

(یاک ۷۴)

ازیراچه خدای عزوجل می داند که... ایشان چه می کنند

(عشر ۳۷۸)

زیراچه خدای عزوجل آگاه است بدانیچه می کنند (عشر ۳۶۵)

(۱۴) کلمه «چه» نیز مانند «که» گاهی به ضمیرهای پیوسته مفعولی می پیوندد

و در این حال هاء بیان حرکت حذف می شود:

(عشر ۸۵)

پرسید که چنان افتاده است

(عشر ۳۸۵)

اگر فرمان برید رسول را بدانچنان فرماید

## اندرو / در

۱) کلمه «اندر» در پارسی باستان *a\*rar-* و در اوستائی *añtara-* و در فارسی میانه (پهلوی) اندر به معنی داخل و درون است و در هر سه زبان، هم پیشوند فعل و هم حرف اضافه است. در فارسی میانه صورت تخفیف یافته «در» دیده شده است. ۲) در متون قدیمتر فارسی دری صورتهای «اندر» و «در» که مخفف آن است هر دو وجود دارد. اما بتدریج در طی زمان صورت «اندر» از رواج می افتد و تنها در شعر تا چند قرن بعد باقی می ماند. این تغییر با تخفیف شاید که هم تاریخی و هم جغرافیائی باشد؛ به این معنی که در بعضی از نواحی زودتر این تحول روی داده و در بعضی دیگر دیرتر. برای آزمایش، از چند متن فارسی نمونه گیری آماری کردیم که نتیجه آن چنین بود:

رد	اندر	
۲۳	۱۰۰	ترجمه تفسیر طبری
۵	۱۰۰	بلعی
۲	۱۰۰	جامع الحکمتین
۱۰۰	۶۰	قابوس نامه
۱۰۰	۲۵	سیاست نامه
۱۰۰	-۵-	تمهیدات

۱۰۰	-۰-	روضة العقول
۱۰۰	-۰-	راحة الصدور
۱۰۰	-۰-	عنة الكعبه
۱۰۰	-۰-	عبر العاشقين

چنانکه از این ارفام به دست می‌آید در قرون چهارم و پنجم در خراسان «اندر» در استعمال غلبه داشته است. در اواخر قرن پنجم دو کتاب قابوس‌نامه و سیاست‌نامه که محیط زندگی مؤلفان آنها در شمال و مرکز ایران بوده نماینده پیشرفت قابل توجهی در استعمال «در»، یعنی صورت مخفف «اندر» هستند. پس از آن پنج کتاب مورد مقایسه و تحقیق قرار گرفته که مؤلفان آنها در قرن ششم و در نواحی مرکزی و غربی ایران می‌زیسته‌اند، و چنانکه دیده می‌شود در این متون صورت «اندر» یکسره متروک شده و جای خود را به صورت مخفف آن یعنی «در» داده است و شاید در این تحول عامل جغرافیائی نیز علاوه بر عامل تاریخی مؤثر بوده است.

(۳) معنی اصلی کلمه «اندر/در» داخل و درون چیزی است. اما معانی مجازی یا فرعی متعددی در طی دوران فارسی دری پذیرفته است. این کلمه در مقام پیشوند فعل و حرف اضافه هر دو می‌آید:

(۱،۴) «اندر/در» پیشوند فعل:

افراسیاب... به مرغزاری افند شد، کس به طلب او از پس او  
 افند شد و او به حوضی افند رفت (بلعمی ۶۱۶)  
 جبریل در پیش فرعون ایستاد و در دریا افند شد (طبری ۵۳۱)  
 توبه کنید... تا خدای شما را عفو کند و آن گناه از شما در ندارد  
 (بلعمی ۲۷۲)  
 چون آنجا در رسیدیم خانه‌ای دیدم چهارسوکنده (بلعمی ۱۶۶)  
 از آن سنگ بخاری است بیرون آینده... که بجز آهن افند نکند  
 (جامع ۱۶۷)

(۲،۳) «اندر در» حرف اضافه:

سر افراسیاب را بیرید اندر طشتی (بلعمی ۶۱۶)

زمین به روز قیامت اندر مشت او باشد (جامع ۲۳)

جمله ور روز بدر بر دست پیغامبر کشته شدند (طبری ۳۵۱)

نامه‌ای رسید از جانب پارس که در آتشکده آتش ببرد

(طبری ۳۴۴)

(۴) کلمه «اندر در» آنجا که در مقام حرف اضافه است به مفهوم ظرفیت

به کار می‌رود اعم از مکانی یا زمانی:

(۱،۴) در بیان ظرفیت مکانی:

بدانست قارون که پیش از او اندرین جهان خلق بسیار بودند

(بلعمی ۴۸۵)

اندر مصر و اندر آن زمین کس ازو نوانگتر بود (بلعمی ۴۸۲)

جایگاهی است در پس کعبه آن را وادی نعمان گویند (طبری ۵۶۱)

چون از در بتخانه اندر شد (طبری ۷۵۲)

در زمین غریب بکارند تا برگ او بلند می‌شود (معارف ۴: ۱۵۵)

(۲،۴) در بیان ظرفیت زمانی:

این ملک نوشروان در آن وقت خوابی دید (طبری ۳۴۴)

در فصل بهار در زمین نشانی بگیرد و وقت نشاندن او جز بهار

باشد (معارف ۴: ۳۸)

(۵) ظرفیت گاهی فرضی یا مجازی یا در مفهومی کلی و عام است:

نامه دشمن پیش تو آوردم و تو دانی که اندر آن چیست

(بلعمی ۶۲۹)

اندر کتاب تفسیر ایدون گفتست (بلعمی ۴۸۵)

پیغامبر علیه السلام به روزگار نوشروان در وجود آمد

(طبری ۳۴۴)



بودلیها همه اندر ذات او به منزله تخم است (جامع ۷۸)  
 اهل صناعت عروض را اندر آن صناعت نامهاست (جامع ۸۱)  
 (۶) در بیان مجموعه‌ای یا گروهی:

اندر همه بنی اسرائیل روی از آن بیکوتر بود (بلعمی ۲۸۵)  
 یاری خواستن از وی تأثیر نفس و اتارگی آن از بنده دفع کند  
 اندر کل احوال وی (هجویری ۳)

ایشان اندر شما سختی و درشتی می‌بینند به سبب دین (جامع ۶۵)  
 (۷) گاهی کلمه «اندر/در» به معنی «درباره...» و «راجع به...» استعمال

می‌شود:

چه گوئی در کسی که خواهد لبیک گوید (تذکره ق: ۸۳)  
 گفتم در شافعی چه گوئی... در احمد حنبل چه گوئی... در بشر  
 چه گوئی (تذکره ق: ۱۵۷)

اشارات اندر مرقعه بسیار گفته‌اند. شیخ... اندرین کتابی ساخته  
 است، و عوام متصوف را اندران غلوی بسیار است (هجویری ۶۳)  
 چون این کتاب اندر بیان راه حق بود... جز این نام ویرا اندر-  
 خور بود (هجویری ۴)

## را

۱) کلمه «را» که در فارسی دری همیشه پس از اسم یا ضمیر واقع می‌شود، و می‌توان آن را از جملهٔ پسوندها شمرد با پسوندهای دیگر این تفاوت آشکار را دارد که آنها در ساختمان کلمه (صرف) تأثیر دارند و این يك در ساختمان جمله (نحو) مؤثر است. شاید مناسبتر باشد که آن را در فارسی امروز «حرف نشانه» بنخوانیم.

۲) این کلمه در پارسی باستان به صورت *rādiy* از ریشهٔ  $\sqrt{rād}$  به معنی «به علت، به سبب...» وجود داشته و در فارسی میانه (پهلوی) به صورت «رای» (یا: راد) و در پارسی به صورت «را» و در فارسی میانهٔ مانوی نیز به شکل «رای» در معانی «به سبب، دربارهٔ، در مورد، برای» بکار رفته است.

۳) در فارسی متداول امروز کلمهٔ «را» در بیان سبب و علت تنها در ترکیبات این کلمه با حرفهای اضافهٔ دیگر باقی مانده است: چرا ( = چه + را )، برای ( = بَ + رای + ـِ )، زیرا ( از + ای + را )، از برای ( = از + بَ + رای + ـِ )، زیرا که ( = از + ای + را + که )...

۴) موارد استعمال این کلمه در فارسی دری دورهٔ نخستین بسیار مختلف و متعدد است، که بعضی از آنها را می‌توان به یکی از گویشهای محلی منسوب داشت، و بعضی دیگر استعمال عام بوده است. از این موارد گاهی کاربرد آنها

متروک و فراموش شده و بعضی دیگر که استعمال آنها در آغاز عمومیت نداشته تعمیم یافته است. در هر حال مطالعه چگونگی تحول معانی این کلمه و موارد استعمال آن مستلزم تحقیق و تتبع وسیعتری در متون قدیم است و اینجا به بعضی از آنها اشاره می‌کنیم.

۴) گاهی کلمه دراه بعد از نهاد جمله (فاعل، نایب فاعل، مسندالیه) می‌آید. اما استعمال این کلمه در این مورد عمومیت ندارد و مختص به چند متن است. از اینجا گمان می‌رود که خاص يك یا چند گویش محلی باشد. در این مورد گاهی فعل جمله متعدی یا لازم یا مجهول یا اسنادی است:

آن آب‌بکینه... همچون آب بودی و کس را ندانست که آن آب‌بکینه  
است (بلمعی ۱: ۵۷۶)

بلم را بدان خواسته میل کرد  
لوح را نخت که به کشتی اندر نشست از کوفه نشست

(بلمعی ۱: ۱۳۹)

هر گروهی را فوج فوج بر او همی گذشتند (بلمعی ۱: ۱۰۷)  
خدای... این آفتاب و ماه را از نور عرش آفرید، هر دو را به  
روشنایی یکی بودند (بلمعی ۱: ۵۱)

پیش از آن که پارسیان را غلبه کردند رومیان را (مجید ۱: ۴۵۸)  
هیچکس را از ایشان آن بیعت را و عهد را نشکنند (مجید ۲: ۲۳۵)  
آن روز مردمان را از آنجا پراکنده باز کردند (مجید ۲: ۶۱۸)  
آسمان را آن روز بطرکد و یاره یاره شود (مجید ۲: ۴۹۸)

ای ولی خدا، این آن است که ترا آرزو می‌کردی (مجید ۱: ۶۴۵)  
پیل زالو فرو زد... هر چند که پیل‌دان را چوب می‌زد...  
بر لمی خاست (سیرت ۷۹)

نصاری عیسی می‌پرستند پس لازم آید که ایشان را همه به دوزخ  
باشند (سیرت ۳۴۹)

مرا می بینم که اول کسی که بکشند از اصحاب محمد (ص) من باشم  
(فردوس ۷۴)

یکی را بیاید و گوید این مرد مرا غیبت گفت و دشنام داد

(فردوس ۱۴۵)

زن و فرزند ندادد. اما او را عقل و تمیزی دارد (فردوس ۱۲۷)

اگر تو می دیدی آنچه من می بینم نگریستی ترا (فردوس ۸۱)

گفت یا امیرالمؤمنین تو چه می بینی؟ (فردوس ۸۱)

احمد دراز را با او به سیستان آمد (سیستان ۳۵۵)

مار را از وی به ریج می بود (قصص ۷)

مرد را چون گرسنه شود و چیزی ندارد چون کند (تذکره ۱۵۱)

(۵) موردی که بیش از موارد دیگر کلمه «را» به کار می رود آن است که این

جزء نشانه مفعول صریح باشد، چه مفعول اسم باشد چه ضمیر، و چه مفرد و چه

جمع. این وجه استعمال در این دوره - با چند استثناء که خواهد آمد - شیوع عام

دارد و تا امروز نیز در زبان نوشتن رایج است:

(۱،۵) بعد از اسم مفرد (عام، خاص):

بنی اسرائیل گفتند که موسی هر دو را بکشت و ما هر دو را دوستر

داشتیم از موسی (بلمی ۱؛ ۵۵۳)

این کتاب را نام نهادم مجمل التواریخ (مجمل ۳)

مرد را به شغلی بفرستاد (هجویری ۱۴)

او پس را نزدیک او بردند (تذکره ۳۲)

درم را به شست پیشیز کردند (التفهیم ۳۴)

هرگز بیمار را متهم مکن (قابوس ۱۸۴)

(۲،۵) بعد از اسم به صیغه جمع، یا اسم جمع:

موسی... بنی اسرائیل را به مصر باز آورد (بلمی ۱؛ ۴۷۸)

پس همه حکیمان را با کتابها جمع کرد (مجمل ۱۵)

خازنان را بخوالدند (بیهقی ۲۹۴)  
 چون شعیب آن قوم را بدان حال بدید غمگین شد (ابیا ۲۴۵)  
 (۳۱۵) بعد از ضمیر مفرد یا جمع:

او ایس گفت مرا آجا برید تا او را بینم (تذکره ۳۲)  
 بگوید که او را که کشته است (ابیا ۲۲۲)  
 من به دل و را دوست ندارم (هجویری ۹۹)  
 برادر مرا خوارج کشته اند (سیستان ۱۹۷)  
 خواهم که ایشان را بگیری (سیاست ۸۸)

(۶) اما در زبان این دوره موارد متعددی دیده می شود که مفعول صریح بدون حرف نشانه «را» به کار رفته است و این گونه استعمال در نظم بسیار متداول است:

عتیل بن قیس ملک بگرفت و بنی اسرائیل از جور کوشان برهائید  
 (بلعمی ۵۳۵) = بنی اسرائیل را  
 یونس علیه السلام طلب کردند و یافتند

(طبری ۳؛ ۶۸۶) = یونس ... را  
 آن کاروان بوسفیان از شام همی آورد (طبری ۳؛ ۶۴۵) = کاروان را  
 بدان وقت که پیغامبر ع بدین غزو بیرون آمد فاطمه هنوز به علی  
 سپرده بود (طبری ۶۴۴) = فاطمه را

او با دیگر شهیدی در يك گود دفن کردم (فردوس ۷۵) = او را  
 و خدای تعالی می خوانند به ترس و امید (فردوس ۸۴) = خدای... را  
 پس هلال می شتند و پیغمبر ایستاده بود (فردوس ۸۸) = هلال را  
 کوچ هبتی از آن در دل پدید آمد و بگریست  
 کوچ را (فردوس ۱۶۵) =

بگفت آنچه بشنید و نامه بداد ز سهراب چندی سخن کرد یاد  
 (شاهنامه ۴۶۲) (یعنی آنچه را شنید گفت و نامه را داد)

از و نامه بستد هم اندر شتاب برفت و تجست ایچ آرام و خواب  
 (شاهنامه ۴۶۲) (یعنی: نامه را از او بستد)

آنکه قصد مکه کند که کعبه ویران کند (قصص ۲۹۴) = کعبه را  
زلف بنفشه بیوی لعل خجسته بیوس

دست چفانه بگیر پیش چمانه بچم  
(منوچهری ۵۹)

(یعنی زلف بنفشه را، لعل خجسته را، دست چفانه را)

مثال این مورد در نظم و نثر این دوره فراوان است و غالباً تشخیص فاعل از

مفعول، تنها از روی سیاق عبارت و معنی آن ممکن است نه از ساختمان جمله:

این خال دالست که دختران هر دو یعقوب بنخواهد بردن (بلعمی  
۲۶۴) = دختران را

آن دختر به شب به خانه وی فرستاد (بلعمی ۲۶۴) = دختر را

دهه نخستین از ذی الحجه روزگار حرام خوانند (التفهیم ۲۵۲)

پس موسی عصا برگرفت (مجمل ۲۰۲)

آن لیکوتر که دختر رسیده پدر شوی دهد (مجید ۲۳۶)

حشمت و جانب فرمان عالی سلطان نگاه بایدداشت (بیهقی فغ؛ ۳۹۰)

چرا آن روز که دندان او شکستند به حکم موافقت دندان خود

شکستید (نذکره ق؛ ۲۹)

(۷) در بسیاری از متون این دوره گاهی در همه موارد و گاهی در اکثر موارد،

حرف «مر» بر سر مفعول و حرف «را» در پی مفعول می آید؛ و همچنین است در

استعمال «را» برای بیان علت و تعلق و جز اینها:

این علما مر عام را پند دادند و گفتند ثواب خدای تعالی بدان جهان

مر مؤمنان را بهتر (بلعمی ۴۸۵)

ما مر این دین را مخالف نباشیم (بلعمی ۳۱۲)

پیغامبر (ص) مر امیر المؤمنین علی... را بفرمود... (طبری ۲؛ ۳۳۴)

مر پیغامبر را این خبر بگفت (طبری ۲؛ ۳۳۳)

خدای عز و جل مر آدم را از آن گل بیافرید (طبری ۲؛ ۳۱۷)

- پس خدای عز و جل هر عزریایل را بفرستاد (طبری ۲: ۳۱۷)
- جبریل (ع) را پیش وی فرستاد تا هر او را سر از سجده برداشت  
(طبری ۵: ۱۳۱۰)
- من این کتاب هر آن را ساختم که مقال دلها بود (هجویری ۵)
- تا عقلا که هر این کتاب را بخوانند بدانند (جامع ۳۳)
- آنکه هر آن نطفه را خون بسته کردیم (جامع ۵۴)
- هر نگاه دارنده این مصورات را... طبیعت گفتند (جامع ۱۲۵)
- هر او را لشکر و سلاح بسیار است (حدود ۷۳)
- گردیز شهری است... و هر او را حصاری محکم است (حدود ۷۱)
- دو برادر بودند هر بحر را (زین ۸۱)
- ۸) در بعضی از متون این دوره مطلقاً حرف «مر» به کار نرفته است و در بعضی دیگر هر دو وجه، یعنی آوردن این حرف یا ترك آن، به موازات هم دیده می شود. اینك مثالهایی از همان متون که در ماده قبل ذکر شد با ترك حرف «مر»:
- آن که باشد دشمن جبریل را که او فرود آورد بر دل تو به فرمان  
خدای راست دارنده آن را که پیش آن است و راه راست و مژدگانی  
گر ویدگان را (طبری ۹۴)
- خدای عز و جل این جهان آدم را داده بود (طبری ۶۱)
- (و مثالهای فراوان دیگر در همین کتاب)
- خواسته خویش بر یعقوب فراخ کرد و او را گوسفندان بخشید  
(بلعمی ۲۶۴)
- من این دختر نخواستم که راحیل را خواستم دختر کهنتر را  
(بلعمی ۲۶۴)
- و محمد را هلاک کرد (جامع ۳۹)
- خطا و صواب هر گروهی را باز بنمائیم (جامع ۳۳)
- صفات مخلوق را از خالق نفی کنیم (جامع ۳۳)

سپهبدی را در شهر فرستاد... تا کشنده یحیی را باز نمودند

(مجمل ۲۱۹)

خدای تعالی عیسی را به زمین فرستاد و مادر را بدید

(مجمل ۲۱۹)

هر جا که رود آن تخت را بر کفها همی برند (حدود ۷۵)

و ایشان آتش را بزرگ دارند و مرده را بسوزند (حدود ۸۵)

و این هر دو را خلخیان دارند (حدود ۸۳)

از این که در بسیاری از نوشته‌های این دوره حرف «مر» هیچ به کار نرفته می‌توان گمان برد که استعمال این حرف به گوش‌های نواحی خاصی - شمال و شمال شرق سرزمین ایران - اختصاص داشته، و در نواحی مرکزی و جنوبی و غربی متداول بوده است. مؤلفانی که این استعمال در آثارشان وجود ندارد از ولایتهای ذیل برخاسته‌اند:

جنوب شرقی: سجستانی: کشف‌المحجوب

جنوب: روزبهان شیرازی: شرح شطحیات، عبر‌المعاشین

مرکز: افضل‌الدین کاشانی: رسالات

مغرب: عین‌القضاة همدانی: تمهیدات

شهاب‌الدین سهروردی: عقل سرخ

در کلیله و دمنه ترجمه نصرالله منشی هم کلمه «مر» جز در چند مورد استثناء به کار نرفته است. آیا این نکته تأییدی بر قول امین احمد رازی نیست که اصل آن نویسنده را از شیراز دانسته است؟

۹) در چند مورد که بسیار شاذ است حرف «مر» بر سر مفعول یا مانند بدون «را» پس از آن آمده است:

گویند آن کسها که ضعیف داشتگان بودند مر آنان که بزرگ

منشی کردند (طبری ۶؛ ۱۴۶۵)

پس مر آن جفت ابداعی صورت ابداعی بوده است (جامع ۸۳)



مثل است برگردایدن رسول مر غالب خدای... از آن کس که  
دین او دارد (جامع ۱۸۱)

(۱۵) گاهی حرف «را» در جمله‌ای که فعل آن مجهول است می‌آید و این

استعمال نیز به بعضی از متون این دوره منحصر است:

زینهار تا این حدیث را بر دلیری و بی‌حرمتی حمل فرموده باید  
(کلیله م: ۳۲۸)

به خاطر گذشت که آن را ترجمه کرده آید (کلیله م: ۲۵)

حقوق او را به اخلاص دوستی به رعایت رساییده شد (کلیله م: ۱۸)

آن اولیتر که او را باقی گذاشته آید (کلیله م: ۲۱۴)

نماز دیگر منکیراک را حاجبی داده آید (بیهقی ۵۵)

فردا شمایان را مثال داده آید (بیهقی ۵۷)

وی را از دیگر سخنان عفو کرده آید (بیهقی ۷۵)

جهد باید کرد تا این مقدمان را فرو گرفته آید (بیهقی ۳۴۸)

(۱۱) در جمله‌هایی که «فعل ناگذر» دارد، یعنی اثر فعل به نهاد جمله برمی‌گردد

که به صورت مفعول ادا می‌شود (جلد دوم، صفحه ۱۷۶ - ۱۸۱) اگر  
نهاد با ضمیر مفعولی ادا نشود همیشه با حرف «را» همراه است:

بعد از آن بخت نصر را خوش آمد (مجمل ۴۳۹)

پس ساره را حد آمد (مجمل ۱۹۱)

شیطان را رحمت آمد بر وی (مجمل ۱۳۵)

پرویز را خشم آمد (سیاست ۹۹)

قادر را سخن مؤبد خوش آمد (سیاست ۲۰۳)

چون خیر به عمر رسید آن او را بزرگ آمد (سیستان ۲۵۴)

احمد را این سخن خوش آمد (تذکره ۲۲۵)

چون بنده را مقام حق آرزو کرد فرعولی بود (تذکره ۲۶۷)

(۱۲) کلمه «را» در بیان تعلق که معنی اصلی آن است در متون این دوره بسیار

متداول است و به جای اضافهٔ ملکی یا تخصیصی به کار می‌رود. یعنی مثلاً «مرد را کلاه» به جای «کلاه مرد» که امروز استعمال عام دارد. در این حال همیشه مضاف‌الیه (متمم اسم) پیش از مضاف (اسم) می‌آید:

چون ابرهه را چشم بر عبدالمطلب افتاد... (طبری ۳۵۱) = چشم ابرهه

ملك را از آن منظر چشم به وی افتاد (قصص ۲۶۷) = چشم ملك

آن زن را دل به نور معرفت گشاده شد (قصص ۲۷۶)

چون آن درویش را نظر بر وی افتاد (اسرار ۱۵۸)

ما را دل با استاد امام می‌نگرد (اسرار ۸۶)

شعنه را دل بر ایشان بسوخت (سك ۱: ۲۶۲)

گاو را چیزی درگردن افکند (انبیا ۲۲۳)

مردمان گفتند ما را غرض به تبرك است (تذکره ۱۹۵)

در دوزخ را کلید بجز حصول مراد نفس نیست (هجویری ۳)

این امیر بارهای سبب را سر بگشاد (سیاست ۹۳)

(۱۳) گاهی کلمهٔ «را» برای بیان سبب و علت می‌آید:

به پیش مادر برخاست، حق مادر را (بلعمی ۱: ۶۲۵)

مگر خدای تعالی حرمت ترا برود رحمت کند (طبری ۳۳۵)

جبریل حرمت آن سوگند را بازگشت (طبری ۳۱۷)

اکنون باید که آزرده را رنجه شوی (طبری ۳۳۵)

بر زمین مسجد نیفکندی، حفظ حرمت را (هجویری ۲۷۵)

مردمان مر تعظیم و را حجر خالی کردند (هجویری ۹۵)

مشایخ ویرا مقدم ارباب مشاهدت داشته‌اند مر قلت حمایت و

روایتش را، و عمر را، رض، مقدم ارباب مجاهدت مر صلابت و

معاملتش را (هجویری ۷۸)

(۱۴) گاهی کلمهٔ «را» معانی برای، به قصد، به منظور و مانند آنها را می‌رساند:

برای:

- يك شب سحرگاه استاد امام را پسری در وجود آمد (اسرار ۸۶)  
 همه شریعتها چون کالبدست کلمه خدای را (سجستانی ۸۵)  
 خاندان خود را این فخر ذخیره نهادم (بیهقی ۳۴)  
 پس هر دو خدای عز و جل را قربان کردند (طبری ۱۳۱۵)  
 چیزی که خود را پسندم دی را پسندم (کیما ۳۳۷)  
 به جایی رسیدم... و آن بندر بود کشتی‌ها را (سفر ۴۶)  
 قارون را خواسته گرد آمد (بلعمی ۱: ۴۷۸)  
 ترا و برادر ترا گنج از کجا آمد (سیاست ق: ۱۹)

به قصد:

- مصاف را ساخته شد (جوامع ۱۴۵)  
 هیزم آوردید سوختن ابراهیم را (انبیا ۵۱)  
 مجاهدت تهذیب نفس را بود نه حقیقت قرب را (هجویری ۲۵۳)  
 گاه گاه با ایشان جدولی بود عرض قمر را (التفهیم ۲۷۶)

به منظور:

- افلاك دست‌افزارهائی است آراسته تدبیر ایزد را (سجستانی ۵۲)  
 یهودا... هزار دینار دیگر در کار خدا کرد حور و غلمان بهشت را  
 (قصص ۲۱۹)  
 نخستین بار که پیش من آمد زهر آورد تحفه را (سیاست ۱۷۹)  
 چهار پیر با خود آوردند رأی و تدبیر را (قصص ۱۱۳)

۱۵) گاهی کلمه «راء» نشانه متمم فعل (مفعول بواسطه) است در استعمال با بعضی از افعال، و این شیوه امروز متروک شده و به جای آن حرفهای اضافه مانند: از، به، با و مانند آنها به کار می‌رود؛ به عبادت دیگر بعضی از فعلها در دوره نخستین فارسی دری مفعول صریح می‌گرفته‌اند و امروز با مفعول بواسطه استعمال می‌شوند: «راء» به جای «از» در فعل پرسیدن:

- (بلمعی ۱: ۱۱۴) پدر را پرسیدی که از کلاها چه بهتر
- (بلمعی ۱: ۱۲۵) فرزندان را پرسید که پدرتان کجاست
- (بلمعی ۱: ۱۶۶) او را پرسید که دانش تو چیست؟
- (سک ۱: ۵۸) او را از بند و زندان پرسید
- (ابیا ۲۲۳) گفت بروم و مادرم را پیرسم
- (قصص ۲۹۸) معبران را پرسید
- (قصص ۲۲۵) رسول را سه سؤال پرسیدند
- (هجویری ۷۴) او را پرسیدند که من الصوفی ...
- (قصص ۲۶۱) ابراهیم را پرسیدند از حال آن آتش
- «را» به جای «به» در استعمال فعلهای گفتن و فرمودن:
- (بلمعی ۱: ۴۹۶) همه قصه خویش موسی را بگفتند
- (بلمعی ۱: ۴۹۲) عوج را گفته بود که گرد شهر بگردد
- (قصص ۲۲۱) وی را ذوالقرنین از آن گفتند
- (حالات ۱۰۲) شیخ حسن مؤدب را گفت ...
- (حالات ۱۲۱) در بیماری آخرین شیخ را گفتند ...
- (سیستان ۲۳۴) عمرو را گفت که برادر تو می گوید ...
- (سفر ۶) مرا گفت همه عزم داری؟
- (جوامع ۴) جماعتی را از خدمتکاران گفتم
- (زین ۵۳) چون معتضد خبر یافت آن مرد را گفت ...
- (تذکره ۲۱۹) خبر چون به شیخ رسید مریدان را گفت برخیزید
- (سک ۱: ۲۷۱) لصدو را گفت برخیز و به لشکرگاه رو
- (بیهقی ۲۸) اگر دیری را فرمایم که چیزی نوبس ...
- (اسرار ۱۰) حسن مؤدب را فرمود تا بنوشت
- خدای موسی را بفرمود که بنی اسرائیل را آتجا بر
- (بلمعی ۱: ۴۹۱)

«را» به جای «به» در فعلهای متعدی دیگر:

- بنمائیم ایشان را راههای ما (طبری ۱۳۰۶)  
 این کار حج بتمامی ما را بنمای (بلعمی ۱؛ ۲۴۱)  
 وزیرى خویش او را داد (طبری ۲۰۹)  
 من نام بزرگ خویش او را داده بودم (بلعمی ۱؛ ۵۱۰)  
 این همه اسلام و کفر ترا دادیم (سیستان ۲۳۴)  
 ترا از بهای آن نصیبی دهم (جوامع ۱۲)

مردمان زمانهای پیشین محتاج بودندی حجت ایزد را

- (سجستانی ۷۹)  
 خوارزمشاه را تیری رسید و ناتوان شد (بیهقی ۳۳۱)  
 او را از دشمنان سختی رسید (سجستانی ۸۰)  
 پس موسی ع قارون را آن کیمیا بیاموخت (بلعمی ۴۸۱)  
 موسی دعا کرد تا او را حیل‌های آموزد (بلعمی ۱؛ ۴۸۱)  
 يك بار دوستی را نامه‌ای نوشت (تذکره ۲۶۷)  
 استاد را در سز خبر آوردند (اسرار ۸۶)

متابعت به صدق و متابعت به شرط مشایخ متقدم ما را کرامت کناد

- (اسرار ۹۳)  
 روایت آورده‌اند که پیغمبر صلعم ما را استخاره آموختی

(هجویری ۲)

«را» به جای «با» در فارسی امروز:

- بر ایشان بیرون آمد، یعنی ایشان را مخالفت کرد (بلعمی ۱؛ ۴۷۸)  
 مرا مشورت کنید به کار من اندر (بلعمی ۱؛ ۵۶۹)  
 نشاندن تو که طاهری و بیعت کردن ترا (سیستان ۲۵۸)  
 بیعت کردند پس از آن ابوالعباس عبدالله مأمون را (سیستان ۱۷۲)

(۱۶) فعل «بودن» با حرف «را» معادل فعل «داشتن» است و این استعمال در

متون این دوره عام است، یعنی بی‌استثنا در همه وجود دارد و گاهی کلمه داشتن در این مورد مطلقاً به کار نمی‌رود:

فرعون را مضره‌ای بود نام او شمردل (طبری ۱۲۹۳)

خدای عز و جل یکی است و وی را همتا و اباز نیت و او را یار

نیت (طبری ۱۳۵۷)

مرا زمینی هست به شام (بلمعی ۱: ۶۱۴)

او را وزیری بود نام گرشاسب (بلمعی ۱: ۵۲۳)

طالوت را سیزده پسر بود (بلمعی ۱: ۵۴۶)

گویند او را بساطی بود صد فرسنگ (بلمعی ۱: ۵۶۳)

آن روز آدم را... صدویست فرزند نرینه بودند (مجمل ۱۸۲)

عالم بن سام را دو پسر بود (مجمل ۱۴۹)

او را ده پسر بود که قبیله‌های یمن بدیشان باز خوانند

(مجمل ۱۵۵)

آدم را عقل و معرفت چندان بود که جمله فرزندان او را

(سجستانی ۶۴)

طبیعت را نه دانش است و نه معرفت و نه قصد (سجستانی ۵۴)

سکی بود وی را نام او قطمیر (قصص ۲۱۶)

وی را ششصد هزار علم بود (قصص ۲۵۹)

مرا اندرین معنی کتابی است مفرد (هجویری ۶۳)

علم حقیقت را سه رکن است (هجویری ۱۵)

محمد را غلامی بود حجازی (سیاست ق: ۲۱۶)

سلطان غزین را همیشه بیست ندیم بودی (سیاست ق: ۹۷)

مرا عزم سفر قبله است (سفر ۸)

این شهر را یک در است از سوی مغرب (سفر ۸)

این تشریف قالب را بود (حالات ۹۱)

شنیدم که رای هند را ندیدی بود (مرزبان ۱۳۵)

شنیدم که زاغی را دختری بود (مرزبان ۱۴۹)

قیامت را در شرع اعتباری تمام است (جوامع ۱۴)

یکوروئی مطلق یوسف را بود (کیما ۴۳۱)

(۱۷) فعل «بایستن» هر گاه به معنی لازم بودن و ضرورت داشتن امری یا

اجرای فعلی برای چیزی یا کسی باشد اسم یا ضمیری که این ضرورت برعهده اوست

مفعول واقع می شود و در این حال گاه ضمیر متصل مفعولی به کار می رود (که اینجا

موضوع بحث ما نیست) و گاه اسم یا ضمیر جدا با کلمه «را» می آید:

یحیی بن خالد را می باید رفت (برامکه ۲۷)

خلیفه را از عراق به تن خویش بیاست رفتن (برامکه ۵۶)

ما را هم امروز شراب باید خورد (بیهقی ۲۲۷)

ممنوع را نباید که دعوی قربت کند (هجویری ۹۳)

مرا همی باید که قائل دارا را بینم (قصص ۲۲۲)

مأمون در... هر چه بزرگان را بیاید... یگانه روزگار بود

(بیهقی ۳۱)

تو را بود باید به آوردگاه نکهدار و هشیار پشت سپاه

(شاهنامه ۱۲۲۸)

فعل «شایستن» نیز چنین است:

این الکشتری هم الکشت ملک را شاید (برامکه ۷)

(۱۸) در مقامی که «را» در بیان سبب و علت به کار می رود گاهی برای تقویت

مفهوم علت کلمات دیگری که دارای همین معنی است به جمله افزوده می شود. مانند:

برای... را، از برای... را، بهر... را، از بهر... را:

نبید چند مراده برای مستی را

که سیرگشتم ازین زیرکی و هشاری

(تمهیدات ۱۵)

چنانکه پیامبران پیش آوردند برای امتان را (عشر ۱۵۹)

به دو لفظ باد کرد برای تأکید را (مجید ۱: ۶۷۳)

آن یکی زد سیلیی مر زید را حمله کرد او هم برای کید را  
(مثنوی ۳: ۵۷)

حق... از برای خرسندی دل وی را این آیتها بفرستاد

(عشر ۲۶۶)

دبا را بگیر از برای تن را ، و آخرت را بگیر از برای دل را  
(نذکره ۱۷۸)

هر زدن بهر نوازش را بود هر گله از شکر آگه می کند  
(مثنوی ۳: ۵۷)

این خانه را پاک دارید از بهر آن کسها را که گرد آن برمی گردند  
(پاک ۹۳)

ایزد تعالی از بهر اظهار عدل را از نوح... گوا خواهد (پاک ۱۱۱)  
هرگز من از بهر شما را دعا نکنم (مجید ۲: ۱۵۸)

زن خواهید از بهر مردالی را که زن ندارند (مجید ۱: ۲۳۶)  
پای برهنه کن از بهر تواضع را (مجید ۱: ۴۸)

برویانیم از بهر شما را درختالی چون زبثون (عشر ۳۸۹)  
پدید آوردند از بهر وی را (عشر ۴۲)

و گاهی کلمه «از» که آن نیز برای بیان علت است با «را» می آید:

بدان کوه سوگند یاد کرده است از فضیلت موسی را

(مجید ۲: ۲۸۵)

و گاهی کلمات دیگری که معنی علت دارد نیز با «را» به کار می رود:

چاهی کند به مدینه جهت آب مسلمانان را (بلعی ع: ۹۲)

(۱۹) در بعضی از متون این دوره هرگاه جمله متضمن بدل (یا عطف بیان)

باشد کلمه «را» تکرار می شود:



پیامبر ع... آن غنیمت حنین همه خوبشان خویش را داد، اهل  
مکه را از قریش

(بلعمی ع؛ ۱۱۹)

پیغامبر ع... پدر اسامه را، زیدبن حارثه را، امیری داد

(بلعمی ع؛ ۱۱۹)

خواهر را، اسما را، بفرمودی تا آن مرد را شیر دادی

(مجید ۱؛ ۵۳۵)

الواع را، هر یکی را، بهرست و اندازه‌ای معلوم

(سجستانی ۶۵)

یادکن از قرآن پیش امت خویش اسمعیل را، پسر ابراهیم را

(عشر ۶۵)

برادر خویش را عمرو بن اللیث را، ولی عهد کرد (سیاست ق؛ ۱۶)

جهودان گفتندی که آن نود عبدالله را نیست. پس گفتند کراست؟

گفتند محمد را، پسر او را

(سیستان ۵۷)

سرهنگان طاهر و یعقوب را، پسران محمد را، گفتند...

(سیستان ۲۵۸)

طاهر یعقوب را، برادر خویش را، بر سیستان خلیفت کرد

(سیستان ۲۵۸)

عزیز بن عبدالله و داود را، برادر او را بازگرفت (سیستان ۲۰۴)

علی بن لیث را، برادر خویش را، ... به هری گذاشت (سیستان ۲۰۸)

(۳۵) هرگاه جمله متضمن دو مفعول صریح معطوف به یکدیگر باشد نیز

گاهی حرف «را» پس از هر يك تکرار می‌شود:

شاه سیستان ... مؤبد مؤبدان را و بزرگان را پیش خواند

(سیستان ۸۱)

## زی

۱) کلمه «زی» در معنی «به سوی، به نزد» در بعضی از متون کهن این دوره به کار رفته است، اما در بسیاری از متنهای دیگر وجود ندارد. اصل این کلمه دانسته نیست و در متون پهلوی که در دسترس ما بود دیده نشده. موارد استعمال آن در فارسی دری چنین است:

۲) معادل کلمات «به سوی، به جانب، به طرف»:

از بهر آن یعقوب را اسرائیل خواندند... که او به شب ری خدای

رفت (بلمعی ۲۶۳)

سپاه را آنجا دست باز دار و خود زی من آی (بلمعی)

محمد زی او آمد (بلمعی)

چون پیغمبر ری او اندر آمد (بلمعی)

هر کس به تهنیت ری او اندر آمدند (بلمعی)

و در شعر این دوره مکرر دیده می شود:

ای بخارا شاد باش و دیر زی میر زی نو میهمان آید همی

(رودکی ۴۹۵)

۳) در معنی و مورد استعمال «نزد»:

حجت خویش زی خاص و عام پیدا همی کرد (بیستان ۲۸۷)

ای صورتهای او زی من آر (بلمعی ۸۱۷)

یوسف برادر را زی خویش بازگرفت (بلمعی ۳۱۱)

از همه ملکان زی آن مردمان آن دشمن تر که او کم عفو تر

(بلمعی)

هرگاه سلیمان زی او اندر شدی او را روی تر یافتی

(بلمعی ۵۷۹)

بر رویم مزن که این روی را نزد خدای ... و نزد پیغمبر حرمت

(بلمعی)

است اگر زی شما نیست

## فرا

(۱) کلمه «فرا» پیشوندی است که در اوستائی به صورت *fra-* وجود دارد و بر سر بسیاری از کلمات فارسی نیز برجای مانده است. مانند: فراخورد، فرادسیدن.  
(۲) این کلمه در بعضی از متون این دوره مانند حرف اضافه به کار رفته و معنی «سوی» و «به» از آن بر می آید:

راه فرا الله شناخت را آسان است، یافت را عزیز است

(طبقات ۹۱)

او بنگذارد کی کس سامان فرا عارف داند  
الهی! فردا دست من در دست فقیری ده... و بهشت فرا دیگران ده

(طبقات ۹۳)

مر هر يك را کلرد فرا دست داد  
خواری و زندان آخر بر من فرا سر آید  
اندوه یدرت فرا سر آمد

(پل، نود و سه)

(پل ۶۷)

(پل ۹۰)

## فرود - فرو

- ۱) درباره کلمات «فرود» و «فرو» به عنوان قید مکان گفتگو کردیم (صفحه ۲۴۱ و ۲۴۲) و اینجا به تکرار آن حاجت نیست.
- ۲) این دو کلمه به صورت پیشوند فعل نیز در این دوره مورد استعمال فراوان دارد و در این باره نیز با ذکر مثال پیش از این بحث شده است (جلد دوم، صفحه ۱۲۶).

## کجا

(۱) کلمه «کجا» که در پهلوی به صورت  $kū + giyāk$  وجود داشته مرکب است از حرف پرسش «کو» و کلمه گیاک (= جای). در فارسی دری این دو جزء به هم جوش خورده و به صورت کلمه بسیط درآمده است.

(۲) «کجا» در دو مورد و دو معنی به کار می‌رود:

(۱،۴) یکی حرف استفهام از محل است که مرکب است؛ جزء اول آن پرسش است به طور عام و جزء دوم «جا» به معنی مکان و محل. و این مفهوم و مورد استعمال از آغاز دوران فارسی دری تاکنون تغییری نیافته است:

بیاید شما را کنون گفت راست که آن بی‌بها اژدهافش کجاست

(شاهنامه ۵۴)

باز برگرد و به بستان شو چون کبک دری

تا کجا بیش بود لرگس خوشبوی طری

(منوچهری ۱۹۳)

و گاهی بدون فعل به کار می‌رود و مانند لفظ «کو» جانشین جمله می‌شود: من کجا و تو کجا؟ یعنی «کجا هستم» و «کجا هستی».

(۲،۴) اما معنی و مورد استعمال دیگر این کلمه در دوران نخستین آن است

که به جای حرف ربط و موصول می‌آید و در این حال صله آن گاهی مکان است و

گاهی زمان، و گاه چیزها و معانی دیگر:

موصول با صلۀ مکان = جائی که:

هر کسی سوی آن ناحیت رفت کجا آن زنان به کار دارند

(التفهیم ۲۵۱)

نخستین از سوی جنوب کجا سیاهاتند پسرش را حام؛ و دیگر شمال

کجا سپیدان‌اند پسرش را یافت؛ و سیوم میانگی کجا گندم‌گوناوند

پسرش را سام (التفهیم ۱۹۵)

هر شبی از آن حجاب کجا به مشرق است يك مشت به مغرب آرد

(بلمعی ۵۹)

زمین عراقین... آن کجا میان جهان بود

(بلمعی ۱۴۹)

موصول با صلۀ زمان:

درجه‌های قران‌ها کجا زحل و مشتری بهم کرده آمده باشند و طالع

آن وقت و طالع آن سال کجا قران بود (التفهیم ۵۱۳)

آن از ساعات معوج است کجا یابی اندروی (التفهیم ۳۰۷)

موصول با صلۀ چیزها و معانی دیگر:

آن علم بزرگ کجا درفش کاویان خوانند گودرز را داد

(بلمعی ۶۰۶)

کس بدو نگروید مگر آن دختران و آن کجا به خانه او اندر

بودند (بلمعی ۲۱۷)

ایدون دانی که رستم از غم تو من

کاش چنان بودمی کجا تو بری ظن

(المعجم ۳۰۸)

## که

۱) کلمه «که» در فارسی دری حرف پرسش و حرف ربط و موصول است. این کلمه در پارسی باستان و اوستائی به صورت *Ka-* وجود دارد. در پهلوی سه کلمه هست که هر سه را با هوزوارش نوشته‌اند و از روی صورت یازند آنها، و صورتی که در نوشته‌های فارسی میانه مانوی دارند تلفظ آنها تعیین می‌شود. این ۳ کلمه عبارت است از:

*Kā* (هوزوارش *MT*) به معنی: وقتیکه، در حالی که، اگر، اگرچه، حتی اگر

*Kē* (هوزوارش *MNW*) به معنی: که، هر کس که، چه کسی؟ کسی که

*Kū* (هوزوارش *YK*) به معنی: که، تا، جایی که، کسی که

۲) در فارسی دری اگر چه صورت کتابت این سه کلمه مختلف و گوناگون است (چنانکه در ذیل شرح داده خواهد شد) اما این تعدد صورت کتابت به قصد تفکیک این کلمات از یکدیگر نیست. به این معنی که در يك نسخه کهن همه جا صورت واحدی را برای نشان دادن هر سه کلمه به کار برده‌اند و جای دیگر صورت واحد دیگر را.

۳) کلمه «که» را در نسخه‌های کهن فارسی دری در همه معانی و موارد

استعمال آن به صورتهای کی، کتی، کی، ک، که، کتابت کرده‌اند:

۱،۴) در تفسیر قرآن پاک گاهی به صورت کتی می‌آید.



- (پاك ۲) گروهی گویند می ایشان نیز کبیان گشتند
- (پاك ۱۵) خبرده ما را می هر ترا کشته است
- (۲،۳) و گاهی به صورت کی، ِی :
- (پاك ۵) گروهی گویند می ایشان برستند
- (پاك ۱۹) چه باشد سزای آنکس ِی این چنین کنند
- (۳،۳) گاهی درحالی که به کلمه قبل متصل شده به صورت «ک» نوشته می شود:
- چنانک (پاك ۱، ۶، ۱۱ و موارد متعدد دیگر)، ازیراک (پاك ۹، ۲۵، ۳۱)، بدانک (۲۹، ۱۸)، آنک (۲۴، ۱۶).
- (۴،۳) در کتاب الابیه عن حقایق الادویه نیز صورتهای کی، ِی، کتی، که به کار رفته است و در این صورتهای گوناگون موارد استعمال مختلف منظور نشده است. با حذف های بیان حرکت از آخر کلمه نیز چند بار آمده است: چنانک (۷، ۱۷)، آنک (۸، ۲۲، ۲۷، ۳۳) هرک (۲۰، ۲۶) از آنک (۳۵).
- (۵،۳) در کتاب هداية المتعلمین صورتهای کتابت این کلمه چنین است: کی، ِی، ک، ک، که.
- (۶،۳) در ترجمه تاریخ طبری (چاپ عکسی بنیاد فرهنگ ایران) نیز صورتهای متعدد ذیل دیده می شود: کی، کتی، کی، ِی. و صورت «ک»، در کلماتی مانند چنانک (۷، ۲۶، ۳۵، ۳۱) هرک (۹، ۱۰، ۱۱)، اینک = این که (۱۰، ۱۲)، وانک (۱۰، ۲۲)، چندانک (۲۵).
- (۷،۳) در کتاب حدود العالم همه جا این کلمه به صورت «کی» نوشته شده جز در اتصال به کلمه قبل مانند کلمات چونانک (۲، ۱۰)، ازانک (۲)، زیراک (۱۱، ۲۶، ۵۹)، چنانک (۳)، آنک (۳۹)، چندانک (۵۸).
- (۸،۳) در تفسیر قرآن کریم سوره بادی (چاپ عکسی بنیاد) همه جا این کلمه به صورت «کی» نوشته شده است، جز در موردی که به کلمه قبل متصل شده باشد: چنانک (۱، ۲، ۳ و غیره)، آنک (۷، ۷۲، ۷۳، ۷۵)، ازانک (۱۰، ۱۵)، بدانک (۲۵).
- (۹،۳) صورت دیگری از کتابت این کلمه که در بسیاری از نسخهای کهن

دیده می‌شود حذف‌های بیان حرکت و اتصال آن به کلمه بعد است. این شیوه در هدایة المتعلمین، تفسیر قرآن مجید، تفسیر سوره‌آبادی، ترجمه تفسیر طبری، ترجمه تاریخ طبری، و حدود العالم دیده می‌شود. مانند: کبر = که بر، کسپاه = که سپاه، کبیاید = که بیاید، کبرسد = که برسد، کهمی = که همی، کما = که ما، کنخواهد = که خواهد، کسوی = که سوی، کسوگند = که سوگند، کمصطفی = که مصطفی، کقضای = که قضای، کتو = که تو، کبا = که با، کبزرگست = که بزرگ است، کهیج = که هیچ، کهرچه = که هرچه، کبود = که بود؛ و این قدر برای مثال کافی است.

(۴) از توجه به صورتهای گوناگون کتابت کلمه «که» در متون کهن فارسی دری چنین برمی‌آید که مصوت آخر آن مانند کسره اشباع شده یا همچون یای مجهول به تلفظ می‌آمده است. اما در موردی که در اتصال به کلمه قبل به صورت «ک» نوشته شده از روی متون نثر لمی توان به یقین دانست که صامت «ک» ساکن یا مکسور ادا می‌شده است و تنها مراجعه به تلفظ این کلمه در نظم است که می‌تواند این مشکل را حل کند زیرا که در بسیاری از متون منظوم به حکم وزن کاف را ساکن باید خواند. مثال:

آنک:

یک لخت خون بیچه تا کم فرست از آنک

هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق

(عماره مروزی)

چنانک:

که یارب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت

چنانک از وی به رشک افتد روان بوعلی سینا

(سنائی ۵۷)

و گاهی شاعران پس از کلمات دیگر نیز «که» را ساکن آورده به آخر کلمه قبل ملحق کرده‌اند:

یا سماع چنگک باش از چاشنگه تا آن زمانک

بر فلک پروین پدید آید چو سیمین شفرنگک

(عجبدی)

(۵) هرگاه کلمه بعد از «که» به مصوت بلندی آغاز شود مصوت آخر «که»

حذف می شود و صامت «ک» که باقی می ماند به آن کلمه متصل می شود، مانند کلمات:

آن، این، او، که با حفظ الف یا بی آن نوشته می شود:

کاین گاری واید نه فرهنخته و به کار و بار شکسته (ششقی ۱۲)

علم دین حق را کاین تأویل و باطن کتاب شریعت است به حفظ داشتم

(جامع ۱۷)

کاین گشتن مر آن اجسام را... جز به فاعلی نباشد (جامع ۵۳)

حقا کاین گران و دشوارست (ششقی ۸)

روا نیست گفتن کاین صفتها مر او را قدیم بودی (جامع ۵۷)

حقا کاو هست توبه پذیرنده (ششقی ۹)

پس دانستیم که صانع عالم کو هم داناست و هم قادرست زنده است

(جامع ۵۴)

گوینده این علم کو علت فاعله است (جامع ۱۶)

اول همه موجودات ابداع است کو به عقل متحد است (جامع ۱۱۶)

کایشان به یقین دانند کایشان دیدنی اند خدای شان را (ششقی ۸)

(۶) حرف ربط «که» به ضمیرهای جدا نیز می پیوندد و هاء بیان حرکت حذف

می شود:

کمن: و آن کمن برگزیدم شما را بر مردمان زمانه تان (= که من)

(ششقی ۸)

کترا: این کترا یاد کردم از خیر مریم و زکریا = که ترا

(ششقی ۷۱)

کشما: فرعون کشما را می شکنجه کردند = که شما (ششقی ۸)

یاد کنید آن وقت را کتان برهائیدیم از گروه فرعون = که تان

(ششقی ۸)

(۷) در مباحث مربوط به کلمه «که» مراعات رسم الخط نسخه‌های گوناگون را لازم نشمردیم زیرا که در بحث ما تأثیری نداشت و موجب اشتباه خواننده می‌شد. بنابراین بدون توجه به اصل، همه جا این کلمه به صورت «که» نوشته شده است.

(۸) دو مورد استعمال بسیار رایج کلمه «که» آن است که عمل حرف ربط و موصول را انجام دهد. حرف ربط در اینجا به کلمه‌ای اطلاق می‌شود که دو جمله را به یکدیگر پیوند دهد، و موصول آن است که قسمتی از جمله را به قسمت دیگر وصل کند. این دو عمل حرف «که» از قدیمترین زمان در فارسی دری رایج بوده و تا امروز چه در زبان کتابت و چه در زبان جاری روزانه به یکسان متداول است.

(۱، ۸) «که» حرف ربط:

بازداشت خواهم به خدای که باشم از افسوس کنان (ششقی ۱۲)

طیب بر خاست که بشود (اساس ۷)

گاه باشد که یک لفظ بر یک معنی بیش دلالت نکند (اساس ۸)

دانستند که شیخ نخواهد ایستاد (اسرار ۱۶۱)

الهی تو دوست می‌داری که من ترا دوست دارم (تذکره ۲۷۶)

نیینی که چون موم نقش پذیرتر از سنگ است از موم مهر سازند

(اسرار ۵۵)

خداوند آن دو آفتابه که زنده است دانگی از من باز نتوانست شد

(سیاست ۱۰۹)

(۲، ۸) «که» موصول. در این مورد همیشه پس از یکی از کلمات: آن، این،

هر، یای موصول، ای، ضمیرهای شخصی واقع می‌شود.

آن که = کسی که:

ای آن که نمکنی و سزاواری و ندر نهان سرشک همی باری

(رودکی ۴۹۵)

این که = چیزی که، آنچه:

این که می‌گویم به قدر فهم نوست مردم اندر حسرت فهم درست  
(مولوی)

هر که = کسی که، کسانی که:

هر که به آفتاب نزدیکتر بود در آفتاب منحیرتر بود

(تذکره ۱۲۳)

یای موصول + که:

خاری که به من در خلد اندر سفر هند

به چون به حضر در کف من دست شب بوی

(فرخی ۳۶۶)

ای (خطاب) بدون ضمیرهای اشاره:

ای که از همت و رای چرخ اعظم گاه تست

کیمیای خواجگی در بندگی در گاه تست

(سنائی ۷۳۹)

ضمیرهای شخصی:

من که مسعود سلماتم ز آنچه گفتم همه پشیمانم

(مسعود سعد)

تو که سود و زیان خود ندانی به یاران کی دسی هیهات هیهات

(باباطاهر)

ماه کورانده عشاها می‌زنیم لاجرم قنديلها را بشکنیم

(مولوی)

۹) یکی از معانی و موارد استعمال «که» در مقام سببیت و بیان علت است.

کلمه «که» در این معنی در تمامی متون این دوره مکرر دیده می‌شود:

ما در این مکه زندگانی نتوانیم کرد که سخت رنج می‌دادند

(طبری ۱۶۶۶)

این محمد رسول منویس که ما ندانیم که او رسول خدای هست یا نه

(طبری ۱۷۲۴)

فعلشان بگویم به شرحی تمام... که بزرگتر منفعتی و عظیم تر

خطری این راست (ابنیه ع؛ ۴)

چون به گرما به رفتن حاجت اذقتد بر سیری مرد که زبان دارد

(قابوس ۸۸)

مردم یوست گاو برند و پرلوشادر کنند و از سر کوه بغلطانند که

به راه نتوان فرود آوردن (سفر ۴)

عقل را اختیار می‌کنم که بس نفیس جوهری است (جوامع ۲)

تا امروز خاموش می‌بودم که گفته‌اند با ملوک سخن نایرسیده مگو

(مرزبان ۱۶)

می‌دوید تا به خانه رود که بیگانه گشته بود (اسرار ۷۹)

پایهای ایشان مجروح گشت که ایشان مردمانی بودند به ناز پرورده

(قصص ۲۱۵)

بار خدایا، این را در کار من کن که سخت بیکو آفریده‌ای

(هجویری ۶۴)

۱۵) گاهی این کلمه به معنی و به جای «بل» و «بلکه» به کار می‌رود. این

استعمال در ادوار بعد نادر و گاهی متروک است. توجه باید داشت که در این مورد

«که» همیشه پس از جمله منفی می‌آید:

له ازین آمد بسالله له ازان آمد

که ز فردوس برین وز آسمان آمد

(منوچهری ۱۹۷)

وگر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم

له بنده‌ایم خداوند را که قهاریم

(ناصر ۷۱)

جمالت بر سر خوبی کلاه است

به نام ایزد نه روی است آن که ماه است

(انوری ۷۸۵)

اگر شاه فرمایدم اندکی بگویم نه از ده که از صد یکی

(نظامی)

نه از شهر توران سران آمدند که دیوان مازندران آمدند

(شاهنامه ۱۲۲۲)

سخنهای شنیده همه باز گفت نه بر آشکارا که بر راز گفت

(شاهنامه ۲۷۰۸)

(۱۱) گاهی کلمه «که» به معنی «کسی که» به کار می‌رود و این استعمال تنها

در مقام مفعولی است:

که را بویه وصلت ملک خیزد یکی جنبی بایش آسمانی

(دقیقی، پراکنده، ۱۶۶)

که را خرما سازد خار سازد که را هنیر سازد دار سازد

(ویس)

(۱۴) گاهی کلمه «که» پرسش را می‌رساند معادل «کدام کس» و «چه کسی».

در تلفظ امروزی میان «که» پرسش و «که» ربط و موصول فرق است، به این معنی

که هرگاه مراد ربط باشد کلمه «که» بی‌تکیه ادا می‌شود و در مورد پرسش این

کلمه تکیه دارد (رجوع به جلد اول، ص ۶۸) اما این نکته مربوط به هنگام

قرائت نوشته‌هاست. در گفتار جاری کلمه پرسش را «کی» و حرف ربط را «ک»

مکسور تلفظ می‌کنند:

این همای را از دست این مار که برهاند؟ (نوروز ۶۶)

تو که باشی که این دلیری کنی؟ (بخارا)

مزد خواهی که دل ز من پیری ای شکفتی که دید دزد به مزد

(ابوسلیک، پراکنده ۲۱)

که دارد که کینه پایاب اوی ندیدی بردهای پرتاب اوی  
(شاهنامه)

که را داد چیزی کز او باز بستد

که را برگرفت او که نفعند بازش  
(ناصر ۴۸۵)

۱۳) پس از کلمات سوگند موضوع سوگند با حرف «که» به آن کلمات  
می‌پیوندد:

به یزدان که تا در جهان زنده‌ام به درد سیاوش دل آگند‌ام  
(شاهنامه ۶۸۵)

به دارای گیتی و دایای راز که دارم به بهبود دارا نیاز  
(شرفنامه نظامی ۲۱۷)

به یزدان دادار کردگار که سر تو نگاه دارم (سک ۱؛ ۸۶)

۱۴) حرف «که» اگر در معنی ربط و موصول باشد تنها بر سر ضمیرهای  
مفعولی درمی‌آید و به آنها می‌پیوندد، و در این حال متصل به ضمیر نوشته می‌شود  
و آن را مانند کاف مکسور ادا می‌کنند:  
کیم = که مرا:

چه آن کز دلبرم آگاهی آرد چه آن کم مژدگانی شاهی آرد  
(ویس ۴۱۸)

کیت = که ترا:

بچر کیت عنبرین بادا چراگاه بچم کیت آهنین بادا مفاصل  
(منوچهری ۵۷)

کیش = که او را:

هر چیزی را کیش هوا آید مر آن را به خدایی همی گیرد  
(مجید ۲؛ ۱۸۵)

کیتان = که شما را:

می‌بروید به برخی کتان ناخوش آید (شنگشی ۱۵)



کشان = که ایشان را:

(شنقشی ۶۷)

آن کسها را کشان بدادند توریت و انجیل

(۱۵) اما هرگاه در معنی استفهام باشد به ضمیرهای قاعلی متصل می‌شود و

در این صورت مصوت آخر «که» یعنی کسره اشباع شده مانند مصوت ممدود

«ای = آ» به تلفظ درمی‌آید:

کیند = که هستند:

همی سرفرازند اینان کیند به ایران و مازندران بر چیند

(شاهنامه)

(۱۶) گاهی حرف «که» در مقام متمم صفت برتر می‌آید. رجوع شود به همین

جلد، ص ۴۵۵.

(۱۷) این کلمه به صورت «کی» نیز در کلمه تمنی «کاشکی / کاجکی» نوشته

می‌شود و تلفظ آن با همین صورت نیز نزد بسیاری از فارسی‌زبانان امروز معمول

است:

هر کسی تمنامی کردند کاجکی به در خانه ما فرود آمدی

(طبری ۳۷۲)

## کی

۱) کی به معنی چه وقت، کدام زمان. در اوستائی *Kada* حرف پرسش است و به معجز، مفهوم انکار نیز از آن برمی آید:

(۲،۱) در پرسش از زمان:

که بر من زمانه کی آید بسر      که را باشد این تخت و تاج و کمر؟  
(شاهنامه ۳۹)

تا کی و تا کی بود این روزگار      آمدن و رفتن بی اختیار  
(نظامی - مخزن)

آن مرغ طرب که نام او بود شباب

افسوس ندانم که کی آمد می شد (خیام)

هر روز بتر است و هنوز تا کی بخواهد ماند (بیهقی)

۳،۱) گاهی مفهوم نفی و انکار از آن بر می آید، یعنی «هرگز نخواهد شد»:

رو تا قیامت آید زاری کن      می رفته را به زاری باز آری

(رودکی ۴۹۶)

خرد را و جان را همی سنجد او      در اندیشه سخته می گنجد او

(شاهنامه ۱)

در نیاب ربهوده از درویش      می بدمت آیدت بهشت و ثواب

(ناصر ۲۹)

۳،۱) این کلمه با همین تلفظ مرکب از حرف ربط «که» و حرف خطاب «ای» به جای «که+ای» است و گاهی به صورت «کای» نوشته می‌شود:

ودا گفت کی گیو شاد آمدی      خرد را چو شایسته داد آمدی

(شاهنامه)

## مگر

(۱) کلمه «مگر» مرکب از حرف نفی *mā* در فارسی میانه و *agar* حرف استثناء است معادل «جز» و «غیر از» در فارسی امروز. این کلمه در پازند به صورت *ma agar* وجود دارد. موارد استعمال آن در فارسی دری از این قرار است:

(۲) «مگر» معادل «جز» در بیان استثناء به کار می‌رود:

راست نکردد پیامبری مگر به تمامی اندام و جوارح

(سجستانی ۷۳)

مفایح علم بیفتد مگر به دست نیکمردان و گزیدگان

(سجستانی ۹۶)

از دیاری آنچه بود ترک کردم مگر اندک ضروری (سفر ۲)

هیچ آفریده را عقار و ملک نباشد مگر سراها (سفر ۵۵)

گفتند جهودان که در یابند به بهشت مگر جهودان (سفی ۳۱)

مرا هیچ کس نشناخت مگر تو (کیمیا ۵۰۷)

لمی در آرد در شکم خویش مگر حرامی (سفی ۴۴)

البته از آن بیرون لمی آمدند مگر به وقتی که غفلت مسلمانان

ترصد کردی (جوامع ۸۱)

مگر آنکه نه از سیستان باشد (سینان ۱۳)

به هیچ وجه اقامت نکرد مگر بدان جایگاهی که اکنون سیستان  
است (سیستان ۹۰)

(۳) «مگر» در بیان احتمال معادل «شاید» در فادسی امروز:

گفتند بیاشید تا مگر توبه کند (طبری ۱۵۵)

جماعتی اخرسان... در آن کشتی نشانده باشند مگر آن را به فال

یک داشته بودند (سفر ۶۲)

اندیشه کرد که مگر در دل شاه بگذرد که... (مرزبان ۱۲)

در خاطر من آمد که مگر بر من دعای بد می کند (جوامع ۳۲۷)

گفتم مگر مرا حرمت دارد که از آنجا دور شود (جوامع ۲۶۰)

مگر آن را بر دلیری و بی حرمتی حمل فرموده است

(کلیله م: ۱۰۳)

(۴) در پرشی که انتظار جواب مثبت می رود:

صاحب شرع مرا خبر داده است. مگر شما او را نمی دانید؟

(تذکره ۲۷)

مگر احوال بنده و ولایت کرمان ملک را یک معلوم یست

(سیاست د: ۸۹)

(۵) گاهی در حکایت از واقعه یا داستانی کلمه «مگر» می آید که به نقل آن

سودت گمان بیخشد، نظیر عبارتهای «شنیدم» یا «آوردمانده» یا «گفته اند»:

مگر روزی شاه شمیران بر منظر نشسته بود (نوروز ۱۰۴)

شنیدم که از یک مردی فقیر دل آزرده شد پادشاه کیسر

مگر در زبانش حقی رفته بود ز گردنکشی بر وی آشفته بود

(بوستان رستم: ۵۸)

مگر یکی از اقربای قابوس و شمگیر را... عارضه پدید آمد

(عروضی ۶۴)

(۶) گاهی پس از «مگر» حرف ربط «که» می آید و همان معنی استثناء از

آن حاصل می‌شود:

گر عاقلی چو کردی مجروح پشت دشمن

مرهم منه بدو بر هرگز مگر که زوین

(ناصر ۲۳۶)

ناگفته سخن خیوی مرد است خوش بیست خیو مگر که در فم

(ناصر ۱۴۸)

چاهساری هزار پایه در او ناشده کسی مگر که سایه در او

(نظامی - هفت پیکر)

(۷) گاهی نیز حرف ربط مرکب «آنکه» در پس آن می‌آید که همچنان معنی

استثناء می‌دهد:

وای بر داور زمین از داور آسمان... مگر آنکه داد دهد

(صیحة الملوك ۱۲)

## و (حرف عطف)

۱) حرفی که دو کلمه یا دو جمله را به یکدیگر عطف می‌کند در خط فارسی به صورت «و» نوشته می‌شود که تلفظ آن در زبان گفتار مانند «*o*» یا همزه مضموم است. اما غالباً در قرائت نوشته‌ها به شکل صامت لب و دندانی آوایی ادا می‌شود.

۲) این لفظ بازمانده کلمه‌ای است که در پارسی باستان به صورت *uīd* و در اوستایی به شکل *uia* و به همین معنی و مورد استعمال حرف عطف فارسی به کار می‌رفته است. در فارسی میانه مانوی این کلمه به صورت *wid* (آؤد) و در پهلوی به صورت *ud* نوشته و گویا *u* تلفظ می‌شده، در پازند نیز *u* نوشته شده است.

۳) در خط فارسی دری صورت کتابت این کلمه «و» است. اما در شعر فارسی همه جا (جز در آغاز بیت یا مصراع) به حکم وزن مانند همزه مضموم (أ) تلفظ می‌شود. در این باب شمس قیس رازی در المعجم می‌نویسد:

«واو غیرملفوظ سه نوع است: واو عطف و واو بیان ضمه و واو اشعاع ضمه. اما واو عطف چنانکه دلدار و دل، و بیک و بد، و دشمن و دوست، که این واوات در لفظ یارند، و فتحه آن را به ضمه بدل کنند و به ماقبل آن دهند، مگر جائی که به تحقیق آن احتیاج افتد. چنانکه:

رفتی و اگر باز نیائی چکنم

و چنانکه رودکی گفته است:

سپید برف بر آمد به کوهسار سیاه  
 و چون درون شد آن سرو بوستان آرای  
 و آن کجا بگواید ساگوار شدست  
 و آن کجا سگرایست گشت زود گزای  
 و تصریح آن بر این وجه مهجور الاستعمال است نزدیک متأخران شعراء (المعجم، چاپ تبریز، ص ۹۷).

از بیان شمس قیس پیدا است که او این کلمه را در فارسی همان واو عطف عربی می‌داند. اما یقین نیست که تلفظ این حرف در زمان رودکی و فردوسی چنانکه شمس قیس پنداشته است مانند واو مفتوح عربی بوده یا «در آغاز مصراع و بیت» مانند همزه مضموم تلفظ می‌شده، و این تردید با رسم الخط دیگری که در چند نسخه خطی بسیار کهن (کتابت در حدود اوایل قرن چهارم تا قرن پنجم) متداول بوده است تقویت می‌شود.

(۴) از جمله مأخذی که این کلمه را به خلاف شیوه اکثر کاتبان به صورت همزه مضموم با نشانه واو پس از همزه ثبت کرده اند چهار نسخه را در ذیل ذکر می‌کنیم: (۱) ترجمه قرآن موزه پارس، (۲) بطنی از تفسیری کهن، (۳) تفسیر قرآن مجید، (۴) تفسیر ششقی.

(۱، ۴) ترجمه قرآن موزه پارس<sup>۱</sup> تاریخ ندارد. اما از قرائن بسیار برمی‌آید که کتابت آن از اوایل قرن پنجم جدیدتر است. در این کتاب در موارد فراوان حرف عطف به صورت «او» نوشته شده اگر چه گاهی هم با نشانه «و» آمده است:  
 و نیست فر (= بر) ما مگر رسایدن پیغام پیدا او روشن

(پارس ۱۸۸)

اگر فاز (= باز) نه ایستید بکشیم شما را به سنگ، او برسد به شما

از ما عذابی دردناک (پارس ۱۸۸)

او پدیدار کند خدای شما را آیتها او نشانها، او خدای داناست



او راست داور (پارس ۷۰)

ایشان راست عذابی دردناک: در این جهان او در آن جهان. او

خدای داد او شما ندانستید (پارس ۷۰)

(۴،۴) نسخه دیگری که بنا بر عقیده مرحوم استاد مینوی کتابت آن پیش

از سال چهارصد هجری انجام یافته و در هر حال از اوایل قرن پنجم تجاوز نمی‌کند

تفسیری از قرآن مجید است که بخشی از آن در کتبخانه خسرو پاشا در اسلامبول محفوظ مانده است.<sup>۲</sup> در این کتاب نیز مکرر حرف عطف با املای «او» ثبت است.

هزار سال نوز بخور او مهرگان (کهن ۱۲)

زنده کند بدو زمین خشک را به گیاهها او کشمندها (کهن ۲۷)

او نیز کافران مر بتان را تا بینند پیرستند (کهن ۴۸)

او سپاسداری کنید خدای را فر (= بر) نعمتها (کهن ۵۱)

بگردند به فرشتگان و به همه کتابها او به پیغامبران (کهن ۵۳)

و اندر فاز (= باز) گردانیدن بادها اندر هوا فر (= بر) راست او

چپ (کهن ۴۷)

(۴،۴) در نسخه تفسیر بسیار قدیم<sup>۳</sup> که کتابت آن در سال ۶۲۸ انجام گرفته

نیز در موارد بسیار متعدد از ترجمه‌های آیات در مقابل حرف «او» عطف صورت «او» نوشته شده است:

ولا یأتونک بمثل = او یارند بت پرستان داستانی

(مجید ۱؛ ۲۷۹)

وما کالوا اکثرهم مؤمنین = او نبودند بیشتری از ایشان گروندگان

(مجید ۱؛ ۳۲۰)

وما اهلکننا من قرية = او ناچیز نکردیم شهری را و دیهی را

(مجید ۱؛ ۲۳۴)

۲) بخشی از تفسیری کهن، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۵.

۳) تفسیر قرآن مجید، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۹.

ولم تحیطوا بهما علماً = او شما ندانسته‌اید آن قیامت را

(مجید ۱؛ ۳۷۵)

ودخل المدینة = او در آمد در آن شهر

(مجید ۱؛ ۳۸۸)

(۴، ۴) جای دیگری که حرف عطف به صورت «او» ثبت شده در تفسیری

کهن است که قسمتی از آن به دست آمده و تاریخ آن ظاهراً از اوایل قرن پنجم جدیدتر  
لیست و معرفی آن در فهرست منابع آمده است و آن را با نشانه اختصاری «شنقی»  
یاد کرده‌ایم. در این ترجمه و تفسیر در موارد متعدد کلمه «او» در مقابل واو عطف  
ابتدای آیات آمده است:

ولا تلبسوا الحق بالباطل (بقره ۴۲) = او نگرید بنه پوشید حق را

صفت محمد به صفت دجال

(شنقی ۷)

واتقوا يوماً لا تجزی نفس عن نفس نیئاً (بقره ۴۸) = او برسید

از روزی که نه کافران يك دیگر را منفعت کنند به هیچ چیز

(شنقی ۸)

و اذ استقی موسى لقومه (بقره ۶۰) = او یاد کنید آن وقت را که

آب خواست موسی گروهش را اندر بیابان تیه

ولله ما فی السموات و ما فی الارض (نسا ۱۳۱) = او خدای راست

هرچ اندر هفت آسمان است

و ان یتفرقا (نسا ۱۲۹) = او اگر جدا شدند از يك دیگر به طلاق

(شنقی ۱۳۱)

و من الابل اثین و من البقر اثین (الانعام ۱۴۳) = او از اشتران

بیافریدست دو فرد نرو ماده. او ز گاوان دو فرد نرو ماده

(شنقی ۱۶۴)

و اذکروا اذ جعلکم خلفاء (اعراف ۷۳) = او یاد کنید که کردست

شما را خلیفت کردگان اندر زمین

در این نسخه روی همزه این کلمه گاهی فتحه و گاهی کسره گذاشته شده است.

۵) در نسخه‌های خطی دیگری که کتابت آنها در قرون پنجم و ششم انجام گرفته است نیز این رسم‌الخط دیده می‌شود و شاید که در بسیاری از نوشته‌های کهن چنین بوده و کاتبان در دوره‌های جدیدتر این شیوه را تغییر داده و به نشانه «و» که با رسم‌الخط عربی این کلمه یکسان است تبدیل کرده باشند.

در هر حال حرف عطف در فارسی دری، چنانکه در شعر و در گفتار امروزی فارسی‌زبانان ادا می‌شود همزه مضموم یا مصوت «o» است که به صامت آخر کلمه می‌پیوندد و از ریشه این لفظ در زبانهای ایرانی باستان و میانه سرچشمه گرفته است و تلفظ آن مانند واو مفتوح مأخوذ از عربی است.

## هر

۱) کلمه «هر» در پارسی باستان به صورت *haruva* - به معنی همه و تمام آمده است و صفت یا ضمیر مبهم است. کلمه *vispa* - نیز به همین معنی به کار رفته است. در پهلوی این دو کلمه به هم پیوسته و به صورت *harvisp* - در آمده است و این کلمه مرکب به صورت صفت برترین، یعنی *harvispīn* - نیز به کار می رفته و کلمه *har* تنها نیز در این زبان مورد استعمال داشته است. در فارسی دری کلمه «ویسپ» متروک شده و یگانه صورت متداول «هر» است که همیشه با کلماتی مانند «که» و «چه» یا اسمهای معنی و قیود به کار می رود:

۲) هر که، به معنی هر کس، همه کسان؛ ضمیر مبهم است.

هر که ظهور و شستن بسیار کند نماز نیز بسیار کند

(سجستانی ۹۵)

هر که به مقصد رسید شایسته پیری شد (اسرار ۵۵)

هر که سورت کھف برخواند او را نوری بود از فرق تا قدم

(قصص ۲۱۱)

هر که گوید ماه جوهر علوی است راست گفته باشد (جامح ۱۹۵)

هر که از نرسائی برنگشت... در آن مفاك افكندش

(مجمل ۱۶۹)

هرکه باز گردد و توبه کند از بت پرستی... و بگردد به بکیبی  
خدای (مجید ۱؛ ۲۹۴)

هرکه به من رسد سنگی بر پهلوئی من زلد و هرکه به تو رسد گوید  
سلام عليك (نذکره ۱۳۸)

(۳) هرچه: تمامی چیزها یا معانی:

هرچه از اشر به و ادویه خواجه فرمودی بدو دادندی

(عروضی ۱۲۸)

خواجه جواب داد که خداوند راست، به هرچه فرماید

(بیهقی ۲۵۷)

شیخ ابوالحسن را پسری بود احمد نام و پدر را به وی نظری هرچه  
تمامتر (اسرار ۱۴۷)

هرچه گوئی راست گوی (قابوس ۴۱)

شاگردان او سؤال کردند که شیخ را چگونه یافتی؟ گفت هرچه  
من می دانم او می بیند (اسرار ۲۱۰)

هرچه داشت به خداوند ارزانی داشت (بیهقی ۲۸)

باید هرچه آموختنی باشد از فضل و هنر فرزندان بیاموزی

(قابوس ۱۳۴)

هرچه داشت از مال دنیا در راه شیخ صرف کرد (اسرار ۲۱۱)

هرچه مردم یابد از برزیده خویش یابد (قابوس ۱۲۱)

(۴) گاهی پس از کلمه «هر» صفت اشاره «آن» درمی آید و فعل آن به صیغه

جمع است:

هرآن کسی که از مردمان بجران با تو مناظره کنند و حجت  
گیرند... (طبری ۲۲۷)

(۵) هر يك، هر یکی، یا فعل جمع:

پس ولید ایشان را جمع کرد و هر يك پاسخی دادند (مجمل ۲۹۸)

- (۶) «هریکی» با فعل به صیغه مفرد:  
 هریکی قصری است آراسته  
 همچون دو کودک بر پای ایستاده هریکی يك دست بر دیگر پیچیده  
 دارد (التفهیم ۹۰)  
 (سفر ۱۷)
- (۷) هریکی با فعل به صیغه جمع:  
 هریکی از ایشان خویشان شان بکشند و برگردند و به زفان چیزی  
 می گویند تا آن وقت که مانده گردند (هدایه ۱۲۳)
- (۸) هرکه، هرکس، هرکسی. فعل جمله‌هایی که نهاد آنها یکی از این  
 ترکیبات باشد در آثار این دوره گاهی مفرد و گاهی به صیغه جمع می‌آید:  
 (۹) فعل «هرکه» به صیغه جمع:  
 هرکه از شما طاقت مشاهده بایزید ندارید بیرون باشید  
 (تذکره ۱۴۱)
- (۱۰) فعل «هرکس، هرکسی» به صیغه جمع:  
 هرکس به زر و جواهر بسنده کردند (تذکره ۱۱۳)  
 هرکس از سر اعتقاد سخنی می‌گفتند (ژنده ۱۰۱)  
 هرکس در آنکه او چه دید از کرامات شیخ سخن گفته‌اند  
 (اسرار ۳۷۵)
- هرکسی بر حسب هنر خویش کارها کردند (مجمل ۱۱۴)  
 هرکسی چیزی همی گویند (بلعمی ۱۱۲)  
 هرکسی تمنا می‌کردند (طبری ۳۷۲)  
 آن عبادان و زهادان هرکسی گفتند (طبری ۲۰۶)  
 هرکسی با سبویی از آن چشمه آب بردارند (قابوس ۴۲)  
 از بهر درویش جامه‌ای خواست هرکسی چیزی بدادند  
 (حالات ۳۸)
- هرکسی به قدر حاجت... می‌رویم و برمی‌گیریم (طبری ۵۴۶)

- این همی خوانند هر کسی (ابوالهیثم ۳۱)
- این مسأله را ایشان هر کسی بر لولی دیگر گویند (ابوالهیثم ۹۱)
- هر کسی مر رسول خویش را گویند (مجید ۲؛ ۲۸۲)
- هر کسی قوم خویش را گفتند (مجید ۲؛ ۱۰۷)
- (۱۱) فعل متعلق به «هر کسی» و «هر کس» به صیغه مفرد:
- هر کسی که شریعتی را کذبند رغبت کند در بستن دیگر شریعت (سجستانی ۹۵)
- هر کسی که با آفتاب بر آمدن برخیزد تنگ روزی بود (قابوس ۹۳)
- هر کسی بر آن جایگاه که مقام معرفت سخن بر آن نوع گفت (مجمعل ۱۴۹)
- به کمال او هر کسی نرسد (قابوس ۱۱۱)
- هر کسی که در بنده تو نگرود اول در روی نگرود (قابوس ۱۱۲)
- هر کس که این خبر می شنید بیمی و ترسی از پیغامبر در دل او می افتاد (طبری ۳۷۱)
- هر کس که به سر آن وادی شود آواز دوزخیان شنود (سفر ۳۰)
- هر کسی داند که آهنی اندر آهن است (جامع ۱۸۸)
- (۱۲) «هر که» با فعل به صیغه مفرد:
- هر که خردمند است ایدون باید که زمانه خویش را بداند (بلعمی ۲۵۳)
- هر که حق را به حق شناسد زنده گردد (تذکره ۱۵۶)
- هر که توکل بر خدای کند خدای کار او بسازد (تذکره ۱۱۳)
- هر که آن گوهر یافت او درویش است (تذکره ۱۵۸)
- هر که چیره گردد پادشاهی او را باشد (مجمعل ۱۷۱)
- هر که گوید جوهر ماه علوی است راست گفته باشد (جامع ۱۹۵)
- هر که پیش وی بنفسی دلش ندادی که برخاستی (مجمعل ۲۶۰)

(۱۳) هر يك، هر يكي، فعل آن مفرد می آید:

هر يك از آن تخمیناً هفت هزار من بود  
انواع را هر یکی را بهری است... کز آن همی پدید آیند

(سجستانی ۶۰)

هر یکی آن دیگر را می گفت که تو در پیش در دو (اسرار ۱۶۱)

بگوی که چیست هر یکی ازین (جامع ۱۳۵)

هر يك جسمی است یکسان (اغراض ۵۳)

(۱۴) کلمه «هر» گاهی بر سر عدد درمی آید و در این حال قید تأکید است.

ما هر سه فرمان تو کردیم (طبری ۹۶)

هرون و فضل و یحیی هر سه در رفتند (بیهقی ۵۱۴)

دو رواق است بزرگ که هر يك یست و نه ستون رخام دارد

(سفر ۳۲)

(۱۵) هر گاه کلمه «هر» به صورت صفت مبهم به کار رود گاهی موصوف آن با

یای نکره می آید و گاهی مجرد از آن است:

(۱۰۱۵) مجرد از یای نکره:

هر حاجت که در آن روز خواهند... باری روا کند (سفر ۲)

به هر شغل که همسرایه را باشد با وی موافقت کن (قابوس ۱۲۱)

هر روز عمارتی به نوی می کن تا هر وقت داخلی به نوی همی یابی

(قابوس ۱۲۲)

(۳، ۱۵) با یای نکره:

گروهی بودند از یاران که هر روزی بدین دارالندوه آمدندی

(طبری ۱۷۳)

از هر نوعی همی گفتم (قابوس ۴۲)

هر سنگی از آن زیادت از هزار من بود (سفر ۱۹)

هر هنری و فضلی روزی به کار آید (قابوس ۱۳۴)



(۱۶) اسمی که پس از «هر» می‌آید گاهی به صیغه جمع است:

ازین گونه هر ماهیان صد جوان ازیشان همی یافتندی روان

(شاهنامه ۳۶۵)

توانستی شك کردن که هر چیزها که برابر یکدیگر بود ایشان

نیز برابر یکدیگر بود (دانشنامه ۴۹)

موافق شرایع و ادیان هر انبیاست (جهانگشا ۱: ۴۴)

هر تکر و هر کرامانی که هست از برای بندگان آن شهت

(مثنوی ۱: ۱۹۳)

## همه

۱) کلمه «همه» در پارسی باستان به صورت *hamā-* وجود دارد. در پهلوی پیوند *ك/گك (= -k/g)* به آن افزوده شده و به صورت «هماگك = *hamāg*» در آمده است که معنی تمام و کامل از آن برمی آید و در فارسی میانه طرفالی هم به همین لفظ و همین معنی است. صورت‌های «همگی»، «همکن»، «همکین» و «همکان»، و «همکنان» نیز در فارسی دری به کار می‌رود.

در فارسی دری کلمه «همه» گاهی ضمیر مبهم، گاهی صفت، و گاهی قید است.

۲) گاهی مرجع ضمیر مبهم «همه» جاندار و گاهی چیزها و معالی است.

۱،۳) هرگاه ضمیر مبهم «همه» در مقام نهاد جاندار باشد فعل مربوط به آن

جمع آورده می‌شود:

بت پرستی گرفته‌ایم همه

این جهان چون بت است و ما شمنیم

(رودکی ۵۳۹)

قوم را گفتم چو بید شمایان به بید

همه کلغند صواب است صواب است صواب

(فرخی ۱۵)

(برامکه ۲۲)

همه برمی‌گرفغند و اندر آستین همی نهادند

همه بر سر رینگ مکی برفتم مقدار يك فرسنگ (سفر ۲۶)  
 يكوکاران تابع باشند يكدیگر را... و همه يكدیگر را باشند  
 (سجستانی ۵۹)

همه تافغر دوزخ همی شدند (بلمی ۲۲۴)  
 آن همه که با لوط بودند از مسلمانان همه باهم چهارده تن بودند  
 (بلمی ۲۲۵)

(۳،۳) هرگاه مرجع ضمیر «همه» چیز، یا معانی باشد فعل مربوط به آن به  
 صیغه مفرد می آید:

این حرکات، همه در مردم ظاهرست (سجستانی ۳۵)  
 هر طعام و میوه و مأكول که در عجم دیده بودم همه آنجا موجود  
 بود (سفر ۲۵)

(۲) کلمه «همه» گاهی صفت مبهم است و پیش از موصوف می آید و هرگاه  
 موصوف آن جمع باشد با کسره اضافه به آن می پیوندد:

خدای عز و جل همه آدمیان را يکونی در چشم و ابرو آفرید

(قابوس ۱۱۲)

همه مردان يك گونه باشند (قابوس ۱۳۵)  
 علم طب نزدیک همه خردمندان و در تمامی دینها ستوده است

(کليلة ۲؛ ۴۴)

همه بزرگان درگاه به نزدیک او رفتند (بیهمی ۴۱۵)  
 اینزد عزّ ذکره همه فاحق شناسان کفار نعمت را بگیراد

(بیهمی ۴۶۷)

الديشيدم که تا همه افعال و اعمال خود بدل لکنم فرج یابم (سفر ۳)  
 همه آبهای گرمابه های شهر... بدان دریا می ریزد (سفر ۲۴)

(۴) گاهی صفت مبهم «همه» با موصوف مفرد و مقدم بر آن می آید و در این  
 حال گاه کسره اضافه ندارد:

بر خدای عز و جل همه چیز آسان است (طبری ۹۲)  
نخفته‌ام همه شب دوش و بسوده‌ام نالان

خیال دوست گواه من است و نجم پرن

(مسعود سعد ۳۸۸)

گازری که همت جامه مرتفع دارد و همه روز در آب ایستد

(کلیله م؛ ۳۸۱)

همه روز پیوسته به نخجیر مرو (قابوس ۹۴)

همه شب در غم آن می‌نالید (کلیله م؛ ۳۵۱)

(۵) گاه موصوف آن مفرد است و با کسره اضافه به موصوف می‌پیوندد:

همه شهر در معالجت آن عاجز آمده‌اند (کلیله م؛ ۴۵۶)

همه مسجد حمیرهای منقش انداخته (سفر ۲۵)

مسجد آدینه در میان شهرست و از همه شهر بلندتر است

(سفر ۲۲)

همه گرد شهر درختان خرما و دیگر درختهای گرمیزی

(سفر ۱۹)

(۶) گاهی «همه» قید چگونگی یا متمم فعل است و مفهوم «کلاً» و «مجموعاً»

از آن برمی‌آید:

اسطوانه‌ها همه رخام است (سفر ۲۱)

مردم این شهر همه شیعه باشند (سفر ۱۸)

بی‌بازی از همه درو وادید آمد (رسائل ۱۰۷)

(۷) کلمه مرکب «اگر همه» به معنی «حتی اگر» به کار می‌رود:

دعای ستم رسیده رد نکنی اگر همه کافر باشد (بلعمی ۲۵۲)

گر کسی گوید که در گیتی کسی بر سان اوست

گر همه پیغمبری باشد بود یافه‌درای

(منوچهری ۱۲۳)

۳۱ همه فردوس اعلی بود... این قوم سه خود را از خلق گوش می‌دارند (رسائل ۲۹۴)

۸) همگان جمع همه است و به معنی همه کسان و تمامی اشخاص می‌آید، این صورت جمع به «ان» با ابقای صامت آخرین ( $k/g$ ) در فارسی میانه است یعنی hamag که در صورت مفرد چون در آخر کلمه قرار دارد ساقط شده اما در میان کلمه باقی مانده است:

همگان در یکدیگر نگرینند (بیهقی ۴۸۱)

مر مرا حاجت آمدست امروز به سخن گفتن شما همگان (فرخی ۲۶۷)

احمد ینالتکین سالاری را از همگان به شاید (بیهقی ۴۵۱)

همگان را در آن صفت بزرگ... به مراتب بنشانند (بیهقی ۵۵۲)  
همه چیز همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده‌اند

(قابوس ۳۹)

نامه‌ها آوردند از آن... و همگان بندگی نموده (بیهقی ۱۹)

۹) همگان ظاهراً جمع همکن است که خود مخفف همکین باشد. این کلمه به همین صورت و به همان معنی همگان در بسیاری از متون قدیم آمده و گاهی در متن واحد هر دو صورت دیده می‌شود. مرحوم مجتبی مینوی در دو جا از متن کلیله و دمنه مصحح خود (صفحات ۱۱۳ و ۲۱۵) کلمه همگان را که در نسخه اساس او بوده به همکنان تغییر داده و آفلک دکتر غلامحسین یوسفی در متن قابوسی‌نامه (صفحه ۳۹) دو جا به خلاف آن از دو صورت که در نسخه‌ها بوده صورت همگان را پذیرفته است. واقع امر این است که هر دو صورت بی‌اختلاف فاحشی در معنی در نسخه‌های قدیم هست و حتی در یک کتاب به خط کاتب واحد گاهی این و گاهی آن صورت آمده است (سک عباد). در شعر نیز هر دو صورت هست:

مر مرا حاجت آمدست امروز به سخن گفتن شما همگان

(فرخی ۲۶۷)

## چونین تو بتاز همگنان بر مگذر

توان به تکی به طوس شد جان پدر

(فرخی ۴۴۶)

تنها در بعضی از موارد استعمال به نظر می‌رسد که همگنان به معنی «هم‌پایگان»

و گروهی که در مرتبه و مقام واحد هستند به کار رفته باشد.

چون بخواهد همگنان خیره ماندند (کلیده ۲؛ ۳۵)

آدمی همگنان را برای خویش خواهد (کلیده ۲؛ ۳۵۴)

همگنان را بنده دینار و درم می‌بینم (کلیده ۲؛ ۲۲)

(۱۵) همگی نیز به همان معنی عموم و کل می‌آید:

جبریل بیامد و پری بزد... و همگی هلاک شدند (ابیا)

خیز نظامی نه گه خفتن است وقت به ترک همگی گفتن است

(مخزن - نظامی)

## هیج، هیجکس

۱) کلمه «هیج» که شاید در پارسی باستان  $aiva + \text{ēiy}$  بوده و در پهلوی به صورت  $\text{ēy}$  و در پازند « $hē\check{c}$ » وجود دارد و در فارسی دری به دو صورت «ایج» بیشتر در شعر و «هیج» در نظم و نثر دیده می‌شود، قید نفی است و همیشه با فعل منفی به کار می‌رود و غالباً در ترکیب به شکل «هیجکس و هیچیک» مستعمل است.

۲) فعلی که در جمله با نهاد هیج کس به کار می‌رود گاهی به صیغه جمع است:

هیج کس باز مصر نرفته بودند (طبری ۶۷)

هیج کس از ایشان بیدار نگشتند (مجمل ۲۴۱)

هیج کس از نوحه و گریستن از سخن وی آگاه نبودند (برامکه ۱۵)

هیج کس به وی بنگریدند (طبری ۱۱۹۱)

۳) اما در این مورد گاهی نیز فعل مفرد می‌آید:

هیجکس نرهد ازان آب از فرمان خدای (طبری ۱۴۸۲)

هرگز هیجکس در آن زمین نرسید (مجمل ۱۵۱)

هیجکس تورات ظاهر نتوانت خواندن (البیا ۲۸۲)

هیجکس ندانت که درین هفت سال طعام او از چه بود

(اسرار ۴۵)

هیجکس تدبیر معالجت این نداند (برامکه ۲۸)

- هیچکس از لشکر وی به شهر در نرود (سفر ۵۴)  
 مرا هیچکس نشناخت مگر تو (کیمیا ۵۰۷)  
 هیچکس سر این ندانت (مجمل ۲۳۶)  
 هیچکس احمق‌تر از آن ضعیفی نبود که با قوی درهم شود  
 (تذکره ۱۱۶)

(۴) کلمه مرکب «هیچیک» نیز با فعل مفرد به کار می‌رود:

- هیچیک از ایشان مسلمان نشد (طبری ۱۵۰۶)  
 هیچیک را از آن جدا شدن نیست (سجستانی ۶۰)



## یای وحدت و یای موصول

۱) دو کلمه یا دو مصوت ممدود «-ی»، که در تلفظ امروزی درست مانند یکدیگرند و هر دو به صورت پسوند اسم یا گروه اسمی به کار می‌روند از دیرباز مورد بحث دانشمندان ایرانی و خارجی بوده است. از این دو یکی نشانه وحدت یا تنکیر است که آن را در فارسی «یای نکره» می‌خوانند و دیگری آن است که غالباً با حرف ربط «که» استعمال می‌شود و بعضی آن را «یای تعریف» و «یای ربط» و «یای اشاره» خوانده‌اند.

۲) یای نکره با یای وحدت یکی است و اصل آن عدد يك است. در فارسی باستان این کلمه پس از اسم می‌آید و با آن صرف می‌شود: *xšāyathiya aiva* (خشایثیه آید = شاه + يك = شاه + ی).

این کلمه در فارسی میانه طرفانی *zayr* و در پهلوی *ē* بوده و در فارسی دری «ای = آ» به کار رفته است.

۳) کلمه «ای» وحدت هر گاه در فارسی دری به اسم مفرد ملحق شود هم مفهوم وحدت و هم معنی تنکیر را در بر دارد: طبیعی را حاضر آوردند. اما هر گاه به اسمی که به صیغه جمع است پیوندد تنها مفهوم تنکیر از آن برمی‌آید: طبیبانی را حاضر آوردند. یعنی بیش از يك طبیب غیر معهود و ناشناخته.

۴) اما کلمه دیگر که آن را «یای تعریف» و «یای معرفه» و «یای اشارت»

خوانده‌اند نه مفهوم وحدت و نه معنی معرفه را در بر دارد. بعضی آن را «حرف ربط تعریف» خوانده‌اند و این باز به صواب نزدیکتر است:

کسی نداند که آن از کجاست (قابوس ۱۹۲)

۵) دارمستر این کلمه را از اصل *aita* (= آن) می‌داند و بنا بر این ریشه آن را از یای وحدت جدا می‌شمارد. پرفسور لازار در مقاله مبسوطی نظریات مختلف دانشمندان را مورد بحث قرار داده و نتیجه گرفته است که اصل هر دو «ای =  $\bar{a}$ » یکی است، اگرچه دو مورد استعمال متفاوت دارد.

این نظریه مورد قبول ما نیست. این دو کاربرد به قدری مختلف است که به آسانی نمی‌توان هر دو را یک کلمه و از اصل واحد شمرد، اگرچه در تلفظ امروزی هر دو مانند کلمه واحدی ادا می‌شوند.

کلمه «*ya*» یا «*ya*» در فارسی میانه مالوی و پهلوایک (پارسی) که *ig* و *i* خوانده می‌شود ضمیر ربط یا موصول است و با دو حرف ربط دیگر، یکی «کو» که گاهی حرف ربط و گاهی قید مکن است و دیگر «کو» که پس از صفت برتر می‌آید متفاوت است.

در پهلوی نیز کلمه *kū* که با هزارش *YK* نوشته می‌شود بمعانی: که (حرف ربط)، کجا، جایی که، و که (پس از صفت برتر) به کار می‌رود. همچنین در پهلوی صورت *ka* به معانی که، هنگامی که، اگر، اگر چه، متداول است. و صورت *ke* در پرش و موصول می‌آید.

اما کلمه «ای =  $\bar{a}$ » نیز در پهلوی وجود دارد که موصول است و مورد استعمال آن از کلمات *kū* و *ka* و *kē* جداست. مثال از پهلوی:

هریکه ای اویشان اختران ید دامن ای اوهر مزد بخشند اویشان

اباختران... ازش آپورند (مینوی خرد، پرش ۱۱)

= هر یکی که آن اختران به آفریدگان اوهر مزد بخشند آن سیارات ازیشان می‌دزدند.

اما به گمان ما این کلمه، یعنی یای موصول، به خلاف عقیده دارمستر از اصل

و ریشه *aita* باستان که به معنی «آن» است، و نظریه استاد لازار را که این جزء را هم‌ریشه یای وحدت و نکره و از همان اصل *aiya* باستانی به معنی «یک» می‌داند نیز نمی‌پذیریم. گمان ما بر این است که «یای موصول» از اصل *hya* باستانی می‌آید و در نوشت‌های پارسی باستان مثالهای متعدد برای استعمال این کلمه در این معنی وجود دارد. مثال:

*martiya hya agriya aha avam ubartam abaram (DB 1. 21-22)*

= مردی که یکو کار بود او را پاداشی یک دادم.

این کلمه و مورد استعمال آن درست مانند موصول (الذی/التي) در زبان تازی است، و مثل این کلمات در عربی ضمناً مفهوم معرفه را نیز در بر دارد و به این طریق می‌بینیم که با یای نکره از دو ریشه جداگانه منشعب شده‌اند و اگر چه در لفظ بکلی بر اثر تحول حروف یکسان شده‌اند، اما در معنی و مورد استعمال دو مفهوم مختلف را بیان می‌کنند که یکی تنکیر و یکی تعریف است.

۶) اما در فارسی دری به خلاف فارسی میانه این کلمه همیشه همراه «که» ربط می‌آید و این امر نتیجه ضعیف شدن جثه لفظ است که در ذهن گویندگان برای ادای مقصود کافی نبوده و مشابهت لفظی آن با دو کلمه دیگر که یکی کسر اضافه و دیگری یای نکره خوانده می‌شود نیز شاید موجب اشتباه و محتاج تقویت و تصریح شده و در حقیقت حرف مرکبی به وجود آورده که باید مجموع دو جزء آن را حرف اضافه مضاعف دانست، چنانکه بحث و مثالهای آن را در فصل حرفهای مضاعف آورده‌ایم.

۷) استعمال موصول (که حرف مضاعف است) از قدیمترین دوره فارسی دری

تا امروز رواج تام دارد و محتاج مثالهای متعدد نیست:

از زینتی که از زرینه و سیمینه باشد... بنده را نیست

(سیاست د؛ ۲۹۰)

بنده مهمالی به شرطی می‌کند که چون مهمالی بخوردند به غزات کافر

(سیاست د؛ ۲۹۰)

شوند

هر فرمایه ای باک ندارد که لقب پادشاه و وزیر بر خویشتن نهاد

(سیاست د: ۱۸۹)

۸) هرگاه صفت یا ضمیر اشاره با اسم همراه باشد «ای = آ»، موصول غالباً

به کار نمی رود:

آن مدت که او وعده کرده بود... درگذشت (سیاست د: ۲۸۷)

آن چیز که رعیت را شاید پادشاه را هم نشاید (قابوس ۱۹۵)

۹) گاهی حرف «که» تنها و بدون موصول می آید:

قدم که از گرد آید راست چون سود است (قابوس ۱۹۹)

۱۰) گاهی، اگرچه به ندرت، میان صفت اشاره و «ی»، موصول جمع می شود:

هر آن پادشاهی که خواهد تا خانه او بر جای بماند...

(سیاست د: ۲۵۱)

۱۱) یای لکره گاهی به صورت کسره نوشته می شود و گاهی به نظر می رسد که

حذف آن نشانه گویش خاصی باشد. این گونه حذف در کتاب طبقات الموطبه مکرر دیده می شود که اگر رسم الخط کاتب نسخه نباشد گویش محلی (شاید هرات) است:

دو روز از شبلی سخنان به من همی رسید (طبقات ۲۵۴)

بوبکر در اوق مرد کریم بود (طبقات ۲۶۳)

بوبکر کتابی گوید که وقت خواص از سفر باز آمده بود

(طبقات ۲۸۷)

ناگاه پیری فرا سر او آمد، پیر با هیبت (طبقات ۲۳۲)

خبر وفات محمد یوسف به بصره رسید به غم رسیدم که صفت توالم

کرد (طبقات ۲۳۸)

وقت حج کرده بود (طبقات ۲۴۵)

# ساختمان جمله



## جمله و اجزاء آن

۱) در بحث از ساختمان جمله نخست لازم است که بعضی از اصطلاحاتی که در طی آن می‌آید، اگر چه ساده و معروف ذهن خوانندگان باشد، به اختصار شرح داده شود:

الف) هر جمله ساده و مستقل خبری از دو قسمت اصلی تشکیل می‌شود: یکی قسمتی است که درباره آن حکمی می‌شود به ایجاب یا سلب، دیگری حکمی یا اسنادی است که درباره آن ذکر می‌شود. قسمت اول را نهاد و قسمت دوم را گزاره می‌خوانیم.

ب) هسته اصلی نهاد اسم یا ضمیر است و وابسته‌های آن ممکن است صفت، یا متمم اسم، یعنی مضاف‌الیه، یا متمم با حرف اضافه باشد:

مردی رشید - رشید صفت (مرد) است

مرد کار - کار متمم اسم یا مضاف الیه اسم (مرد) است

مردی از بزرگان - از بزرگان متمم اسم با حرف اضافه «از» است

به جای هر یک از اجزاء وابسته مذکور در فوق ممکن است یک گروه اسمی شامل چند کلمه بیاید که مجموع آنها در حکم یک واحد از اجزاء جمله شمرده می‌شود.

ج) قسمت دیگر جمله که «گزاره» خوانده شد نیز دارای یک هسته اصلی

است که فعل است و وابسته‌های آن عبارتند از مفعول (هرگاه فعل جمله متعدی باشد) و متمم فعل (که با یک حرف اضافه می‌آید)، وقید، و صفتی که به نهاد اسناد داده می‌شود (هرگاه فعل اسنادی باشد).

دانشجو کتاب خرید - کتاب مفعول است

استاد به دانشکده آمده - به دانشکده متمم فعل است

استاد زود آمد - زود قید است

درخت بلند است - بلند صفتی است که به درخت منسوب شده؛ مسند است

اینجا نیز هر یک از اجزاء وابسته مذکور ممکن است به جای کلمه واحد

شامل چند کلمه، یعنی یک گروه اسمی باشد.

### ترتیب اجزاء جمله

۳) در پارسی باستان ترتیب اجزاء جمله آزاد است. و این آزادی به سبب آن است که صورت صرفی کلمات خود نشانه مقام نحوی آنها در جمله نیز هست و بنابراین تقدیم و تأخیر اجزاء در تغییر معانی تأثیری ندارد.

۱،۴) با این حال ترتیب عادی اجزاء جمله در بیشتر موارد چنین است:

نهاد - مفعول یا مسند - فعل

*Kāra hya Naditabairahyā tigrām adāraya*

= سپاه نادینتوبل دجله را تسخیر کرد

یعنی نهاد در آغاز جمله و فعل در پایان و وابسته‌های گزاره پیش از فعل واقع

می‌شوند.

۲،۴) اما گاهی فعل به قصد تأکید پیش از نهاد می‌آید:

مثال: *θatiy Dārayavauš xšāyaθiya*

= گوید داریوش شاه



(۳،۴) گاهی مفعول (یا مسند) پیش از نهاد قرار می‌گیرد و غرض از آن تأکید است:

مثال: *xšačam hauv agarbāyatā*

= فرمانروایی را او به دست آورد

(۴،۴) موارد دیگری برای تغییر محل اجزای جمله در پارسی باستان هست که غالباً جنبه بلاغی دارد.

### در فارسی میانه

(۱،۴) در فارسی میانه نیز بیشتر جمله‌های ساده به همان ترتیب است، یعنی نهاد در آغاز و فعل در پایان قرار می‌گیرد:

پاپک شاد بود = بابک شاد شد (کلرنامه)

شانش اُریدک گفت = شاهنشاه به ریدک گفت (خسرو اُریدک ۱۸)

شاهان شاه پسندید اوش پ راست داشت = شاهنشاه پسندید و تصدیق

کرد (خسرو اُریدک - انوالا ۲۱)

(۲،۴) اما آنگاه که تأکید فعل لازم باشد فعل در آغاز جمله واقع می‌شود:

گوید (*gōvēd*) ریدک کو... = گفت ریدک که... (خسرو اُریدک ۱۷)

### در فارسی دری

(۴) در فارسی دری دوره نخستین (از آغاز تا اوایل قرن هفتم) ساختمان جمله از نظر ترتیب اجزاء آن نسبت به ادوار بعد آزادی بیشتری دارد. از آن پس در دوره فارسی درسی و فارسی قرون اخیر نوعی یکتواختی و محجّر در ترتیب اجزاء جمله روی داده است. تنوع ترتیب این اجزاء در دوره اول که نتیجه عوامل مختلف مانند سادگی و پیروی از شیوه طبیعی گفتار و تأثیر ساختمان عربی در ترجمه‌های قرآن،

و مانند آنهاست، به اندازه‌ای است که طبقه‌بندی انواع آنها را دشوار می‌سازد.  
 (۵) ترکیبی که در آثار منشور این دوران خاصه در کتابهایی که موضوع آنها حکایت و تاریخ است رایجتر و متداول‌تر است این است که هسته نهاد (اسم، ضمیر) در آغاز، وابسته‌های نهاد (صفت، متمم اسم) پس از آن، اجزاء گزاره (مفعول یا مسند، متمم مفعول، متمم فعل، قید) پیش از فعل، و فعل در پایان جمله قرار گیرد.  
 (۱،۵) در جمله ساده با فعل لازم که از دو جزء مرکب است غالباً نهاد در آغاز و پیش از فعل در می‌آید:

(قابوس ۸۳)	امیر بدید
(انبیا ۲۱۴)	موسی دعا کرد
(قصص ۳۰۹)	جبریل پیامد

و هرگاه متمم فعل نیز وجود داشته باشد میان نهاد و فعل قرار می‌گیرد:

(قابوس ۳۱)	ملاحان در دجله اوفتادند
(برامکه ۳)	برمک بر تخت نشست
(تذکره ۱۳۵)	بایزید به خانه آمد
(انبیا ۲۳۱)	موسی از هول می‌لرزید
(سیستان ۲۳۹)	فضل به سیستان بازگشت
(اسرار ۱۳۸)	من از مجلس بیرون آمدم

(۲،۵) هرگاه فعل جمله متعدی باشد کوتاهترین صورت جمله و تریب آن

چنین است: فاعل + مفعول + فعل

(سیاست ۱۱۵)	عند قاضی را بخواند
(سیاست ۱۹۶)	زن کودکان را پیدار کرد
(نوروز ۷۷)	پنا خسرو آن زمین را بخرید
(بلعمی ۱۳۳)	خدای... نوح را پیامبری داد
(قابوس ۸۲)	سلطان مسعود وی را دوست داشت
(قصص ۳۰۸)	من ایشان را عقوبت نمی‌کنم

(۳،۵) قید نیز گاهی پیش از فعل قرار می‌گیرد:

ایزد تعالی عمر دیا از اول تا آخر دوازده هزار سال نهاد

(مجمعل ۲۲)

(۴،۵) و گاهی پس از آن:

سه روز درنگ کردند آبجای

(مجید ۴۷)

(۵،۵) در موارد متعدد دیگر که محتاج ذکر و آوردن مثال نیست صورت

تریبی اجزاء جمله عبارت از قرار گرفتن نهاد در آغاز و فعل در پایان و همه وابسته‌های نهاد و گزاره میان این دو جزء اصلی جمله است.

این ترتیب به تدریج بر صورتهای دیگر ساختمان جمله غلبه می‌یابد و در ادوار بعد رایجترین و متداولترین صورت بیان مطلب می‌شود، چنانکه به جای خود خواهد آمد.

(۶) اما از مختصات شیوه‌ای که در ساخت عبارات آثار این دوره وجود دارد آزادی ترتیب اجزاء جمله است، اعم از مواردی که به اقتضای اغراض بلاغی جمله ترتیبی خلاف نظم عادی یافته یا نویسندگان به حکم سادگی و پیروی از گفتار عادی روزانه در نوشته‌های خود مقید به رعایت ساختمان واحد و ثابتی در ترتیب جمله نبوده‌اند.

بعضی از انواع ترتیب اجزاء جمله که در دوره مورد بحث ما متداول بوده و در دوره‌های بعد جای خود را به نظم واحد داده‌اند از این قرار است:

(۱،۶) تقدیم فعل بر فاعل و اجزاء دیگر جمله:

بدادخدای (عز و جل) هرچه از سلوی فرزند خواست بودن تا

دستخیز (بلمعی ۱۰۴)

پوشیده است علم او بر اهل آسمان و زمین

حکایت کرد ابوالقاسم از ابراهیم بن مهدی

سوگند یاد کرد شیخ (حالات ۸۴)

عاجزند علما از دانستن این حروف (مجید ۱؛ ۲۹۸)

## (۲،۶) تقدیم فعل بر مفعول:

- (بلعمی ۷۵) ابلیس سجده نکرد آدم را  
 (بلعمی ۸۱) آدم... نسیب کرد خدای را  
 (بلعمی ۱۲۹) به بیابانها و دریاها فرستاد دیوان را  
 (مجید ۱؛ ۵۶) کنیزکان بگرفتند او را  
 (نوروز ۷۷) به پناخسرو برداشتند این خبر  
 (التفهیم ۷۸) به شمار بیرون باید آوردن هر وقتی را  
 (یتان ۲۳۳) پس یعقوب... علتی صعب پیش آمد او را

## (۳،۶) تقدیم فعل بر قید:

- (بلعمی ۷۲) آن گل را دست باز داشت روزگار بسیار  
 (بلعمی ۱۱۵) پسران و دختران آمدندش بسیار  
 (مجید ۱؛ ۴۷) سه روز درنگ کردند آنجای  
 (بلعمی ۶۵) آفتاب و ماه را آنجا بدارند سه شبانروز  
 (مجید ۱؛ ۱۱۲) ایشان به عیدگاه خود بیرون شدند همه  
 (بلعمی ۱۳۲) جمشید... از وی بگریخت و پنهان شد يك سال  
 (باطنیان) بر هر جایگاه دعوت همی کردند پنهان

(مجمل ۳۲۹)

- (بلعمی ۱۲۶) بر سر کوه شدند و حریمی کردند سخت  
 (بلعمی ۱۱۸) آن مرغ... بانگ بکرد بنشاط

## (۴،۶) تقدیم فعل بر مضم فعل:

- (بلعمی ۶۳) خدای تعالی فریشتگان را بمیراند به هوا اندر  
 (بلعمی ۸۴) شما را نهی کردم ازین درخت  
 (طبری ۵۲۵) من شما را از ایشان برهانم به قدرت خویش  
 خدای (عز و جل) به مشرق حجایی آفریدست از تاریکی  
 (بلعمی ۵۹)

- دیگر راه وحی فرستاد بدان فریشتگان (بلعمی ۶۹)
- شما را بیازمودم بدین سخن (بلعمی ۷۳)
- نشسته‌اند در صومعه‌ها در بیابانها (مجید ۱؛ ۱۶۱)
- مردم را بیافریدم از گلی بیرون آخته از جایی (جامع ۵۴)
- (۵۶) مفعول که ضمیر پیوسته است پس از فعل می‌آید:
- خدای (عز و جل) فرمایدش که بازگرد از مشرق (بلعمی ۶۵)
- بدادیش پیامبری (عشر ۳۳)
- اگر (خدای) مرا بروی ملط کند هلاک کنمش (بلعمی ۷۳)
- از میان انگشتان بیرون جوشد گل چون بفشارندش (جامع ۵۴)
- علما گفتند: بیایدش جست (عشر ۲۱۱)
- (۶۶) گاهی صفت یا بدل مفعول بعد از فعل می‌آید:
- ولیدرا فرمود، امیر مدینه، تا بیعت ازین چهار کس بتانند (مجمل ۲۹۸)
- ایزدتعالی اسرافیل را زنده گرداند، صاحب صور را (طبری ۳۲۴)
- گروهی را دروغ‌زن کردید، عیسی را و محمد را (کهن ۷)
- شوئی داشتم بازرگان (سیاست د؛ ۲۰۴)
- و گاهی پیش از آن:
- خارجه را، صاحب شرط، فرمود تا نماز کند (مجمل ۲۹۲)
- جماعتی از خویشان را، مردان دلیر، آنجا فرستاد (مجمل ۳۳۹)
- سعد، برادرزاده را، هاشم بن عقیبه را، از پس یزدجرد بفرستاد (مجمل)
- مر عیسی را، پسر مریم را، کرامت کردیم به عجایبها و نشانیها (کهن ۷)

## (۷،۶) تقدیم مفعول بر فاعل و فعل

- معمد را برادر به جنون متهم کرد (سیستان ۲۳۵)
- ادریس ع را خدای عز و علا سوی ایشان فرستاد (بلعمی ۱۱۱)
- این همه مشرقها و مغربها را خدای تعالی به قرآن یاد کرد
- (بلعمی ۵۴)
- شمارا خدای تعالی از بهشت بیرون خواهد کرد (بلعمی ۸۱)
- (۸،۶) گاهی قید در آغاز جمله قرار می‌گیرد:
- آن شب تا روز انگشت او چون چراغ می‌افروخت (تذکره ۷۵)
- بدین روز مسیح (ع) به بیت المقدس اندر آمد (التفهیم ۲۴۹)
- بحقیقت ندانستم از وی چیزی (التفهیم ۲۵۸)
- روزی به میدان رفت که گوی زرد (قابوس ۹۶)
- وقتی به ری زلی پادشاه بود (قابوس ۱۴۶)
- وقت طوفان فریشتگانش به آسمان بردند (انبیاء ۷۵)
- (۹،۶) صفت مسندالیه در جمله‌های اسنادی بعد از فعل (رابطه) می‌آید:
- رئیی بود ~~معتنم~~ (سیاست د؛ ۱۹۷)
- در آن صحرا دیواربستی بود پیران (سیاست د؛ ۱۹۴)
- گبری بود ~~نواگر~~ (سیاست د؛ ۲۲۶)

## جمله اسمی

(۷) در فارسی دری و نوشتاری امروز جمله اسنادی لااقل دارای سه جزء

است:

دیوار سفید است

که جزء اول را مسندالیه و جزء دوم را مسند و سومی را رابطه می‌خوانند و این

سومی در گویشهای شهرستانها به صورتهای «ا = آ»، «e = ا» و «es = اس» ادا می‌شود:

(۱۷) در دوره اول فارسی دری که موضوع بحث ماست و آن را دوره تکوین خواندیم البته همه جا کلمه «است» رابطه (دیگر کس مفرد مضارع از فعل بودن) ثبت شده است (جز در مواردی که ذکر خواهد شد) اما به یقین نمی‌توان دانست که در گفتار عادی نواحی مختلف این سرزمین کلمه مزبور چگونه تلفظ می‌شده است. این‌سینا در بیان رابطه نسبت در قضایا اشاره به این نکند و تصریح کرده که این کلمه یعنی نشانه اسناد در تداول عام فتحه آخر کلمه است. عین عبارات او در این مورد چنین است:

«و اما لغة الفرس فلا تستعمل القضايا خالية عن دلالة على هذه النسبة إما بلفظ مفرد كقولهم فلان جنين هست، او هی هی او هو، و إما بحركة كقولهم فلان جنین، و یفتحون النون من جنین، فتكون الفتحة دالة على ان جنین محمول على فلان...»<sup>۱</sup>

(۲۷) امروز نیز در بعضی از نواحی ایران و بعضی نواحی فارسی زبان بیرون از مرزهای ایران نشانه اسناد فتحه آخر کلمه است، اگر چه در تلفظ رسمی مرکز و نواحی دیگر این فتحه به کسره تبدیل شده است:

دیوار سفید است: دیوار سفید، دیوار سفید.

(۸) اما در دوره‌های پارسی باستان و فارسی میانه آوردن این صیغه فعل برای اسناد ضروری بوده است و غالباً جمله اسنادی از گروههای اسمی بدون فعل رابطه ساخته می‌شود:

۱) فصل ششم از مقاله اولی از فن سوم از جمله اولی در منطق. از کتاب شفاء ص ۳۹ و ۴۰. از کتاب الهیة از منطق کتاب شفا (جاب قاهره ۱۳۹۰ هـ. ق. = ۱۹۷۰ م) ترجمه: «اما در زبان ایرانیان قضایا بر این نسبت بدون نشانه‌ای به کار نمی‌رود بلکه نشانه اسناد یا لفظی مفرد است مانند آنچه می‌گویند «فلان جنین هست» و یا به حرکتی مانند آنچه می‌گویند «فلان جنین» و نون جنین را فتحه می‌دهند. پس فتحه دلالت می‌کند بر آن که جنین محمول است بر فلان».

پارسی باستان: *baga vazraka Auramazdā*  
 = بزرگ خدای اهورمزدا (است)  
 فارسی میانه: این دشت نیوک اُگور ایدر وِس  
 = این دشت بیکو و گور اینجا بسیار (است)

### جمله اسمی در فارسی دری

۹) جمله اسمی در فارسی دری صورتهای گوناگون و موارد استعمال مختلف دارد. از این قرار:

۱۰۹) در جمله‌های اسنادی که مند آنها صفت برتر است گاهی فعل (رابطه) محذوف است. این گونه جمله‌ها را «جمله اسمی» می‌خوانیم:

از همه خلق به ابراهیم آن حقتر که ... (بلمعی ۲۵۶)

یکی می‌گوئیم اندوه ازل و ابد تمامتر، و یکی می‌گوئیم نه. که

شادی ازل و ابد تمامتر (حالات ۱۱۵)

رغبت در ماندگان به اجابت خدای تعالی بیشتر، و دعای ایشان به

خاجت نزدبکتر (مجید ۳۶۷)

هر کسی می‌گویند که مال من بیشتر (مجید ۳۵۶)

هر که در این معنی کاملتر قربت او به درگاه حق زیادت‌تر

(حالات ۳)

بر رفتن دشوارتر از فرود آمدن (مجید ۵۵۷)

هر که در این معنی کاملتر فضیلت او بر امثال خود زیادت‌تر

(حالات ۲)

۲۰۹) در این گونه جمله‌ها گاهی صفت برتر که مند است متممی با حرف

اضافه «از» دارد:

آتش فاضلتر از گل (بلمعی ۶۹)



زندان بر من دوستر از آنکه ایشان را بدان همی خوانند

(بلعمی ۲۹۱)

مرگ از آن زندگانی به

(قابوس ۹۹)

حق مادر نگاه داشتن بهتر از حج کردن

(هجویری ۱۱۱)

به نزدیک گروهی فقر تمامتر از صفت و به نزدیک گروهی صفوت

تمامتر از فقر

(هجویری ۶۵)

فقر با سلامت بهتر از غنای با غفلت

(هجویری ۱۰۶)

دروغ به راست همانا به از راست به دروغ همانا

(قابوس ۴۱)

به مردی کشته شویم به از آن که اسیر

(سیستان ۲۵۵)

(۳،۹) در جمله‌های اسمی با صفت برتر گاهی متمم صفت با حرف «که»

می‌آید:

اندر دوزخ خیمه زدن نزدیک فاسق دوستر که يك ماله از علم

کار بستن

(هجویری ۲۱)

بازی به مرگ میرند به که بر دست دشمن

(بلعمی ۵۵۷)

از کارها آن به که خویشتن به خدای سپارند

(بلعمی ۳۵۵)

اگر به عفو خطا کند به که به عقوبت

(بلعمی ۳۵۳)

غنا فاضلتر که فقر

(هجویری ۲۴)

اندکی به تقدیر و تدبیر بهتر که بسیاری بی تقدیر و تدبیر

(قابوس ۱۰۳)

(۴،۹) در جمله‌هایی که با ادوات تشبیه و قید مقدار «چنین، چنان، همچنان،

چندان» همراه است فعل به قرینه جمله قبل حذف می‌شود:

من شما را بدین برادر همچنان ایمن ندارم که بر یوسف

(بلعمی ۳۵۶)

ما را قحط افتاد همچنان که همه خلق را

(بلعمی ۳۵۵)

بالای آدم چندان بود که از زمین تا آسمان

(بلعمی ۷۲)

آن کنیسه‌ای بود که ترسا آن آن را معظم داشتند چنان که عرب  
کعبه را (قصص ۲۳۲)

هر روز چندان بیالیدی که کودکان دیگر به يك ماه (بلعمی ۱۸۱)

(۵،۹) پس از فعل دیدن گروه‌های اسمی می‌آید که وضع و حالت مفعول  
را بیان می‌کند و در این مورد باید آنها را «عبارت وصفی» خواند:

حوا را به بالین خویش دید نشسته بر تخت (بلعمی ۷۲)

سنکی دیدم بر راه افکنده و بر آن سنگ نشسته (هجویری ۱۲)

باغ و بوستان دید خراب گشته، و کوشک و منظر زیر و زبر شده

(قصص ۲۲۵)

سطل آب دیدم بر سینه من نهاده، به زنجیر از هوا فرو گذاشته

(قصص ۳۳۴)

بزکی را دیدند آنجا بسته، هم پیر و عاجز و گرگن و از گله

بازمانده (طبری ۳۶۸)

او را دید زرد گشته و نحیف شده و چشم از گریه در مفاک افتاده

(تذکره ۳۲)

آن بتان را بر آن حال دیدند، همه را پاره پاره کرده و تبر بر

گردن آن مهین نهاده (طبری ۴۷۴)

سخت نیکو شهری دیدم همه دکانها در گشاده و مردم شادکام

(بیهقی ۴۵۶)

ابراهیم را دید بر لب آب نشسته (طبری ۴۸۵)

شبابی را دید نمدی پوشیده و کلاهی از نمد بر سر نهاده،

گوسفندان در پیش کرده (تذکره ۸۹)

بارگاهی دید از اطلس سرخ زده، و میخهای زرین بر زمین، و

ستونها برافراشته، و تخت نهاده، و قزل ملک بر بالای تخت

نشسته، و شاکر صاحب قلم بردست راست وی نشسته (سک ۱۰۲؛ ۱)

مادرش روزی او را دید در آفتاب نشسته و عرف از وی روان شده

(تذکره ۲۵۲)

(۶،۹) فعل «یافتن» نیز گاهی جملهٔ وصفی، یعنی گروه اسمی، می‌پذیرد که

بیان وضع و حالت مفعول است:

اسماعیل را یافت به سر کوهی نشسته (بلعمی ۲۳۹)

ابراهیم را یافت به نماز ایستاده (بلعمی ۱۹۷)

وی را یافت بر خاک خفته و دژ زیر سر نهاده (هجویری ۲۹۷)

یاقتم افشین را بر گوشهٔ صدر نشسته و نطمی پیش وی فرود صفا

باز کشیده و بودلف به شلواری و چشم بیسته آنجا بنشاند و سیاف

شمیر برهنه به دست ایستاده (بیهقی ۲۱۶)

(۷،۹) گاهی در بیان تعلق و ملکیت فعل اسنادی حذف می‌شود:

ز من جستن و ره نمودن ز تو به جان آمدن جان فردن ز تو

(نظامی)

خواندن از تو و رسانیدن از من (انبیا ۷۲)

(۱۰) گاهی فعل یا اجزاء دیگر جمله میان صفت و موصوف فاصله می‌شود:

در همایی ما دخترکی است یتیمه (اسرار ۱۲۳)

در آن صحرا دیوار سستی بود بیران (سیاست د: ۱۹۴)

رئیی بود محتشم (سیاست د: ۱۹۷)

شوئی داشتیم بازرگان (سیاست د: ۲۰۴)

گیری بود توانگر (سیاست د: ۲۲۶)

کوهها پدیدار آمد بزرگ (طبری ۵۲۸)

(۱۱) حرف پرسش «کو» همیشه در جملهٔ اسمی استفهامی درمی‌آید و هیچ‌گاه

در این گونه جمله‌ها فعل (یا رابطه) به کار نمی‌رود:

مو آن فضولیهای تو مو آن ملولیهای تو

مو آن نغولیهای تو در فعل و مکر ای ذوفنون

(شمس ۴: ۹۶)

دست بنه بر رگ او تیز روان کن تک او

ای دم تو رونق ما رونق بازار تو مو

(شمس ۵: ۲۱)

او مرا غماز کرد و راست گو تا بگویم زشت مو و راست مو

(مثنوی ۱: ۳۹۶)

هنگامی که پدر باهوش آمد گفت: یوسف مو، راحت دل و جان من مو،

چشم و چراغ من مو (قصص ۱۴۱)

(۱۴) قید یرش از مکان که کلمهٔ «کجا» است گاهی در بیان ناپیدائی کسی یا

چیزی، با حذف فعل (یا رابطه) به کار می‌رود:

ز پایت که افکند و جایت که جست

کجا آن همه حزم و رای در دست

(شاهنامه ۱۹۱۵)

کجا خواهران جهاندار جم کجا تاجداران با باد و دم

(شاهنامه ۱۴۳۵)

کجا آن تیغ کاتش در جهان زد تپانچه بر درفش کاویان زد

(خسرو شیرین نظامی)

(۱۴) کلمهٔ «آن» که در بیان تعلق و مالکیت به کار می‌رود، آنجا که مراد از

عبارت تقسیم و توزیع باشد در جمله گاهی بدون فعل می‌آید و جملهٔ اسمی می‌سازد:

رازداد من توئی ای شمع و یار من توئی

غمگسار من توئی من آن تو، تو آن من

(منوچهری ۷۱)

(۱۴) کلمهٔ «را» در بیان تعلق و مالکیت نیز گاهی جملهٔ اسمی می‌سازد، یعنی

با عدم ذکر فعل:

گر منخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی

دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

(سعدی ۴)

(۱۵) کلمهٔ «بس» نیز در ساختمان جملهٔ اسمی گاهی به کار می‌رود:

بتم از هوا گرفتن که پری نمالد و بالی

به کجا روم ز دستت که نمی‌دهی مجالی

(سعدی ۳۳۱)

## فاعل متعدد

۱) هر گاه فاعلها در جمله متعدد باشند با حرف عطف «و» یا حرف ربط «با» بهم می‌پیوندند و در این حال ارتباط آنها با فعل جمله چنین است:

۲) هر گاه فاعلهای متعدد با حرف عطف به هم پیوسته باشند فعل جمله بیشتر به صیغه جمع می‌آید و گاهی مفرد:

۱،۴) غالباً فعل به مطابقت با چند فاعل معطوف با «و» به صیغه جمع می‌آید:

من و برادرم و غلامکی هندو که با ما بود وارد شدیم (سفر ۴)

آدم و حوا بر آن کوه سرندیب همی بودند (طبری ۶۵)

ابراهیم و اسماعیل آن خانه بر آوردند (طبری ۶۵)

زحل و مشتری این چهار مثلثه را بگردند (التفهیم ۲۵۸)

دبیر و شاعر اندر نظم و نثر بخشهای سخن خانه آردند

(ترجمان ۷)

ابوسعید میهنی و حکیم رکنی به راه دیگر رفتند

(حالات ۱۲۹)

۲،۴) گاهی فعل به صیغه مفرد می‌آید و موارد این استعمال کمتر است:

وحوش و طیور در فرمان او بود (برامکه ۲)

۳) هر گاه پیوند با حرف ربط «با» باشد نیز هر دو صورت، یعنی مطابقت و

عدم مطابقت، وجود دارد.

(۱،۳) فعل به صیغه جمع می آید:

- (طبری ۳۹۱) موسی با همه بنی اسرائیل برفزند  
 (زین ۵۸) لشکر او با برادرش وشمگیر گرد آمدند  
 (طبری ۳۸۸) موسی با گروه هفتادگانه... روزه می داشتند  
 (بلمعی ۹۳۵) منذر با همه سپاه عرب متحیر بماندند  
 (مجمعل ۳۸۹) علی با برادرش حسن از طبرستان به ری آمدند  
 (حالات ۱۱۵) خواجه بو طاهر با فرزندان حاضر بودند

(۲،۳) فعل به صیغه مفرد می آید:

- (طبری ۴۵) ابلیس با آن فریشتگان به زمین آمد  
 (طبری ۴۶) ابلیس با آن فریشتگان پیامد  
 (بلمعی ۳۱۹) یعقوب با همه فرزندان به مصر آمد  
 (جامع ۶۱) رسول ع روزی با یاران نشسته بود  
 (حالات ۴۱) با جمع بر نایان بر سر کوهی به نظاره ایستاده بودم  
 (زین ۵۱) افشین با برادر خویش برفت  
 (حی ۷) با رفیقان خویش به سوی او شدم  
 (مرزبان ۱۶۹) به حکم فرمان با کبوتر روی به مقصد نهاد

## مطابقت اسم جمع

- ۱) در اصطلاح «اسم جمع» به کلمه‌ای اطلاق می‌شود که در لفظ مفرد و در معنی جمع باشد، مانند لشکر، سپاه، گروه، خلق و مانند آنها.
- ۲) فعل جمله‌هایی که فاعل یا مسندالیه آنها اسم جمع باشد در این دوره گاهی مفرد می‌آید و گاهی جمع:
- ۱۰۲) اسم جمع با فعل جمع:

- خلق روی سوی ابراهیم نهادند (طبری ۴۸۵)
- چون سپاه بدانستند که محمد حمدان کشته شد (سیستان ۲۵۱)
- از آن لشکر که از حلب آمده بودند پهلوانی بود... (سک ۲۸۹)
- رعیت درویش گشتند (سیاست ۳۲)
- این گروهی بودند از ترکان (حدود ۱۹۱)
- رعیت آرام گرفتند (مجموعه ۳۷۹)
- این لشکر چند باشند که به جنگ ما می‌آیند (طبری ۹۱)
- قوم عاد هیچ حیلت ندانستند (بلعمی ۱۵۷)
- گروهی گویند صالح یکی است (جامع ۳۱)
- چون این قوم عاد هلاک شدند و بر زمین شام یکی گروه دیگر بودند (بلعمی ۱۶۷)



- خلق روی به وی نهادند (حالات ۳۸)  
 سپاه برو بیعت کردند و با افراسیاب حرب کردند (بلعمی ۵۲۱)  
 مردم آن دیه مسجد و مزار را نهد لیکو کنند (سفر ۲۵)  
 بود که گروهی از این دو سر وی دیوان سفر کنند (حی ۶۶)  
 گروهی اعتراض کرده‌اند که این نشاید (کیمیا ۳۸۷)  
 سپاه شیراز از جوائب درآمدند (مرزبان ۲۱۵)  
 (۳۴۲) فعل جمله‌ای که فاعل یا مسندالیه آن اسم جمع است گاهی مفرد

می آید:

- سپاه بروی جمع گشت (مجمعل ۵۳)  
 پس روی بگرداند گروهی از ایشان (مجید ۱؛ ۲۴۸)  
 از بدی او لشکر برو کینه‌ور گشته بود (قابوس ۱۰۵)  
 گروهی از شما گردن گروهی دیگر می‌زند (مجید ۱؛ ۲۵۴)  
 تا خلق از تو عبرت گیرد (قابوس ۴۸)  
 جیلان شهری است که لشکر این ملک آنجا باشد (حدود ۱۹۱)  
 خلق روی به وی آورده است (حالات ۳۴)  
 رفتی لشکری به بوزجان آمد (زنده ۴۹)  
 قبیله‌ای به ددگان ماند (حی ۶۵)  
 همیشه لشکری از آن سلطان آنجا نشسته باشد (سفر ۱۵)  
 دیگر روز ... قوم باز گشت (بیهقی فغ؛ ۲۵۸)

(۳) بعضی کلمات در این دوره به عنوان اسم جنس به کار می‌رود و به این اعتبار فعل متعلق به آن مفرد است. از آن جمله است کلمه «مردم» که معادل کلمات انسان و بشر و جمعیت است و فعل آن مفرد می‌آید:

- مردم شهر آمدن گرفت فوج فوج (بیهقی فغ؛ ۲۵۶)  
 مردم کافر شوید چه بوده است (مجید ۶۱۸)  
 دیگر روز ... مردم ایستاده بود به نظاره (بیهقی فغ؛ ۲۶۲)

مردم بی‌هنر نه دوستی را شاهید و نه دشمنی را (قابوس ۵۱)

چنانکه مردم به شب تاریک ترسد (هدایه ۲۴۲)

ولکن مردم آنجا بود (حی ۵۵)

۴) و به این اعتبار است که کلمه «مردم» در آثار این دوره گاهی جمع بسته

می‌شود:

مردمان اند فقر و غنا بر کسی سخن گفته‌اند (هجویری ۲۸)

۵) در ادوار بعد کلمه «مردم» در بیشتر موارد اسم جمع تلقی شده و فعل آن

به صیغه جمع آمده است:

مردم مملکت هر وقت از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌گردند با

اسب می‌رفتند (مینوی - داستانها ۱۱۰)

بعد هم که می‌میرد مردم بگویند ... (مینوی - داستانها ۵۴)

مردم چه اسمها روی خودشان می‌گذارند (هدایت - حاجی آقا ۵)

یکی از خانه‌هایش را مردم نااهلی اجاره کرده بودند

(هدایت - حاجی آقا ۳۸)

## تکرار

۱) از جملهٔ مختصات شیوهٔ نثر نویسی در این دوره تکرار فعل و بعضی دیگر از اجزاء جمله است. در این دوره نویسنده باکی ندارد از این که فعل را، خاصه صیغه‌های فعل اسنادی «بودن» را در آخر چندین جملهٔ متوالی تکرار کند. در ادوار بعد گوئی این تکرار را ناپسند شمرده و چند جملهٔ اسنادی را با حذف فعل رابطه در پی هم آورده و به هم عطف کرده‌اند:

سپاس یزدان دانا و توانا را که آفریدگار جهان است، و داننده  
آشکار و نهان است، و دانندهٔ چرخ و زمان است، و دارندهٔ جانوران  
است، و آورندهٔ بهار و خزان است، و درود بر محمد مصطفی که خاتم  
پیغمبران است. (الابنیه عن حقایق الادویه)

یوسف صدیق خدای بود، پسر یعقوب اسرائیل خدای بود، پسر  
اسحاق ذبیح خدای بود، پسر ابراهیم خلیل خدای بود

(بلعمی ۲۸۱)

مر آدم را از آن گل بیافرید و بدان گل اندر سیه بود و سپید بود  
و سرخ بود و زرد بود و سخت بود و دست بود و سنگ بود و سنگ دریزه بود

(طبری ۳۱۶)

برادری بود او را، همام نام بود، بمرد

(بلعمی ۱۹۳)

فملهای دیگر نیز به همین قراد مکرر می‌شود:

خدای او را از بهشت اسپرغمها فرستاد و میوه فرستاد (بلمعی ۹۱)

این خلق را بیافریدم و شتاب زده آفریدم (بلمعی ۷۴)

دانند که شب از وقت اندر گذشت و دانند که آن شب است

(بلمعی ۶۱)

پس انبیا (عم) که خلق را دعوت کردند بر بصیرت کردند

(هجویری ۶۲)

چون به بازار در آمد قرصی از آستین بیرون گرفت و خوردن گرفت

(هجویری ۷۳)

مقصود تو معلوم گشت و سخن اندر غرض تو در این کتاب مقصوم

(هجویری ۱)

گشت

رشید خراسان ... به مأمون داده بود و شام و آن حدود به مؤمن

(مجمل ۳۴۹)

داده بود

و عمر و او را خلعت داد و صد هزار درم داد (سیستان ۲۵۵)

(قصص ۳۵۳)

این را نیکو دار و عزیز دار تا عجایب بینی

چون یونس از میان قوم برفت مسلمانان غمگین شدند و منحیر

(انبیا ۲۴۸)

شدند

نصود مردی سخن دان بود و زبان آورد و خوش سخن بود

(سک د ۱: ۲۷۲)

### تکرار گفت

۳) گاهی در نقل قول که با کلمه «گفت» بیان می‌شود در بیان عبارتهای

منقول کلمه «گفت» را تکرار می‌کنند.

چون طالوت او را چنان دید گفت: به حرب جالوت توانی رفتن؟  
داود گفت: تو انم. گفت: به حرب جالوت روم و او را هلاک کنم

(طبری ۱۵۵)

گفت عز و جل حکایت از کافران. گفت این مردوان جادوانند

(طبری ۴۱)

نزدیک بوبکر رفت گفت یا بابکر. بینی که این مرد چه می کند.  
گفت ما را گفته بود که... و ما را بدین خواری باز می گردانند

(قصص ۳۹۸)

گفت شوی من مرا بگرفت و بر چوب بست اگر چاره بودی به  
آمدن تقصیر نکردمی چاره ای هست اگر تو مساعدت نمائی. گفت  
تو يك ساعت بیائی من ترا به جای خود بر بندم (بخاری ص ۶۸)  
سنگ پشت گفت: ای برادر، مرا غمی پیش آمده است که تو در آن  
غم با من یاری کنی. گفت که امروز بر کنار این آب نشسته بودم

(بخاری ۷۳)

## فعل‌های آغازی<sup>۱</sup>

فعل‌های آغازی کلماتی را می‌گوئیم که بر شروع جریان فعلی دلالت می‌کنند، و فعلی که منظور اصلی است غالباً به صیغه مصدر است:  
گرفتن:

- و حسن گرفتند و هیچ جای خبر نیافتند (بیهقی ف: ۹۲۹)  
چنانکه بوی زهر بدیشان رسد در حال... با یکدیگر سرو زدن  
گیرند (برامکه ۶)  
چون تو پای در ایوان نهادی مهرها جنبیدن گرفت (برامکه ۶)  
حاجبی نامه بسته و بدو داد و خواندن گرفت (بیهقی ف: ۲۹)  
بفرمود تا هیزم کشیدن گرفتند به اشتر و امتر و خر (طبری)  
یس ابلیس گریستن اندر گرفت (طبری ۵۲)  
مهدی از خراسان سپاه فرستادن گرفت (مجمل ۳۳۵)  
و خوانچه‌ها آوردن گرفتند (بیهقی ف: ۲۸۸)  
و مردم شهر آمدن گرفتند فوج فوج (بیهقی ف: ۳۳۴)

آغازیدن:

- ازو آغازند فرود آمدن لختک لختک تا فرد شود (التفهیم ۶۰)

---

(۱) محسن ابوالقاسمی، فعل آغازی، ۱۳۵۱.

- آغازیدند بر گهای درخت انجیر بهشتی بر اندام خویش پوشیدند  
(نسی ۱؛ ۲۱۵)
- وگر مرکز تدویر با حسیض باشد ذروت تدویر آغازد جنیدن  
(التفهیم ۱۳۵)
- چون روشنائی او سیری شود... آغازد زود گشادن (التفهیم ۲۱۲)
- من آغازیدم عربده کردن و او را مالیدن (بیهقی ف؛ ۴۲۴)
- چون عذاب ما دیدند آغازیدند دوییدن (نسی ۱؛ ۴۵۳)
- آغازید آب عبدالجبار را خیر خیر ریختن (بیهقی ف؛ ۵۱۸)
- خواجه آغازید هم از اول به انتقام مشغول شدن (بیهقی ف؛ ۱۹۶)

آغاز کردن:

- سر گنجهای کهن باز کرد سپه را درم دادن آغاز کرد  
(شاهنامه)
- گو پیلتن جنگ را ساز کرد وزان جایگه رفتن آغاز کرد  
(شاهنامه بروخیم ۳۵۱)
- آغاز کردم که بروم، گفت منشین (بیهقی ف؛ ۸۸۷)
- استادم آغاز کرد که از دیوان باز گردد (بیهقی ف؛ ۷۱۷)
- آغاز کرد تا پیش خواجه رود (بیهقی ف؛ ۱۹۵)
- آغاز فصلی دیگر کردم چنانکه بردلها نزدیکتر باشد (بیهقی ف؛ ۸۱۶)
- غلامان گریه و زاری آغاز کردند (سک ۵؛ ۱۰۷)

ایستادن:

- یوسف بدان چاه به گریستن ایستاد (طبری ۷۶۹)
- بازگردانید بر من و اندر ایستاد مالیدن به ساقها و گردنها  
(طبری ۱۵۵۶)
- به نهران شد (ابومسلم) و سپاهها رسیدن استاد به استقبال وی  
(سیستان ۱۳۸)

درآمدن:

زاهد پرسید که از کجا می آئی و قصد کجا داری؟ او مردی بود  
جهان گشته... درآمد و هر چه از اعاجیب عالم پیش چشم داشت  
باز می گفت  
(کلیله م: ۱۷۱)



## حذف معین فعل

۱) در صیغه‌هایی از فعل که با معین فعل صرف می‌شوند (ماضی نقلی، ماضی پیشین) هر گاه دو جمله معطوف یا متوالی از صیغه واحدی بیاید غالباً جزء معین فعل را برای احتراز از تکرار به فرینه حذف می‌کنند. در این دوره حذف در فعل جمله آخر انجام می‌گیرد، اما در ادوار بعد فعل قبلی است که مورد حذف است:

شیر و پدروخویش را به حصار فرستاده بود و بند کرده (طبری ۳۴۹)  
و مردمان مکه از هر چهار قبیله مردمان گرد کرده بودند و کار  
کشتن پیغامبر راست نهاد (طبری ۳۶۱)  
آن دوازده هزار مرد گوساله پرست شده بودند و آن گوساله سجده  
کرده (طبری ۶۹)

به مردان بسنده کرده بودند و زنان را فرو گذاشته (مجید ۱؛ ۳۲۹)  
ما ایشان را ناچیز کرده ایم و از بن و بار بکنده (مجید ۱؛ ۱۳۱)  
آن را در خانه نهاده باشند و در آن را بسته (مجید ۱؛ ۲۵۷)  
پسر گوهر آگین... بادی در سر کرده بود و قزوین... فرو گرفته  
(بیهقی فغ؛ ۳۶۱)

بعد حالها از هم بگسته شدند و گشته (مجمل ۳۵۷)  
من آنجا رسیدم و زیارت کرده (مجمل ۴۴۸)

## صیغه‌های فعل در جمله‌های مرکب

۱) در جمله‌های شرطی زمانی فعلها نسبت به یکدیگر صورت‌های ذیل را می‌پذیرند:

۲۶۱) فعل شرط و جواب شرط هر دو در حال یا آینده واقع می‌شود و بنابراین هر دو به صیغه مضارع است:

اگر ما این بار به مدینه باز رویم هر که عزیزتر است از ایشان بیرون کنیم (طبری ۳۳۳)

اگر او نفرماید ما با تو یاری نکنیم (طبری ۳۱۹)

اگر مرغی نباشد... از آن خایه مرغی نیاید (جامع ۲۶۵)

اگر باران و آتش نباشد گل و دود نباشد (جامع ۷۵)

۳۱۱) شرط منتفی است و طبعاً جواب شرط نیز انجام نگرفته است یا نمی‌گیرد. در این حال فعل هر دو فراگرد پیرو و پایه به صیغه ماضی تردیدی است، یعنی مصوت «ای = ے» به آخر آنها افزوده می‌شود:

اگر صانع عالم دو بودی یکی از ایشان مر آن دیگر را از صنع بازداشتی (جامع ۵۸)

اگر اینها را... همه برشردیمی کتاب دراز گشتی (جامع ۶۳)

اگر نخست خایه بودی و مرغ نبودی از آن خایه مرغ نیامدی (جامع ۲۶۵)

اگر من دانستمی که جان کندن بدین دشواری است هیچ خلق را

جان نگر فتمی (طبری ۳۲۳)

(۴،۹) شرط ناممکن یا محال است و طبعاً فعل فراکرد پایه نیز انجام ناگرفتنی

است. در این حال هر دو فعل شرط و جواب شرط به صیغه مضارع است با افزودن

پای تردیدی به آخر آن:

اگر موش تواندی پلنگ را بخوردی از دوستی (جامع ۱۷۲)

(۵،۹) گاهی میان دو فراکرد شرط و جواب شرط حرف ربط «که» در می آید

و این نادر است:

اگر صد هزار مجنون صفت باشند که همه از پای در آیند

(تمهیدات ۱۱۵)

(۲) ماضی اخباری به جای مضارع التزامی:

پیش از آنکه پیغامبر ما (ع) هجرت کرد و به مدینه آمد مردمان

مدینه همه خط داده بودند بر مهتری عبدالله بن ابی سلول

(طبری ۳۳۲)

پس واجب آید که مر او را صفتی است که فعل محکم از او بدان

صفت آید (جامع ۵۵)

ما را از شکمهای ماسدان ما بیرون آورد بی آنکه هیچ چیزی

بدانستیم (جامع ۲)

(۳) ماضی پیشین به جای ماضی تام:

چون از دریا بیرون آمده بودند ... قومی را دیدند (طبری ۷۳)

چون از شهر بیرون شده بود ... جماعتی گازران را دید

(طبری ۲۲۳)

چون لختی از شب رفته بود به خانه پیغامبر اندر افتادند

(طبری ۳۶۳)

۴) ماضی پیشین به جای صیغه التزامی:

آن کیمیا بر مس می نهاد و جمله زر می گشت بی آنکه موسی  
فرموده بود (طبری ۷۵)

۵) ماضی اخباری با پسوند یای مجهول ( $\bar{t} =$ ) به جای مضارع التزامی:

عمادالدوله را هیچ پسر نبود که ذکر آن کرده شدی

(مجموعه ۳۹۱)

۶) مضارع اخباری به جای مضارع التزامی:

ما را خدای دیگر باید که او را می پرسیم (طبری ۶۸)

یا موسی، ما را نیز خدائی کن که تا او را می پرسیم (طبری ۶۸)

## تأثیر عربی

(۱) در ترجمه آیات قرآن مجید، شاید بر اثر دقت و احتیاطی که مترجمان در نقل عین آیات از عربی به فارسی داشته‌اند گاهی صیغه‌های صرف فعل و ساختمان جمله را عیناً مطابق اصل عربی آورده‌اند که خلاف روش فارسی است، و نظیر آنها در مواردی که عبارت ترجمه لفظ به لفظ نیست به ندرت دیده می‌شود.

(۲) در ترجمه مفعول مطلق عربی:

سخن گفت خدای با موسی گفتنی (طبری ۳۴۰) = و کلم الله موسی  
تکلیماً (النساء - آیه ۱۶۴)

روزگارش دهیم اندرین دنیا روزگار دادنی (مجید ۸۶) = و نمد له  
من العذاب مدأ (سوره مریم - ۷۸)

آنکاه چون زمین بجنبد جنبیدنی و بلرزد لرزیدنی و بطید طیبیدنی  
(مجید ۶۱۸) = اذا زلزلت الارض زلزالها (الزلزله - آیه اول)

بسیارند اسپاردنی (طبری ۳۰۵) = و یسلموا تسلیماً (النساء - ۶۴)  
ما فرعون را گرفتار کردیم گرفتار کردنی (مجید ۴۹۷) = فاخذناه  
اخذاً (المزمل - آیه ۱۶)

بکالیدند نکالیدنی که صالح را نکشند (مجید ۳۶۳) = و مکروا  
مکراً (النمل - آیه ۵۰)

(۳) در ترجمه «کان»:

بودیم می کردیم = کنا نعمل (اعراف - ۵۳)  
 همچنین آزموده کردیمشان بدانچه بودند می تباهی کنند  
 (طبری ۵۴۸) = كذلك بلوهم بما كانوا یفنون

(الاعراف - آیه ۱۶۳)

بجشید عذاب بدانچه بودید می ساختید (طبری ۵۰۲) = فذوقوا  
 العذاب بما كنتم تكبون (الاعراف - آیه ۳۹)  
 گم شد از ایشان آنچه بودند می یافتند (طبری ۵۰۵) = كانوا  
 یفترون (اعراف - ۵۳)

(۴) آمدن به = آوردن

یا صالح بیای به ما بدانچه می وعده کنی ما را (طبری ۵۱۰) =  
 یا صالح ائتنا بما تعدنا (اعراف - آیه ۷۷)

(۵) بودن ضمیر مشترك:

چون معادل ضمیرهای مشترك «خود، خویش، خویشتن» در عربی وجود  
 ندارد در ترجمه آیات قرآن مجید ضمیر شخصی به جای آن می آوردند. این  
 استعمال در غیر این مورد دیده نشده است:

شما ستم کردید به تنهای شما به گرفتن شما گوساله را، توبه کنید  
 سوی آفریدگار شما و بکشید تنهای شما را (طبری ۶۴) = انکم  
 ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل. فتوبوا الی بارئکم، فاقتلوا انفسکم  
 (البقره - آیه ۵۴)

و چون گفت موسی گرده او را که خدای می فرماید شما را که  
 بکشید گاوی (طبری ۷۸) = و اذ قال موسی لقومه ان الله یأمرکم  
 ان تذبحوا بقرة (البقره - آیه ۶۷)

همه گسهای شما را اینجا آرید (بلعمی ۳۱۷) = اتونی باهلمکم  
 اجمعین (یوسف ۱۹۳)

من چنین آشکارا از مکه بدر نتوانم آمدن... اما یاران مرا... از  
 پیش می فرستم (طبری ۳۵۷)  
 بوزید او را و نصرت کنید خدایان شما را، اگر هستید کنندگان  
 کار صواب (قصص ۲۵۸) = قالوا حَرِّقُوهُ وَانصُرُوا آلَهُنَّكُمْ إِن كُنتُمْ  
 فاعِلین (انبیاء ۶۸)

## ضمیر شخصی برای غیر انسان

۱) گاهی برای اشاره به غیر انسان ضمیر شخصی «او» و «ایشان» می‌آید:  
۱،۱) ایشان برای غیر انسان:

اکنون مشغول شوم به یاد کردن خواب و بیداری و منافع ایشان  
(هدایه ۱۷۸)

مرغان اندر زره بسیار بمردند و بگرفتند که بال ایشان شکسته بود  
(سیستان ۳۶۱)

این بادها جنوب است و شمال و صبا، و ایشانند که درختان را بر آور  
کنند  
(مجید ۲۸۵)

بفرمود تا اسبان کردند از مس و میان ایشان پراز نطف کردند  
(قصص ۲۲۲)

۲،۱) ضمیر «او» برای غیر انسان:

همه بیابانها... از حدود سیستان است و او را به میانه همه بنا  
کرده‌اند  
(سیستان ۲۵)

اما حدود سیستان و شهرهای او که چندست از کجا تا کجاست  
(سیستان ۲۴)



## مطابقت فعل با نهاد در افراد و جمع

۱) قاعده کلی و عام آن است که فعل در افراد و جمع با فاعل یا مسندالیه مطابقت کند و اثبات این نکته محتاج مثالهای بسیار است.

۱،۱) نهاد و فعل هر دو مفرد:

هوشنگ... به هر دو دست گوش شیر بگرفت (بلمعی ۱۲۷)

آدم (ع) هر سالی از زمین هندوستان به مکه شدی (بلمعی ۱۰۴)

ابراهیم با ایشان نشسته بود (بلمعی ۲۱۸)

امیر يك روز چاشتگاهی بونصر را بخواند (بیهقی ف؛ ۱۷۶)

امیر چون رقعہ بخواند بنوشت و به غلامی خاص داد

(بیهقی ف؛ ۲۰۰)

۳،۱) نهاد و فعل هر دو جمع:

مهران بنی اسرائیل گرد آمدند (بلمعی ۴۸۶)

و کیلانش بسیار نزل دادند (بیهقی ف؛ ۶۸۱)

ندیمان پیامدند و خدمت و نثار کردند (بیهقی ف؛ ۷۱۵)

ایشان همچنان اندر شدند (سیستان ۱۴۷)

ایشان در آمدند و همه را پاك بکشند (مجمعل ۳۱۴)

۳) اما اگر فاعل بیجان به صیغه جمع یا اسم جمع باشد فعل غالباً با آن

مطابقت نمی‌کند و به صورت مفرد می‌آید:

(مجید ۲: ۵۲۴) کشتی‌ها بر سر آب همی‌رود

(حدود ۸۱) اندر وی آبهای روان است

(حدود ۳۵) اندر ناحیت کرمان کوههاست از یکدیگر بریده

(بلمی ۹۴) چون کله‌ها بر آدم راست بایستاد

(مجمل ۵۱۲) جویهای بسیار از آن جایگاه به دریا افتد

(مجمل ۴۷۴) سیحان و جیحان دو جوی است به زمین هند

(۳) گاهی نیز فاعل یا منند الیه متعدد، یا معدود عدد است و فعل آنها به صیغه جمع آمده است.

ده‌کور و دارحین دو شهرک‌اند میان بم و جیرفت (حدود ۱۲۸)

کاهون و اخشاباد، دو شهرک‌اند به راه پارس (حدود ۱۲۸)

معطان، خجادیک... شهرک‌هایی‌اند از حدود بخارا (حدود ۱۰۶)

(۴) هر گاه نهاد جمله عدد و معدود باشد فعل با عدد مطابقت می‌کند:

آن هفتاد تن که آلبا بودند او را بدیدند (بلمی ۴۳۹)

هر سه پسر به پادشاهی نشستند (بلمی ۱۴۹)

(۵) مطابقت فعل با فاعل جمع (صیغه جمع، اسم جمع، معدود عدد):

شش جهت کدامند؟ آن نهایتهای این سه بودند (التفهیم ۴)

سطح و خط راست کدامند؟ اما خط راست کوناهترین خط است

اندر میان دو نقطه که نهایتهای او اند (التفهیم ۷)

آن دو زاویه کزین سوی و زانوی خط‌اند... (التفهیم ۷)

همه خطهای راست که از مرکز بیرون آیند و به محیط رسند همچند

یکدیگر باشند (التفهیم ۸)

هر چهار پهلوی او با یکدیگر راست و برابر باشند (التفهیم ۱۱)

هر دو قطر که از زاویه‌ای به زاویه‌ای برآید همچند یکدیگر

باشند (التفهیم ۱۱)

این آن است که هر چهار پهلو ی او راست باشند (التفهیم ۱۱)  
خطهای متوازی کدامند؟ آند که اندر يك سطح باشند

(التفهیم ۱۲)

آن ضلعها که برابر هر دو زاویه متساوی باشند از هر دو مثلث

بر يك نسبت باشند (التفهیم ۲۴)

عدم مطابقت:

رسیدن او به نقطه‌ای که گرد برگرد او دو خط باشد (التفهیم ۷)

عددهای مشترك کدام است (التفهیم ۳۶)

هر گاه که مثلثهای متوالی گرد همی کنی از آن عددها آید

(التفهیم ۴۰)

دو ستاره است نه روشن... سه ستاره است خرد... چهار ستاره است

بر دست راست (التفهیم ۱۱۲)

کوهها چنان شود چون ریک توده‌هایی که زیر آن را بجنبانی

از زیر همه فرود آید (مجید)

(۶) گاهی نیز به ندرت فعل مفرد برای نهاد جمع می‌آید:

چنانکه حکیمان به گفتار حکمت‌ها را پدید می‌کنند

(مجید ۱: ۴۸۴)

ایشان خود هرگز این گمان به شاه میماب نبردی (سک ۴: ۱۴)

## جمله‌های ساده و مستقل

یکی از مختصات نثر این دوره (از آغاز تا اوایل قرن هفتم) کوتاهی جمله - های ساده است که یا مستقل‌اند و به توالی در پی یکدیگر می‌آیند، یا با حروف عطف و رابطه و موصول به هم می‌پیوندند. در این نوشته‌ها کوتاهی جمله‌ها به سبب آن است که نویسندگان از آوردن فراکردهای متمم اجزاء جمله پرهیز دارند و این فراکردها را به صورت جمله مستقل در پی فراکرد اصلی قرار می‌دهند. از مترادفات هم که در ادوار بعد رایج شده است غالباً اثری نیست. این شیوه نویسندگی که آن را نثر مرسل می‌خوانند بیشتر در انواع تاریخ و داستان متداول است. اما در انواعی که در اصطلاح نثر منشیانه یا نثر مصنوع خوانده می‌شود و از اواسط قرن ششم رواج یافته است جمله‌های مرکب و مترادفات متعدد به کار می‌آید.

۱) این عبارات از تاریخ بلخی نمونه‌ای از آثار نیمه دوم قرن چهارم هجری است:

(اردشیر) به شهری شد نام او اردشیرخره از حدود یارس

و اندر آن شهر ملکی بود نام او مهرک

اردشیر با او حرب کرد

و او را بگرفت

و منجمان او را گفتند (یعنی اردشیر را) که از سل این ملک مهرک

فرزندی بود

که مملکت تو بدو بشود  
 و اردشیر مهرک را بکشت  
 و هر که از نسل او یافت همه را بکشت از خرد و بزرگ و زن و مرد  
 تا ایمن شد که بر روی زمین کسی نماند از نسل او  
 و دختری بود مهرک را ده ساله  
 بگریخت از اردشیر  
 و از شهر بیرون شد  
 و آنجا خیمه شبانان بود  
 برایشان شد  
 و ایشان را گفت که من دختر مهرک‌ام  
 از اردشیر بگریختم  
 یکی زان شبانان او را به دختری پذیرفت  
 و به خیمه خویش آورد  
 و با عیال خویش همی داشت  
 و به روی و صورت سخت یکو بود  
 و سال چهار و پنج برآمد...  
 یک روز شاپور پسر اردشیر به صید بیرون شد  
 از سپاه جدا افتاد در بیابان  
 و تشنه شد  
 آن خیمه شبانان بدید  
 فراز شد  
 و آب خواست  
 این دختر مهرک او را آب داد  
 شاپور به روی وی اندر نگرست  
 شبان را گفت این دختر کیست

آن پیر شبان گفت دختر من است (بلعمی ۸۹۷-۸۹۸)

(۲) نمونه ذیل نیز از تاریخ بخارا مثالی برای این معنی است:

امیر حمید به ملك بنیست به اول شعبان سال برسید و سی و يك  
ابوذر وزیر او شد

و وی قاضی بخارا بود

و به روزگار وی کسی از وی فقیه تر نبود

و مختصر کافی تصنیف او بود

و چون امیر سعید وفات یافت هر کسی جانی قرار کردند

امیر حمید از بخارا بیرون آمد

و به نیشابور رفت

و ابوعلی اصفهانی امیر نیشابور بود

بفرستاد تا او را بگرفتند

و ولایتها صافی کرد

و مخالفان را پراکنده کرد

و نیشابور را به ابراهیم سیمجور داد (تاریخ بخارا ۱۳۲)

(۳) این چند سطر نیز نمونه‌ای است از ترجمه تفصیله‌طبری که از قدیمترین

آثار بازمانده از این دوره است:

و این قرآن متفرق بوده است به دست خلق امدد، يك يك صورت

و يك يك آیت کم یا بیش

و هیچ کسی را بیشتر از ابی بن کعب نبود

از بهر آن که او پیوسته در صحبت و خدمت پیغامبر (ع) بودی

و هر گه که وحی آمدی

اگر به شب بودی و اگر به روز بودی او بنوشتی

و یاران دیگر پیوسته با او نبودندی

و چون پیغامبر (ع) ازین جهان بیرون شد

به روزگار ابوبکر و عمر (رض) خلق یکدیگر را کافر همی خواندند از بهر این قرآن

و هر يك مر ديگر را همی گفتند

که این قرآن که به دست تو است نه قرآن است

(ترجمه تفسیر طبری ج ۱: ۷-۸)

(۴) از کتاب تاریخ سیستان که به احتمال قوی انشاء قرن پنجم هجری است:

بوالقسم فردوسی شاهنامه به شعر کرد

و بر نام محمود کرد

و چندین روز همی بر خواند

محمود گفت همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث دستم

و اندر سپاه من هزار مرد چون دستم باشد

بوالقسم گفت زندگانی خداوند دراز باد

ندانم اندر سپاه او چند مرد چون دستم باشد

اما این دادم

که خدای تعالی خویشان را هیچ بنده چون دستم دیگر نیافرید

این بگفت

و زمین بوسه کرد

و برفت

(سیستان ۷)

### جمله‌های مرکب

(۵) این چند سطر نمونه‌ای از نثر منشیانه کلیده و دمنه ابوالمعالی نصرالله منشی

است که تاریخ تألیف آن قرن ششم هجری است:

هر که بردرگاه ملوک بی جرمی جفا دیده باشد، و مدت رنج و امتحان

او دراز گشته، یا شریری معروف که به حرص و شره فتنه جوید، و به اعمال خیر کم گراید، یا صاحب جرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده، یا در گوشمال شریک بوده باشند و در حق او زیادت مبالغتی رفته، یا در میان اکفا خدمتی پسندیده کرده، و یاران در احسان و ثمرت بر وی ترجیح یافته، و یا دشمنی در منزلت بر وی سبقت بسته، و بدان رسیده، یا از روی دین و مروت اهلیت اعتماد و امانت نداشته، یا در آنچه به مضرت پادشاه پیوندد خود را منفعتی صورت کرده، یا به دشمن سلطان التجا ساخته و در آن قبول دیده، به حکم این مقدمات پیش از امتحان و اختیار تعجیل نشاید فرمود پادشاه را در فرستادن او به جاب خصم و محرم داشتن در اسرار رسالت. (کلیله و دمنه، م؛ ۷۵-۷۶)

۶) عین همین مطالب را در ترجمه دیگری از کلیله و دمنه می بینیم که در همین دوران انجام گرفته و نویسنده به شیوه دیگری از طول جمله ها کاسته و در واقع فراکردهای متعدد را به صورت عبارتهای پیوسته به جمله اصلی آورده است:

چند چیز است که بیم آن بود که چاکر را به خیانت و غدر آرد: یکی آنکه او را بی گناهی از خود دور دارد و به کرم باز یارند، دیگر آنکه چاکر در نفس خویش صاحب قناعت نبود، حرص و آز و طمع بیش او را بر غدر و خیانت دارد، دیگر آنکه گناهی کرده بود و از عقوبت ترسد، آن غدر را سبب دستکاری خود داند، دیگر آنکه او را سختی برسد و آن را از وی بر توان داشتن و برداری، دیگر آنکه چیزی در دست دارد از وی بازگیری، دیگر آنکه عملی دارد او را معزول کنی، دیگر آنکه در میان همسران خود گناهی کند از ایشان در گذاری و او را عقوبت کنی، یا عقوبت او بیش از دیگران فرمائی، دیگر آنکه در ریج و خدمت با دیگران یار بود و پایگاه ایشان بر وی یفزائی، دیگر آنکه در دین او خللی بود و



از مهتر خود در آن موافقت ییابد، یا در کاری بود که سود او بود و زبان مملکت باشد، دیگر آنکه با دشمنی از آن پادشاه دوستی و صحبت دارد. (داستانهای بیدپای، ۸۲)

(۷) اما در همین دوره است، یعنی از اواسط قرن ششم، که نثر ممنوع رواج می‌یابد و از مختصات آن جمله‌های مرکب و طویل و اوصاف متعدد و مترادفات مکرر است. عبارات ذیل از کتاب مقامات حمیدی است:

به وقتی که جرم آفتاب روزافزون از چرم یزغاله گردون می‌نافت،  
و صورت ماه تابان بر چرخ گردان از گوشه قبضه کمان نظاره می‌کرد،  
و سحاب سنجاب‌گون عقد مر وارید بر بساط زمین می‌بارید، و کام  
چمن در عشق سمن سر خویش می‌خارید، و زش نسیم عنبربیز در  
باغ سپیدگلیم اثری نداشت، و عندلیب خوشگوی از گل خوشبوی  
خبری نداشت، حوضها چون صرح ممرّد و جوشن مززد بود و بساط  
نوبت بهمن چون دولت تهمتن ممهّد، در چنین وقتی چنان اتفاق  
افتاد که... (مقامات حمیدی، اصفهان، ص ۳)



## منابع و مراجع

- Bartholomae, Ch., *Altiranisches Wörterbuch*, Berlin, 1961.  
Benveniste, E., *Essai de grammaire sogdienne*, t. II, Paris, 1929.  
———, *Origines de la formation des noms en indo-européen*, Paris, 1935.  
Bloch, J., *L'indo-aryen*, Paris, 1934.  
Blochet E., *Études de grammaire Pehlevie*.  
Chodzko, A., *Grammaire persane*, Paris, 1852.  
Darmesteter, J., *Études iraniennes*, 2 Vols., Paris, 1883.  
Ghilain, *Essai sur la langue parthe*, Louvain, 1939.  
Grammont, M., *Traité de phonétique*, Paris, 1946.  
Henning, W., "Verbum", ZII, 9, 1933-34.  
Horne, P., *Grundriss der Neupersischen Etymologie*, Strassburg, 1893.  
Kent, R. G., *Old Persian*, New Haven, 1950.  
Lazard, G., *La langue des plus anciens monuments de la prose persane*, Paris, 1963.  
Mackenzie, D.N., *A Concise Pahlavi Dictionary*, London, 1971.  
Marouzeau, J., *Lexique de la terminologie linguistique*, Paris, 1943.  
Meillet, A., *Grammaire de vieux-Perse*, Paris, 1931.  
———, *Introduction à l'étude comparative des langues indo-européennes*, Paris, 1937.  
Molé, M., *La légende de Zoroastre selon les textes pehlevis*, Paris, 1964.  
Nyberg, H.S., *A Manual of Pahlavi*, Wiesbaden, 1964.  
Phillott, D. G., *Higher Persian Grammar* Calcutta, 1919.  
Salemann, C., *A Middle-Persian Grammar*, trans. Bogdanov, Bombay, 1930.  
Telegdi, S., "Nature et fonction des périphrases dites «verbes composés» en Persane", *Acta Orientalia*, tomus 1, fasc. 2-3, Budapest, 1951.  
Vullers, I. V., *Verborum Linguae Persicae Radices*, 1867.

دستور زبان فارسی برای دبیرستانها، تألیف پنج استاد، تهران ۱۳۲۹.

نهج الادب، تصنیف نجم القی خان، چاپ لکنهو، ۱۹۱۹.

بهار، ملك الشعراء: مبلشناسی. ج ۲. تهران.

بهار، مهرداد: واژه‌نامهٔ بندشی، بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۴۵.

- بهار، مهرداد: واژه‌نامه زاداسپرم، بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۵۱.
- تفضلی، احمد: واژه‌نامه مینوی خرد، بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۴۸.
- خالقی مطلق، جلال: اساس اشتقاق فارسی جلد نخست، بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۵۶.
- درسدن، «زبانهای ایرانی میانه»، ترجمه احمد تفضلی، مجله بررسیهای تاریخی، شماره ۶، سال نهم.
- راستار گویوا، س: دستور زبان فارسی میانه؛ ترجمه از روسی، تهران، ۱۳۲۷.
- فرشیدورد، خسرو: عربی در فارسی، تهران ۱۳۱۸.
- قره‌وشی، بهرام: فرهنگ پهلوی، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۲۶.
- متینی، جلال: «فعل مرکب بجای فعل بیط»، مجله دانشکده ادبیات مشهد، شماره ۲ سال ۴.
- معین، محمد: مفرد و جمع، معرفه و نکره، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۷.

## نشر نو منتشر کرده است:

- آرزوهای بزرگ**  
چارلز دیکنز  
ترجمه ابراهیم یونسی
- آزادی در نیمه شب (داستان استقلال هند)**  
لاری کالینز - دومینیک لاپیر  
ترجمه پروانه ستاری
- آئین جوانمردی**  
هانری کرهن  
ترجمه و تألیف احسان نراقی
- اشغال!**  
هیات دبیران «ساندی تایمز»  
ترجمه حسین ابوترابیان
- امپراتوری گسسته (زوال يك امپراتوری)**  
(طغیان ملتها در شوروی)  
هلن کارر دانکوس  
ترجمه هلامعلی سیار
- انسان**  
آنتونی بارنت  
ترجمه محمدرضا باطنی، ماه طلعت  
نفرآبادی
- بحران (آخرین سال ریاست جمهوری کارتر)**  
همیلتون جردن  
ترجمه محمود مبنا
- برنامه ریزی اقتصادی**  
ویراسته ل. یا. بری  
ترجمه سید حسن منصور
- بوی درخت گویاو**  
گابریل گارسیا مارکز - پلینیو مندوزا  
ترجمه لیلی گلستان - صفیه روحی
- تاریخ جنگ سرد (۲ جلد)**  
آندره فونتن  
ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی
- تاریخ سوسیالیسمها**  
رنه سدیو (نایب رئیس فرهنگستان تاریخ فرانسه)  
ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی

## تاریخ فشرده ریاضیات

درك استرويك  
ترجمه فلامرضا برادران خسرو شامی،  
حشمت‌الله کامرانی

## تام جونز

هنری فیلدینگ  
ترجمه میروان آزاد

## تس دور پرویل

تامس هاردی  
ترجمه میروان آزاد

## تکاپوی جهانی

ژان ژاک سروان شراپیر  
ترجمه عبدالحسین نیک‌گهر

## توفان برکت

کابریل گارسیا مارکز  
ترجمه هرمز عبداللہی

## لریا در اضا

اسماعیل فصیح

## جود گمنام

تامس هاردی  
ترجمه میروان آزاد

## چرخشهای یک ایدئولوژی

ولفگانگ لئونارد  
ترجمه هوشنگ وزیری

## چینیها (دو سال زندگی در چین)

جان فریزر  
ترجمه پرویز ایرانخواه

## حضور

یرزی کازینسکی  
ترجمه سائاز صحنی

## حقیقت من

ایندیرا گاندی  
ترجمه محمود تفضلی

## حلقه سوم

کوستان تاکتیس  
ترجمه محمد قاضی

## خاطرات پرژکف

(ماموریت در برلین و کنفرانس  
تهران)  
ترجمه هوشنگ جمفری

## خاطرات لیدی شیل

لیدی شیل  
ترجمه حسین ابوترابیان

## خانواده من و بقیه حیوانات

جرالد دارل  
ترجمه گللی اماسی

## دانو د جینگ

لائو دزو  
ترجمه بهزاد برکت، هرمز ریاحی

## داستان جاوید

اسماعیل فصیح

## داستان یک شهر

احمد محمود

## دل آدمی (وگرایشش به خیر و شر)

اریش فروم  
ترجمه گیتی خوشدل

## دن کیشوت

میگل د سروانتس  
ترجمه محمد قاضی

دوست بازیافته

فرد اولمن

ترجمه مهدی صحابی

شکارچی در سایه روشن زندگی

ایوان تورگینف

ترجمه بهزاد برکت، هرمز ریاحی

نهن و زبان حافظ

بهاء الدین خرمشاهی

شهری یا میلههای آهنی

مارک پنیو

ترجمه ابراهیم صدقیانی

راسپوتین

آر. جی. مینی

ترجمه اردشیر روشنگر

طبقات (۱۰ جلد)

محمد بن سعد کاتب واقدی

(درگذشته ۲۳۰ ه. ق.)

ترجمه دکتر محمود مهدوی دامغانی

رشد سیاسی

ای. ایچ. داد

ترجمه عزت‌الله فولادوند

عنصر نامطلوب

رژیس دیره

ترجمه نادر هدی

زمین سوخته

احمد محمود

عملیات چکمه

اسرار دخالت انگلستان در کودتای

۲۸ مرداد ۱۳۳۲

سی. ام. وودهارس

ترجمه فرحناز شکوری

به کوشش و با مقدمه احمد پشیری

ساعت شوم

گابریل گارسیا مارکز

ترجمه احمد گلشیری

غولهای غلات

دن مورگان

ترجمه امیرحسین جهاننگلو

سفرنامه فیگوئروا

دن گارسیا د سیلوا فیگوئروا

سفیر اسپانیا در دربار شاه عباس اول

ترجمه غلامرضا سمعی

فرار عقابها

کن فالت

ترجمه حسین ابوترابیان

سنگهای جنگ

فردریک فورسایت

ترجمه محمود به فروزی

قطره اشکی در اقیانوس

مانس اشپریز

ترجمه روشنگر داریوش

شترها باید بروند

حاطرات سر ریدر بولارد و مر

کلارمونت اسکراین

ترجمه حسین ابوترابیان

کالبدشکافی چهار انقلاب

گرین برینتون

ترجمه محسن ثلاثی

### کتاب آبی (۸ جلد)

(گزارشهای معرمانه وزارت خارجه  
انگلیس)  
بهکوشش احمد بشیری

### کتابالاصنام

(تاریخ پرستش عرب قبل از اسلام)  
هشام کلبی  
ترجمه محمدرضا جلالی نائینی

### گاوخونی

جعفر مدرس صادقی

مردم و دیدنیهای ایران  
کارلا مرنا  
ترجمه هلامرضا سمعی

### مرشد و مارگریتا

میخائیل بولگاکف  
ترجمه عباس میلانی

### مقدمه‌ای بر فلسفه

ی. م. بوخنسکی  
ترجمه محمدرضا باطنی

### مقلدها

گراهام گرین  
ترجمه محمدعلی سپانلو

### مکتب دیکتاتورها

اینیاتسیو سیلونه  
ترجمه مهدی سعابی

### مگسها

ماریانو اسوئلا  
ترجمه و. درساهاکیان

### موج سوم

الوین تافلر  
ترجمه شهیندخت خوارزمی

نامها و نکته‌ها (دانستنیهای مردمی)  
(مجموعه فهرستهای عجیب و غریب  
و ظریف و لطیف، علمی و فنی  
و...)

ترجمه و تألیف: دینا پایندر -  
سیف غفاری

نخستین انسان و نخستین شهریار  
در تاریخ افسانه‌های ایران  
(۲ جلد)

آرتور کریستنسن  
ترجمه احمد تفضلی، ژاله‌آموزگار

### همه می‌میرند

سیمون دو بووار  
ترجمه مهدی سعابی

### یادگارنامه فخرایی

تقدیم شده به استاد ابراهیم فخرایی  
مجموعه ۳۱ مقاله تحقیقی  
به انضمام زندگینامه استاد  
بهکوشش رضا رضازاده لنگرودی

یلدا بستر و دو رؤیا (تاریخ‌تنش -

زدائی ۱۹۸۱-۱۹۶۲)

آندره فونتن سردبیر سیاسی  
«لوموند»

ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی







